

دانلود رمان



خواهر شوهر

محدثه

به نام خدایی که در همین نزدیکی است ...

نام رمان : خواهر شوهر

نام نویسنده : f.Mohadeseh (محدثه فارسی)

موضوع : فوق العاده طنز ، کل کلی ، عاشقانه

خلاصه :

داستان ما راجب دونفره :/

دونفر که باتمام قدرتشون سعی دارن دونفر دیگه باهم ازدواج نکنن

یه خواهر شوهر بدجنس و یک برادر زن حيله گر و اما دوتاشون درحد

مرگ تخس و شیطون ! این دوتا سعی می کنن خواهر و برادرشون ازدواج نکنن چه آتیشایی

که نمی سوزونن ... البته بگما این دوتا در حد مرگ زبون درازن ... اما در حین تمام نقشه هایی

که کشیدن یه اتفاقی میفته که باعث میشه مسیر زندگیشون تغییر کنه و ... کلی می خندید ...

بهتون قول میدم ...

مثل همیشه به یاری خداوند و شما دوستان دست به دکمه ی لب تاب

میشم :/ عاشقتونم به مولا ... بسم الله .

حرفی از نویسنده : سلام بچه های گل ، می خواستم قبل از اینکه رمان و شروع به خوندن کنید

یه چیزی بگم ، توی بعضی از رمانام خیلی کم از دوستان قضاوت های نابجایی کردن که من

واقعا دلسرد شدم و داشتم امیدخودم و از دست می دادم ولی به این نتیجه رسیدم که من

برای خودم می نویسم و برای اونایی که عاشق طنز هستن ، خواهشا یکمی روی رمان تمرکز

کنید ، بعضی از رمان هایی که می نویسم واقعیت های زندگی روزمره ما هستن و همچین

افرادی مثل این شخصیت های رمان من وجود دارن ، پس نکید خیلی فلان بود و بیسار بود ! که

من مجبور شم توضیح بدم بهتون ، من واقعیت و نوشتم ، شخصیت دختر داستانم و این شکلی

ساختم ، هر انسانی از تولد خوب و با ادب نبوده ، چرا همیشه باید شخصیت های اصلی نمونه

باشن ؟ شاید از اول بدجنس هستن و بعد یهو تغییر می کنن ، انسان قابل تغییره ، پس خواهشا از

گذاشتن نظرات بیپوده پرهیز کنید و داستان و با دقت بخونید ، اگر خوشتون نیومد من

شرمنده شمام ! باتشکر .

مقدمه :

دلم می گیرد

وقتی می بینم " من " هستم !

" او " هست اما ...

مش ممد صاحب بغالی سر کوچه نیست ... والا همه دور
هم جمعیم ... جای اون تنگه ؟

من مایا سرامدی هستم ... دختری ۱۸ ساله که عاشق هنر و این جور چیزاست ! دانشگاه نرفتم
چون حس درس نداشتم دیگه ، دارای یک بابای جینگول و
یه برادر جنتلمن که از خودم ۵ سال بزرگ تره هستم ! مادرم به رحمت خدا رفته (خدارفتگان
شما رو هم بیامرزه) بابای من در آلمان زندگی می کنه
چون هوای آلوده ایران به قلبش نمی سازه (از این چس کن به برق زدنا)
من و برادر خیره سرم باهانش نرفتم و موندیم ایران ، به همراه خدمتکار و
دوست خوبمون که مثل مادره برامون یاسی خانوم !
خب بسه دیگه روتون زیاد میشه باید تا چند وقت دیگه سواری هم بدم بهتون
والا به خدا ، شورشو مسخره کردید ... عادت کردید اطلاعات شخصی طرف
و دریارید ، بلبل درازی هم می کنید !

یه خورناس کشیدم و از خواب بیدار شدم ؛ لاله الا الله ، این خوابای چرت
چییه دیگه ؟ داشتم تو خواب با خودم حرف می زدم ... چقدرم حرصم گرفته بود از خود نکبتم :/
به گوشیم نگاه کردم و بادیدن ساعت نفس عمیقی کشیدم ... دوباره ایرانسل
جونم بهم اس داده بود ، عین این وسواسی ها هرچی پیام بالای صفحه بود
و رد کردم رفت و گوشی و خاموش کردم و دوباره با خورناس و دهنی باز
به خواب رفتم !

باشنیدن صدای پای مایان (برادر خرم) که داشت تند تند و یواشکی می رفت
پایین چشام مثل سیب زمینی باز شد . سریع پریدم و از اتاق زدم بیرون ...
وضعیت من از کارتون خوابا بدتر بود ، یه شلوارم رفته بود بالا و موهامم
که نگم براتون یه دفع حالتون به هم می خوره . ازپله ها رفتم پایین و
دیدم خبری ازش نیست ... دوباره پیچونده .

من _ کجا رفتی در به در ؟ ویلون بمونی ، بی خواهریت و بینم تو کوچه
پس کوچه های قوزقولنگ آباد !

باصدای یاسی خانوم برگشتم سمتش و نگاهش کردم :

یاسی _ چته مادر ؟ دوباره کی و داری انقدر ترسناک نفرین می کنی ؟
من _ این مایان پدر سه ... چیز عه پدر صلواتی رو !

سرش و تگون داد و گفت :

یاسی _ برای چی ؟

با اعتراض گفتم :

من _ برای چی ؟ یاسی جون می دونی مایان این وقت صبح رفته بیرون

یعنی چی ؟ می فهمید من چی میگم یا نه ؟ معلوم نیست الان باکدوم دختری قرار داره ، وای بدبخت شدم !

یاسی خانوم سعی کرد آرومم کنه :

یاسی _ مادر اون بچه رفت دانشگاه ...

نشستم رو مبل و کلافه گفتم :

من _ نمی دونید اون چه مور ماذیه ؛ هِن ؟ چی بود ؟ ماز مور ؟ مور مور ؟

ااه حالا هر خری ، نمی دونید چه (ای بابا چی بود ؟) چه ... چه الاغیه که

خندید و همینطور که سرش و تگون می داد گفت :

یاسی _ دیگه کارت از شفا هم گذشته !

رفت تو آشپزخونه و منم مثل خانوم مارپله (خانوم مارپل خدایامرز در گور به خود لرزید)

سریع پریدم و بعد از شستن دست و صورت حاضر شدم و یه تیپ جینگولک زدم و آروم آروم رفتم بیرون ...

من بالاخره می فهمم اون کجا رفته ؛ گوشیم و در آوردم و از حقه همیشگی

استفاده کردم . یه آدم بدبخت فلک زده که رفیق مایان بوده و به من علاقه داره و مایان از

وقتی فهمیده بعد از زدن یه کتک دیگه محل سگشم نمی ذاره !

شمارش و گرفتم و بعد از اهم اوهوم کردن بالاخره جواب داد :

سینا _ بلو ؟

من _ بلو اله ؟ نه خدا بگم چیکارت کنه ، دیگه خز شد این حرکت ...

خندید و گفت :

سینا _ مایا خانوم شما هستید ؟

حرصی گفتم :

من _ نه روح پرفتوح عمته ...

صدای خنده آرومش و شنیدم ، سعی کردم مودب باشم و از فاز خلیت بزنم

بیرون ...

من _ آقا سینا ؟

با تته پته گفت :

سینا _ جان ... عه بله ؟

خندیدم ، بین باجوون مردم چه می کنم من !

من _ مایان امروز اومده دانشگاه ؟

سینا _ والا ندیدمش ... ولی اگه بخواید یه آمار براتون می گیرم .

ذوق زده گفتم :

من _ وای میسی ، می تونید درعرض ۵ دقیقه این کار و کنید ؟

سینا _ آره آره ؛ باهاتون تماس می گیرم .

من _ باشه بای

زارت !! قطع کردم ... وایسادم یه گوشه و پسرا رو دید زدم . ماشالله دیگه پسر نیستن که ،

خواهرین برای خودشون ؛ گاهی احساس مرد بودن بهم دست میده منم با کمال میل بهش

دست می دم ... والا من هنوز سیبیللم نزدن واقعا به کجا چنین شتابان ؟

بازنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم :

من _ چیشد ؟

سینا _ سلام عرض شد ، عه مایا خانوم امروز اصلا دانشگاه نیومده ... یعنی اول اومده بعد به

دوستشون گفتن میرن کافی شاپ روبه رو دانشگاه !

از خشم دندونام و روهم فشردم گفتم :

من _ باشه مرسی ، لطف کردی بای .

زارتی دیگه ! و قطعی دیگه !

سریع یه ماشین گرفتم و سوار شدم ، آخ مایان ، آخ مایان ... باکدوم دختری هستی ؟ از رو

نمیری تو ؟ باید اینم زنده به گور کنم ؟

جلوی کافی شاپ وایساد ؛ خواستم مثل این فیلما عینکم و دریارم و زیرزیر کی نگاه کنم که یادم

افتاد عینک نزدن ... هیچی دیگه مثل همیشه و به قوه الهی ان شدم .

روبه رانند گفتم :

من _ ممنون چه قدر میشه ؟

راننده _ ۱۷ هزار تومن !

سرم دود کرد ...

من _ آقا یه چهارتا خیابون اومدیا ... انقدر شد ؟

راننده _ خواهرم بالاخره ماهم زن و بچه داریم .

عصبی گفتم :

من _ منم پول مفت ندارم ، اصلا برگردون من و !

راننده _ پولت و می دی یا آبرو ریزی می کنم !!

ابروم و بابدجنسی انداختم بالا و گفتم :

من _ مطمئنی ؟

من پول زور به این نمی دادم ، معلوم بود داشت ازم پول می چاپید !

از ماشین پیاده شدم و حیغ زدم ، همه سرشون به طرف من برگشت

من _ یکی کمکم کنه ... این آقاهه معلوم نیست من و کجا آورده . من از شهرستان اومدم ،

مرتیکه به من چشم داره ! کمک .

چندتا قطره اشک هم ریختم ، مردا و پسرا راننده رو که دهندش اندازه

غار علی صدر باز بود کشیدن بیرون و دِ بزن !

راننده داد می زد و قسم می خورد که کاری نکرده . منم چهار پنج تا

جیغ دیگه کشیدم و بعد از زدن یه لبخند گویلی به راننده مانتوم و تگوندم

و رفتم تو کافی شاپ و اون مشغول کتک خوردن شد !

واو اینجاست ؛ پشت دیوار قایم شدم . پس اینه دختر خانومی که چسبیده

به برادر من ! یوهاهاها ، چه قدرم زشته میمون درختی ! چشمام و ریز کرده بودم و مشغول

وارسی بودم ... نگاه لبخند داداش من و تا اونور سرش بازه .

یه درد بدی تو پاهام پیچید ... با اخم برگشتم طرف و دید زدم که دیدم یه پسره بدون اینکه

حواسش به من باشه داره یه جایی رو دید می زنه . با این هیکل عین هالکش افتاده رو من ...

من _ هوی هر کول ؟

با اخم برگشت طرف من .

جون بابا چشمای مشکیت تو حلقم گیر کرد !

پسر _ با من بودی ؟

من _ به نظرت به جز تو کی اینجا هر کوله ؟

یه قدم اومد سمتم وبا قیافه ترسناکش گفت :

پسر _ حرف دهند و بفهم دختره پررو !

منم یه قدم رفتم سمتش و گفتم :

من _ پات و گذاشتی رو پای من ... زر هم تلاوت می کنی ؟

عصبی تر گفتم :

پسر _ گذاشتم که گذاشتم ... تورو سَننه ؟ /: /: /: /:
 من _ پای من بوده ها ، پای اون یارو نبوده که به من ربط نداشته باشه .
 یکمی با اخم نگاهم کرد بعد اخماش وا شد ... روش و کرد اون ور و درحالی
 که به یه جایی زل زده بود گفت :
 پسر _ فعلا وقتت و ندارم کار مهم تری دارم ، دمت گرم تو پرو پام نباش .
 ریلکس گفتم :
 من _ برو اون ور تر منم اینجا کار دارم !
 پسر _ خیلی خوب ... بیا .
 رفت اون ور تر و دوتامون مشغول دید زدن شدیم ... حالا نمی دونم اون باکی
 کار داشت ، مایان بلند شد و دختره هم با لبخند ملیح پشت سرش .
 من اگه این و بدبخت نکنم که اسمم مایا نیست ! یوهاهاها .
 رفتن بیرون ... برگشتم و گفتم :
 من _ من رفتم ... در عملیاتت موفق باشی !
 در حالی که عینکش و می زد گفت :
 پسر _ کار منم تموم شد ... تو هم همینطور .
 اصلا عین اسکولا رفتار می کنم ؛ انگار پسرخالم بود که انقدر راحت باهاش
 صحبت می کردم !
 دوقدم برداشتم که صداش و شنیدم :
 پسر _ هی دختره ؟
 برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم ...
 پسر _ اسمت چیه حالا ؟
 پوکر گفتم :
 من _ به توچه ؟
 پسر _ تُرُچه .
 زبون دراز تر از خودش گفتم :
 من _ انم برات کولوچه !
 باچشای گشاد نگاهم کرد ... فکر کرده داره با دوست دخترش حرف می زنه
 مرتیکه سیبیل کُلفت !
 از رستوران زدم بیرون و دیدم که مایان و دختر میمونه وارد دانشگاه شدن

راه اومده رو برگشتم ! وای که قربون نقشه توسرم برم ...
 وقتی به خونه رسیدم دیدم که یاسی خانوم خوشحال به این ور و اون ور میره
 من _ سلام
 یاسی خانوم وایساد و گفت :
 یاسی _ خدابخیر بگذرونه ... زلزله اومد !
 کیغم و گذاشتم روی میل و گفتم :
 من _ چیزی شده یاسی جون ؟ خیلی خوشحالی .
 ذوق زده گفت :
 یاسی _ آره مادر .
 و بعد تند رفت تو اتاقش . ابروم و انداختم بالا ، شاید داره شوهر می کنه
 انقدر ذوق و شوق داره ! خوشحالش ما که ترشیدیم ...
 با لبخند ملیح لباسم و در آوردم و همونطور که با قر به سمت اتاقم می رفتم
 شعر هم زیر لبم می خوندم :
 من _ دلبرم ، دلبر کم ، دلبر بانمکم ! هو هو !!
 وارد اتاقم شدم و در و بستم و لباسم و گذاشتم سر جاشون . نشستم روی
 تختم و مشغول باز کردن موهام شدم که در باز شد ...
 باتعجب و دهنی باز گفتم :
 من _ یاسی جون طویله نیستا ، یه دری ، یه اهمی ... یه اوهومی !
 یاسی جون درحالی که نیشش تا اون ور سرش باز بود گفت :
 یاسی _ چه قدر زود بزرگ شدی مادر ...
 پوکر بهش خیره شدم و گفتم :
 من _ چی می خواید ازم ؟
 یکمی این دست و اون دست کرد و بالاخره گفت :
 یاسی _ مایان زنگ زد و گفت قراره خاستگاری بذارم براش ... خدا بخواد
 یه دختری دلش و برده !
 چنان حیغی کشیدم که خونه لرزید :
 من _ چی ؟؟
 یاسی وحشت زده چسبید به در و باتنه پته گفت :
 یاسی _ چی ... چی ... چیزه ... عه ... م ... من ... کار ... دا ... دارم !

و رفت بیرون و در و بست . نفسای بلند و خشمگین می کشیدم ؛ نه نه
تمام نقشه هام داره خراب میشه ، نه نه ، این امکان نداره ... مایان نباید
زن بگیره !

کلافه تو اتاقم راه می رفتم ... اگه زن بگیره من بدبخت می شم !
عصبی شدم و پتو رو از روی تخت کشیدم و به دندونم گرفتم ، جیغ جیغ
می کردم و پاهام و می کوبیدم به زمین . تواتاق می دویدم و موهام چنگ
می انداختم ...

نمی دونم چند وقت گذشت که من نشستم روی تخت و بالوچی آویزون
خیره شدم به دیوار !

تق (بالین صدا معمولا توی رمانام آشنایی کامل دارید .)
مایان با اون چشای آبی جیگر خواهر گُشش وارد شد و لبخند ملیح زد
اخم کردم ... اومد داخل و گفت :
مایان _ اوه اوه جنگ شده تو اتاق ؟
حرصی گفتم :

من _ یعنی الان خیلی بامزه ای ؟
خندید و در و بست و گفت :

مایان _ اومدم یه خبر خوب بهت بدم ، مطمئنم خوشحال میشی !
دندونام و روهم فشردم ولی لبخند زدم !
نشست رو تختم و گفت :

مایان _ بالاخره تصمیم گرفتم زن بگیرم ، می دونی یه دختری هست خیلی
به دلم نشسته ... خیلی نجیب و خانومه .
وای که نمی دونید داشتم آتیش می گرفتم ؛ لبخندم پهن تر شد و گفتم :
من _ چه عالی !

اومد نزدیکم و بامهربونی بغلم کرد ... دوست داشتم ناخنای بلند خوشگلم و
فرو کنم تو گردنش ، و اینکه دلم شدید می خواست بزنه زیر گریه .
ازم جدا شد و گفت :

مایان _ بلند شو حاضر شو عزیزم ، بلند شو !
سرم و تکون دادم و رفت بیرون ... اگه من مایا هستم که نمی ذارم اون
زن تو بشه ! لبخند دندون نمای بدجنسی زدم و رفتم سمت کمدم !

مایان و یاسی جون با دهنی که پر از کف بود زل زده بودن به من
بالاخره باید یه تیپی بزنم که بفهمن خواهر داماد از اون باکلاس هاست !
شلوار تنگ سفید و مانتوی مشکی تنگ و بلندیش تا بالای زانو ! روسری
ساتن سفید و مشکی که به صورت دور گردنی بسته بودمش و موهام و کج
ریخته بودم ... رژ جیگری و خط چشم مشکی ، اوف نمی دونید چی شده بودم . کفش پاشنه ۲۰
سانتی مشکیم رو هم پام کرده بودم ... کیف کوچولوی دستیم و برداشتم و با لبخند گفتم :
من _ من حاضرم بریم ؟

دهناشون و بستن و راه افتادن ... دندونام و رو هم فشردم ... نگاه چه تیپی هم
زده برای اون میمون !

سوار ماشین شدم و راه افتادیم ! فکم چسبید رو کف ماشین وقتی فهمیدم
الهیة زندگی می کنن ... عر !

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و من آدامسم و انداختم تو دهنم و مشغول جوییدن
شدم . مایان با استرس گل و شیرینی رو گرفت دستش و یاسی جون زنگ و
فشرد ، منم عصبی با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم !
در باز شد و اول یاسی جون رفت تو منم بعدش رفتم ... مایان پشت سرم وارد
شد .

عر عجب خونه ای !

سعی کردم دهنم و بیندم و آدامسم و بجوام ؛ جون جون ... یه خانوم و آقای باکلاسی
وایساده بودن دم در . رفتیم سمتشون و یاسی جون مشغول روبوسی و احوال پرسی با خانوم و
آقاهه شدن ... زنه بادیدن من چشاش پراژکتور شد و لبخند زنان گفت :
خانوم _ سلام عزیزم ... خوش اومدی !

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ سلام ، خیلی ممنون .

دست بهش دادم که اون من و کشید توبغلش ؛ واه ... چه کارایی !
آب لمبوم و گرفت زنیکه ! آقاهه هم خیلی تحویل گرفت . وارد شدیم
و دیگه دهن من کف کرده بود و قل قل می کرد ! مادر سازنده رو !
نشستم روی مبل و بقیه هم نشستن ... همه ساکت بودیم و من باچشمای ریز
به همه جا سرک می کشیدم ؛ باصدای خانومه برگشتم سمتش :

خانوم _ خب عزیزم اسم شما چیه ؟

لبخند زدم و گفتم :

من _ مایا ...

چشاش برق زد و ادامه داد :

خانوم _ چه اسم قشنگی ، چند سالته عزیزم ؟

خیلی ریلکس گفتم :

من _ ۱۸ سالم ...

لبخندش عمق گرفت و نگاه معنی دارش و دوخت به شوهرش .

صدای پا از راه پله های مارپیچی اومد ، عین فضولا سرم و برگردوندم که

به به ، چه سری ... چه دمی ... عجب پایی ؛ جون بخورمت من خوشگله !

عه چه قدر آشنایی تو جیگر ، نگاه اخم آلودش و دوخت به من و یهو اخماش باز شد و متعجب

نگاهم کرد ... منم یهو متعجب شدم و نگاهش کردم .

این ... این همون پسرست که امروز تو رستوران دیدمش و قهوه ایش کردم !

واو ، واو ؛ خانومه باذوق بلند شد و گفت :

خانوم _ کیان پسر ...

عر ! دهنم اندازه چی باز شد .

این برادر دختر میمونست ؟ پس اونم امروز اومده بود سرک بکشه ... ای ناغلا !

لبخند زد و اومد سمتمون و ماهم مجبورا وایسادیم ... مایان لبخند شرمساری

زد و با کیان دست داد و کیان بغلش کرد و محکم کوبید پشتش ؛ جوری که

حس کردم الان مایان نفشش بند میاد !

نشستیم و من پاهام و دراز کردم و کیان تا خواست رد شه نزدیک بود بیفته که خودش و

کنترل کرد ... دفعه آخرش باشه با داداش من اینجوری رفتار

کرد !

خشمگین به من خیره شد و مثل لبو نشست روی مبل ... یاسی جون مشغول

توضیح دادن از زندگیمون شد و من و کیان هم برای هم شاخ و شونه می کشیدیم ! مادر کیان

با لبخند داد زد :

خانوم _ کیمیا جان ؟ مادر زحمت می کشی چایی رو بیاری ؟

من و کیان نگاه خشمگینمون و دوختیم به آشپزخونه ، دود از کلم بلند می شد . مادر کیان

دوباره نگاه براقش کشیده شد سمت من و گفت :

خانوم _ خب مایا جان ... عزیزم رشتت چیه ؟
نگاه خشمگینم و از آشپزخونه گرفتم و دوختم به مادر کیان و گفتم :
من _ والا خانومه ...
پرید وسط حرفم و گفت :
خانوم _ نیلو صدام کن .
سرم و تکون دادم و گفتم :
من _ والا نیلو جون مایان و پدر خیلی مخالف بودن بادانشگاه و فضاش
برای همین نرفتم !
مایان متعجب نگاهم کرد که با پاهام کوبیدم به پاش ! از درد اخماش رفت
توهم و بالاخره عروس میمون نمایان شد ؛ باخجالت سینی به دست وارد
شد و رفت سمت پدرش که باباش اشاره کرد بیاره سمت ما ... انتر خانوم هنوز
احترام حالیش نیست ! مایان با دستی لرزون و پیشانی پر از عرق چایی برداشت و کیمیا اومد
سمت من ، با لبخند بدجنسی بلند شدم و بغلش کردم و گفتم :
من _ وای وای ... عجب عروس خوشگل و ماهی !
آدامس و از تو دهنم درآوردم و بادستم زدم به پشتش ! آدامس قشنگ
چسبید به پیرهنش ! با لبخند ازم تشکر کرد و رفت نشست کنار کیان !
کیان قشنگ سرگرمه هاش تو هم بود ... یواشکی یه آدامس انداختم تو دهنم
که سه نشه !
زیر گوش مایان گفتم :
من _ چشاش چیه !
چایی پرید تو گلویش و بعد از چند تا سرفه لبخند مصنوعی زد و روبه من یواش گفت :
مایان _ کجاش ؟ عیب می ذاری رو بنده خدا !
حرصی گفتم :
من _ نخیرم ... تازه قدشم کوتاهه .
عصبی گفت :
مایان _ ببند مایا .
اخم کردم و صاف نشستم ؛ برزخی زل زدم به کیمیا ... سرش با لبخند پایین
بود و به حرفای دیگران گوش می کرد !
یاسی _ خب بهتره جوونا با هم برن حرف بزنین .

نگاهم سریع کشیده شد سمت یاسی ؛ این چه حرفی بود ؟
بابای کیان هم تایید کرد و اون دوتا بلند شدن ... وای که داشتم جز جیگر
می گرفتم !
درحالی که لبم و می جوییدم گفتم :
من _ ببخشید دستشویی کجاست ؟
نیلو جون سریع گفت :
نیلو _ توی اون راهرو عزیزم .
بلند شدم و به راهرو نگاه کردم ، جون بابا به در ورودی نزدیکه ... سریع
بااون پاشنه ها حرکت کردم و به اصطلاح خودم و توی راهرو گم کردم .
بعد از دودقیقه نگاهی به جمع انداختم ؛ حواسشون نبود ... ابروم و انداختم
بالا و تند تند رفتم بیرون و پشت درختا قایم شدم ، گوشم و چسبوندم به درخت ! وای چرا
صدا نمیداد ؟ یکم دیگه فشار دادم ... گوشم زخم شد فکر کنم .
باشنیدن صدای کیان نزدیک بود هفت هشتا سخته رو رد کنم :
کیان _ برای این صدارو نمی شنوی که سرت و چسبوندی به درخت !
وای راست می گفت ، کارم از اسکی هم گذشته ! با اخم نگاهش کردم و
گفتم :
من _ هن چیه ؟ چی می خوای ؟
لبخند تخیسی زد و گفت :
کیان _ گفتم اگه می خوای اینجا پشت درخت دستشویی کنی یه چادر بیارم
بگیرم زشت نباشه !
ناخودآگاه خندیدم ، ولی نه بلند ، باتعجب نگاهم کرد ... خعلی باهاش حال کردم . زدم به
بازوش و گفتم :
من _ سگ تو روحت ... ترررر !
دوباره زدم زیر خنده ؛ بعد از چند دقیقه خودشم خندید و یهو جدی شدم !
من _ بسه ... بهت خندیدما !
نیشش و بست ...
من _ نگفتی اینجا چی می خوای ؟
بهم نگاه کرد و آروم گفت :
کیان _ ببین ... من فهمیدم تو بازدواج داداشت مخالفی ، منم زیاد موافق

نیستم تک خواهرم ازدواج کنه ... بیا یه معامله ای کنیم !
 خودم و زدم به اون راه و گفتم :
 من _ خدا شغات بده ... کدوم خواهری از زن گرفتن برادرش ناراحت میشه ؟
 خیلی رک گفت :
 کیان _ تو !
 خیلی قانعم کرد بی صاحب . یکمی توچشماش زل زدم و گفتم :
 من _ از کجا بدونم کلکی تو کارت نیست ؟
 کیان _ به جان تک خواهرم قسم کلکی در کار نیست !
 یکمی دیگه نگاهش کردم و بعد گفتم :
 من _ او کی ... ولی به شرطی که باهام همکاری کنی .
 سرش و تگون داد و گفت :
 کیان _ صددرصد ... می خوام کاری کنیم که از هم بیزار بشن نظرت چیه ؟
 لبخند دندون نما زدم و گفتم :
 من _ ایول ...
 دستم و عین تفنگ کردم و ژست گرفتم و گفتم :
 من _ بیا نامحسوس بریم جلو ببینیم چی میگن ...
 به حرکت من خندید و گفت :
 کیان _ فکر می کردم فقط خودم خلم ... امیدوار شدم
 آروم آروم حرکت کردیم و به سمت یه درخت دیگه رفتیم ... گوشمون
 وبردیم نزدیک ...
 مایان _ خب خانوم آینده عزیزم ... می خوای دانشگاه رو چی کار کنی ؟
 من امسال سال آخرمه ها !
 کیمیا خندید نکبت ...
 کیمیا _ می دونی که اگه اساتید بفهمن ما دوتا زن و شوهریم از هم جدامون
 می کنن ... پس باید نا محسوس بریم بیایم ! بعدشم جنابعالی باید تا دکترا بخونی .
 ناگهان نگاه بدجنس من و کیان هم دیگه رو هدف قرار داد !
 خودشه !!! دستم و بردم بالا و قر دادم ... کیان هم یه گردن زد ...
 بعدش آروم زدیم قدش !

آهسته به سمت خونه برگشتیم و من به راهرو رفتم و اون رفت سر جاش نشست ... دستم و شستم و بیرون اومدم و تند تند برگشتم بین جمعیت
لبخند خیلی خبیثی روی لبم بود ... همینطور کیان ...
کثافت بالاینکه خیلی خوشگل بود و هیکل ورزشکاری داشت خیلی هم شیطان بود برخلاف این داستان و رمان ها که می نویسن وای غرور سنگیش من و ذوب
کرد و من و یخ کرد و من و ان کرد و از این چیزای مزخرف آدم خاکی بود
بگذریم از اینکه زیاد روهم نمی دادا! ولی خوشم اومد بچه باحالیه!
بعد از مراسم عروس میمون خواست بگه بله که مادرش جمعش کرد و گفت:
نیلو جون _ یکم بیشتر باهم آشنا بشید بد نیست!
همه سرمون و تگون دادیم! و نگاه من سمت کیان رفت که لبخند
خبیث زده بودیم!!

خمیازه ای کشیدم و شالم و روسرم درست کردم ... آخه الان چه وقت بیرون
رفتن بود مایان بی شعور خر ... الاغ ... یابو ... یکی منو بگیره!!
ریمل زدم و یه رژ خوشگل کرمی رنگ ... چشای آبییم دورش و حاله ای سرخ
رنگ گرفته بود از بی خوابی!
رفتم پایین و بدون اینکه صبحانه بخورم از خونه زدم بیرون ... یکمی قدم
زدم تا به سر کوچه برسم ... یه ماشین بغل پاهام آروم آروم حرکت کرد
بوق زد ولی اهمیت ندادم ...
ماشین وایساد و یه نفر ازش پیاده شد ...
_ مایا؟!؟!

جلل خالق ... الهم کل ولیک ... کیه این؟ برگشتم که بادیدن قیافه بشاش
کیان نیشم شل شد ... سریع در ماشین و باز کردم و نشستم ...
بعد از چند ثانیه باتعجب در و باز کرد و نشست داخل ماشین ...
کیان _ خیلی پررویی ... مگه من تعارفتم کردم بشینی تو ماشین?
من _ اگه این کار و نمی کردی شعورت و نشون می دادی!
چشم غره ای بهم رفت که نیشم و تا اون ور سرم باز کردم ...
فرمون و چرخوند و گفت:
کیان _ رفتن باغ وحش ... باید نامحسوس دنبالشون کنیم ... دعا کن

زود برسیم !

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ بین من می خوابم رسیدیم بیدارم کن خوب ؟

اومد بگه باشه که خورناسم رفت هوا !

کیان _ مایا ؟؟ هوی خرس خوش خواب ... دختره ی خل و چل ...

شتر ... اووووم گاو ... خر ... اسب آبی ...

سریع چشم و باز کردم و گفتم :

من _ هوی اومدی باغ وحش محل زندگیت چرا انقدر جو گیر شدی ؟!

فکر کردی همه از نوع خودتن ؟

خندید که اووووف چشمای هیزم فعال شد ...

سریع بلند شدم و گفتم :

من _ هی یو ... کیان بودی دیگه ؟

سرش و تند تند تگون داد ... تک خندی زدم و گفتم :

من _ کوهان (کوهان شتر دیگه خخ) بیشتر بهت میاد !!!

زارت زد زیر خنده ... حالا نخند کی بخند ... ایول ایول داداچ خوشم اومد ! جنبه داره عین

خودم ...

پیاده شدیم و ادای فیلم هشدار برای کبری یازده رو درآوردیم ... اخم

کردیم و عینکامون و گذاشتیم و صحنه رو آهسته کردیم ... دیری دیرینگ دینگ دینگ دیریری

دیری دینگ ... ای بابا اینکه آهنگ سوباسا بود

ولش کن مهم نیته .

من _ از مایا به کیان ... از مایا به کیان

کیان _ به گوشم ...

من _ سوژه رو یافت نمی کنم

کیان بانیش باز گفت :

کیان _ چه جالب منم یافت نمی کنم !

زدم پس کلش و گفتم :

من _ حیف نون ... اصلا به درد می خوری ؟!

اخم کرد و گفت :
 کیان _ مگه من علم غیب دارم ؟
 کلافه راه افتادم و گفتم :
 من _ هرجوری هست باید پیدا شون کنیم !
 پشت سرم راه افتاد . همه جا رو باچشمم می گشتم ... یه ساعتی علاف شدیم
 باعصبانیت گفتم :
 من _ مطمئنی اومدن این باغ وحش ؟
 وایساد و لوچاش و آویزون کرد و گفت :
 کیان _ نه
 /: الان حقش نیست بزمن نصفش کنم مرتیکه خره الاغه یابو رو ؟
 دستام و مشت کردم و جیغ کشیدم :
 من _ شاسگول
 باعصبانیت گفت :
 کیان _ هفت جد و آبادته
 من _ هیکلته
 عصبی تر گفت :
 کیان _ خودتی
 من _ بچه خوبه زر نزنه :/
 یکمی پوکر به هم نگاه کردیم و بعد با خستگی راه اومده رو برگشتیم ...
 با بدنی کوفته سوار ماشین شدم و گفتم :
 من _ اون میمونای توقفس کارایشون از تو بیشتره .
 کمر بندش و بست و گفت :
 کیان _ دیگ به دیگ می گه روت سیاه
 زدم توسرش که زد روترمز و اونم متقابلا بشگونم گرفت ... کیغم و برداشتم و افتادم به
 جونس و د بزن ، تق توق تاق تاراق (صدای زدنده)
 با جعبه دستمال کاغذی افتاد به جونم ... عین چی هم دیگه رو می زدیم .
 نمی دونم چیشد دستش و کشید روی دستم و سوزش عجیبی افتاد به جونم
 جیغ زدم :
 من _ وحشی !

به دستم نگاه کردم ... از مچ تا سر انگشت وسطم خط افتاده بود و خون میومد
خشماگین بهش خیره شدم که نیشش شل شد .
من _ هار وحشی ... خر ، خر ، خر ... لعنت آمون بر تو مردک سیاه روی !
خندش و خورد و الکی نگران گفت :
کیان _ بینم دستت و عمو ؟!
حرصی گفتم :
من _ مرگ و عمو
دستمال کاغذی از توی جعبه دستمال کاغذی برداشتم و گذاشتم روی دستم
تا خونش و پاک کنم ... افتضاح می سوخت ... با اخم و لوچای آویزون به بیرون نگاه می کردم ...
شده بودم مثل دختر بچه های تخس ۷ ساله !
بالاخره یه جا نگه داشت ... پیاده شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره سوار شد .
کیان _ هوی مایا پشمک ؟
با اخم نگاهش کردم که دیدم بتادین و گاز استریل دستشه ... دوتا دستمال
کاغذی برداشت و گفت :
کیان _ دستت و بیار جلو بینم بچه .
با لوچای آویزون دستم و بردم جلو و یکمی بتادین ریخت روی دستم و بعد
بادستمال قشنگ بتادین و روی زخمم کشید ... می سوخت ولی نه خیلی زیاد
بعد از اون گاز استریل (یه چیزی تو مایه های باند خودمون) رو برداشت و
پیچید دور دستم !
کیان _ بیا نمردی که
باخشم گفتم :
من _ ببند در جهنمتو
لبش و گزید و گفت :
کیان _ بی تربیت !
خمشگین نگاهش کردم و حیغ زدم :
من _ بیر من و خونه !
دستش و گذاشت روی گوشش و گفت :
کیان _ خیلی خوب وحشیه آمازونی !

و راه افتاد ... اه یعنی میان خر کجا رفته ؟ من یک پدری از تو در بیارم که عشق و عاشقی یادت بره .

رسیدم خونه یاسی جون اومد طرفم که حیغ زدم :

من _ اعصاب ندارم ... می خوام بخوابم ، کسی مزاحم نشه !

و زود رفتم تواتاقم ... صدای یاس جون رو شنیدم که می گفت :

یاسی _ خدا شفات بده !

در و بستم و خسته کولم و انداختم روی تخت ... شروع کردم قدم زدن و غر غر کردن ...

میمون های درختی !

سریع حمله بردم سمت کولم و گوشیم و از توش درآوردم و شماره میان و گرفتم

مایان _ جانم آجی ؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم :

من _ کجایی داداشی ؟

صدای کیمیای میمون و از اون ور شنیدم ولی مایان گفت :

مایان _ دانشگاه دیگه !

دانشگاه دیگه آره ؟!؟ ها ها ها

من _ آهان ... آخه یه لحظه صدای دختر اومد .

صدای کیمیا بلند شد و گفت :

کیمیا _ سلام برسون بهش !

چندشم شد و حیغ زدم :

من _ اون به من سلام میده ؟

مایان با تته پته گفت :

مایان _ صدات قطع و وصل میشه ... میام خونه زود بای .

شالم و کندم و با حیغ گفتم :

من _ تو کی هستی که به من سلام میدی ؟ میمون ! گاو ... حیغ !

خودم و می زدم روی زمین و حیغ حیغ می کردم ... اه اه چندشم شد ، دختره ی چشم سفیده

آویزون ...

درحالی که پتو رو دور خودم پیچونده بودم نشستم و بی حال گفتم :

من _ من تورو می کشم .

و بعد پهن شدم رو تخت و خوابیدم .

با صدای دینگ گوشیم یکی از چشمام و باز کردم و گوشیم و از زیر بالشتم برداشتم و بهش نگاه کردم ...

پیام اومده بود برام ولی ناشناس ؛ بازش کردم :

_ سلام مایا خانوم خوب هستید ؟ بنده سینا هستم ؛ ببخشید مزاحمتون شدم این وقت روز !
میشه با هم یه قراری بذاریم توی کافی شاب نزدیک خونتون ... یه کار واجب دارم باهاتون !
دوتا چشمام باز شد و نشستم روی تخت ... لبخند بدجنسی نشست روی لبام و نوشتم :
من _ سلام ، آره حتما ؛ کی ؟

سریع نوشت :

سینا _ امروز ۵ عصر !

به ساعت نگاه کردم حدود یه ساعت دیگه !

من _ باشه ؛ فعلا !

گوشیم و گذاشتم کنار و از تخت اومدم پایین و رفتم صورتم و شستم ... لبخند یه لحظه هم از صورتم کنار نمی رفت !

یه شلوار تنگ آبی یخی پوشیدم با مانتوی طوسی که قدشم تا بالای زانو هام بود !

شال آبییم و انداختم رو سرم و موهام و درست کردم و کیف کوچیک و لی طوسی رنگم و برداشتم و یه رژ صورتی براق زدم با ریمل ... اوف بابا ، بخورمت من تو رو خوشگله (اعتماد به عرش) ! ابروم و انداختم بالا و از اتاقم زدم بیرون ... معدم داشت از گشنگی سوراخ می شد و تبدیل به غار می شد ! بیخیال بابا ... رفتی کافی شاپ انقدر چیز میز سفارش بده که حال کنی ، بالاخره مرده ایرانیه و باید خودش حساب کنه دیگه ... هاهایا ما اینیم !
آدامس خرسیم و انداختم توی دهنم و تصمیم گرفتم پیاده برم ... از بغل یه بوتیکی رد شدم که یه پسره وایساده بود و گوشیش دستش بود ... آدامسم و ترکوندم و رد شدم که پسره سوتی زد و گفت :

پسر _ واقعا به کجا چنین شتابان ؟

وایسادم و ابروم و انداختم بالا و خیلی ریلکس برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

من _ میرم برینم در بیابان ... میای ؟

خیلی بنده خدا قهوه ای شد ... اصلا زدم با آسفالت یکیش کردم ... سرش و کرد توی گوشیش و سعی کرد به روی خودش نیاره که قهوه ای شده .

در حالی که آدامسم و می جویدم برگشتم و به ادامه ی راهم پرداختم !

وارد کافی شاپ شدم که دیدم ... که دیدم ... یعنی خاک بر سر این پسر دله دختر کنن ... من زودتر اومدم یه چیزی کوفت کنم تو چته ؟ نچ نچ !

نشستم پشت میز که به خودش اومد و بلند شد و سلام علیک کرد ... جالب اینجاست که من نشسته بودم و اون وایساده بود ...

من _ بشین بابا ... راحت باش !

خیلی معذب نشستم ... بچه معصومیه ناموسا !

گارسون اومد سمتمون و گفت :

گارسون _ خیلی خوش اومدین !

آدامسم و در آوردم و چسبوندم به میز و گفتم :

من _ می دونم !

گارسون که انتظار پروگری من و نداشت یکمی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد :

گارسون _ چی میل دارین ؟

سینا خواست حرف بزنه که من پریدم وسط و گفتم :

من _ قهوه ترک با پنچ تا کیک شکلاتی بزرگ ...

برگشتم سمت سینا و گفتم :

من _ تو بگو !

سینا آب دهنش و قورت داد و رو به گارسون گفت :

سینا _ یه قهوه ساده !

گارسون سرش و تگون داد و رفت ... نگاهی به سرتا پای سینا انداختم ... پسر متوسط اندامی که چشمای درشت مشکی داشت و موهایش هم مشکی بود ... خدایی خوشگل بود ... خیلی هم خجالتی ... اصلا به سیس من نمی خورد ... بدم نمیومد ازش چون باهام کاری نداشته بنده خدا ، یه خاستگاری کرد که الان دیگه ببینه چه حرکتایی می زنم به هفت جد و آبادش می خنده دیگه از بغل خونمون هم رد بشه !

انقدر بهش زل زده بودم مثل اسب که سرش و انداخت پایین و گفت :

سینا _ خوب مایا خانوم ، از شما خواستم بیاید اینجا که بهتون یه حرفایی رو بگم !

دستم و گذاشتم زیر چوونم و گفتم :

من _ بگو .

لبخند مردونه ای زد و گفت :

سینا _ من خیلی آرومم ... خودتون بهتر می دونید ... دقیقا همین رفتار را رو شلوغ بازی و شیطنتاتون ... دل ... دل من و لرزونده ... میان حق داشت که اون برخورد و با من بکنه ولی کاره دله ... من ... من ... جسارت نباشه ، به شما خیلی علاقه دارم !

دماغم و محکم کشیدم بالا و اشکایی که نیومده بود و پاک کردم و گفتم :

من _ آه و افسوس از این فاصله ی طولانی ...

و بعد تر زردم زیر خنده ... از رفتاری من کپ کرده بود ... با چشمای نازم زل زدم بهش که نابود شه و گفتم :

من _ تو خیلی خوبی واقعا ، خوب ؟

سرش و تگون داد ... خواستم بهش بگم نه ولی فکر شیطانیم یادم اومد ... گارسون سفارشا رو آورد و گذاشت رو میز و رفت !

شکر ریختم تو قهوم و در حالی که همش می زدم و سینا به من چشم دوخته بود ، قیافم و مظلوم کردم و گفتم :

من _ خوب راستش ، من یه مشکلی دارم !

خیلی سریع گفت :

سینا _ شما لب تر کنید من براتون همه چی و حل می کنم !

لبخند زیر زیرکی زدم ولی دوباره رفتم تو فاز مظلومیت و گفتم :

من _ نه ، این کار سخته !

و بعد قهوم و مثلا با ناراحتی خوردم ، سینا هم که دل باخته ی من با ناراحتی گفت :

سینا _ بگید مایا خانوم ؟

خب وقتی اصرار می کنه چرا نگم ؟ هان ؟ هیس خفه شو ... آره اصلا خودم دلم نمی خواست بگم ... هیس (سیمش و می کشم الان)

زل زدم توچشماش و گفتم :

من _ من دلم نمی خواد مایان با کیمیا ازدواج کنه ، چون مناسب هم نیستن ... مایان من و تنها می ذاره و معلوم نیست با این دختره کجاها که نمیره ! هی !

آهی که کشیدم اصلا تیشه زد به ریشش و نابود و بیچارش کرد ... چقدر من خودشیفتم ... ها ها ها ... بله ؟ مشکلی هست ؟ ایش .

سینا سریع گفت :

سینا _ خوب اینکه مشکلی نیست ... من می تونم بفهمم اینا کجا میرن و چیکار می کنن ... می خواد آمارشون و بهتون بدم ؟

چشم‌ام برق زد و با خوشحالی گفتم :
 من _ واقعا ؟
 وقتی دید ذوق کردم با خوشحالی گفتم :
 سینا _ آره حتما !
 حیغ ریزی زدم و گفتم :
 من _ تو بهترینی !
 و بعد ابرو هام و انداختم بالا ... ها ها ها ... ما اینیم برویچ !
 انقدر خوشحال شده بودم که تمام کیکا رو خوردم و سینا تا آخر مثل بز زل زده بود به من .
 بیچاره فلک زده مجبور شد حساب کنه و منم نیشم تا کف پام باز شده بود !
 از کافه اومدیم بیرون که سینا سریع گفتم :
 سینا _ من می رسونمتون مایا خانوم .
 واقعیتشم دلم می خواست با ماشین برم ولی نه خونه ! لوچام و آویزون کردم و گفتم :
 من _ میشه من و ببری یه جای دیگه ؟
 چشم‌اش اندازه سیب زمینی شد ... فکر کرد کجا رو دارم می گم ؟ خخخ ... آخی بنده خدا .
 سینا _ کجا ؟
 لبخند زدم و مثل بچه ها گفتم :
 من _ سینما یا شهر بازی !
 با لبخند نگاهم کرد و بعد دستش و فرو کرد لای موهای لختش و گفتم :
 سینا _ نوکرتم هستم .
 لبخندم پهن شد و سریع سوار ماشینش شدم ... خیلی بهش اعتماد داشتم و دلیلش و هم نمی
 دوستم ... کلی من و چرخوند و کلی برام چیز میز خرید و خوردم ... ساعت نزدیکای ۸ شب
 بود برگشتم خونه ! بیچاره خیلی خودش و زد تا زود برم گردونه ... ولی من اصلا دوست
 نداشتم برگردم .
 تا در و باز کردم و وارد شدم با قیافه برزخی مایان و یاسی جون مواجه شدم ... خیلی ریلکس
 کفشام و گذاشتم روی جاکفشی و گفتم :
 من _ سلام !
 و بعد خواستم از کنارشون رد شم که مایان بازوم و گرفت و داد زد :
 مایان _ کجا بودی هان ؟
 خندیدم و گفتم :

من _ مگه تو با اون دختره ی میمون میری بیرون من بهت چیزی می گم ؟
بیشتر داد زد :

مایان _ من فرق دارم ، تو یه دختری !

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ آهان کیمیا دختر نیست ؟

دیگه لال شده بود ... خنده دیگه ای کردم و بازوم و از دستش آزاد کردم و به سمت اتاقم رفتم ... وقتی عصبی می شدم گاهی می خندیدم و گاهی بیشتر وقتا جیغ می زدم ولی الان موقعش بود که بخندم !

حرصی لباسام و در آوردم و نشستم روی تخت ... گوشیم و روشن کردم که متوجه تماس کیان شدم ... پیام هم داده بود :

کیان _ وحشی ؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی ؟ مُردی ؟
خندیدم و نوشتم :

من _ به کوری چشم تو هنوز زندم ؛ چه خبرا نفله ؟

پیام و فرستادم و منتظر موندم تا جواب بده ولی نداد ... شونم و انداختم بالا و خواستم گوشیم و بذارم روی میز کنار تختم که دیدم پیام اومد ... سریع برش داشتم و خوندم :

کیان _ خبرا دست شماسه ، اینا دوباره امروز ما رو پیچوندن ... زنگ می زنه بر دار !
تا خوندمش اسمش افتاد روی گوشیم ... سریع جواب دادم :

من _ به به کوهان جونم ، خوبی ؟

خندید و گفت :

کیان _ درد ؛ تو خوبی جوجه ؟

من _ ای بدک نیستم ، چیکار داشتی گفتی زنگ بزنی ؟
صداش آروم شد و گفت :

کیان _ ببین اینا خیلی ما رو دارن می پیچونن ، فردا صبح قراره باهم برن بیرون ... از حرفایی که مامانم و کیمیا داشتن می زدن فهمیدم ... فردا ساعت ۹ قراره برن بگردن و به اصطلاح خودشون باهم بیشتر آشنا بشن ... پس حواست و جمع کن که هم من هم تو باید دقیقا وقتی از خونه زدن بیرون ما هم تعقیبشون کنیم ... اوکی ؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من _ باشه !

به تصویر خودم تو آینه خندیدم و گفتم :
 من _ چه بیوتیفول شدی !
 صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم ... سریع از اتاق زدم بیرون و بدون توجه به قیافه
 متعجب یاسی جون از خونه رفتم بیرون !
 مومصنوعیم و کلافه کنار زدم و به خیابون خیره شدم ... دیدمش ! داشت با ماشینش می رفت
 ! حرصی با اون کفشای پاشنه بلند دوییدم سر کوچه و تاکسی گرفتم ، وای خدایا شکرت زود
 تاکسی گیر اومد .
 تا نشستم گفتم :
 من _ ببخشید آقا ، اون ماشین پرادو مشکی رو می بینید ؟ تعقیبش کنید !
 راننده اوشگول سریع گفت :
 راننده _ آجی پلیسی ؟
 داد زدم :
 من _ آقا شما چیکار داری ؟ کاری که بهت میگم و بکن ، پولش و می خوای بگیری !
 چیزی نگفت و دنبالش راه افتاد ... مسیری که می رفت آشنا بود . وقتی رسید درست حدس
 زده بودم ، خونه کیان اینا !
 کیمیا با تیپ خیلی مسخره ای (از نظر ایشون فقط) اومد بیرون و با نیش گشادش سوار
 ماشین مایان شد ... سریع پول کرایه رو دادم به راننده و پیاده شدم ! ماشینشون راه افتاد و
 کیان از خونه زد بیرون ... با اون کفشای پاشنه بلند دوییدم سمتش و گفتم :
 من _ پیس پیس کیان !
 با صدای من برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد .
 کیان _ مایا تویی ؟
 خواستم یه چیزی بهش بگم که گفتم دیر میشه برای همین جیغ زدم :
 من _ رفتن ، بدو دیگه !
 سرش و تگون داد و تند تند سوار ماشینش شد ... منم نشستم و پاش و گذاشت روی گاز و به
 دنبالشون رفتیم !
 یکمی ترافیک بود و هوا هم خیلی گرم ، مو مصنوعی روی سرم خیلی بهم فشار آورده بود و
 داشتم از گرما تلف می شدم !
 راهی که داشتن می رفتن برام خیلی آشنا بود ... برگشتم سمت کیان و گفتم :
 من _ این راه برات آشنا نیست ؟

ابروش و داد بالا و گفت :

کیان _ چرا ، دارن میرن سمت پاساژه بوق !

سرم و تگون دادم ولی انگار هر دومون یادمون افتاد دارن کجا میرن که سریع برگشتیم و با

چشمای گشاد هم دیگه رو نگاه کردیم .

من _ اینا دارن با هم آشنا میشن آره ؟

کیان _ لابد فکر داداش جناب عالیه دیگه !

داد زدم :

من _ هوی حواست و جمع کنا ، داری در مورد داداش من حرف می زنی .

نگاهش و خشمگین ازم گرفت و بالاخره بعد از کلی دعوا و بحث به مکانی که حدسش و زده

بودیم رسیدیم !

با نیشای گشادشون از ماشین پیاده شدن و وارد پاساژ شدن ... سریع پیاده شدیم و به حالت دو

تعقیبشون کردیم ... خون ، خونم و می خورد !

دست تو دست هم به این مغازه و اون مغازه می رفتن ... هم من هم کیان فشارمون روی صد

بود !

حرصی گفتم :

من _ تو نمی خوای خواهرت و جمع کنی ؟ یعنی چی مگه عقد کردن که دست تو دست همین ؟

در حالی که خودشم دردش این بود گفت :

کیان _ ساکت شو !

کنار ستون قایم شده بودیم و من چشمام و ریز کردم و به داخل مغازه نگاه کردم ... مایان

داشت برای خریدی که کیمیا کرده بود کارت می کشید !

بغض کردم و گفتم :

من _ تا حالا واسه خواهرش همچین کارایی نکرده بود .

کیان که منظورم و اشتباه فهمیده بود گفت :

کیان _ خواهر من ندید بدید نیست ، این داداش توئه که دست و دلباز شده !

عصبی جیغ زدم :

من _ هوی ، داری راجب داداشم حرف می زنی .

دستش و گذاشت روی بینیش و گفت :

کیان _ هیس بابا .

چشم غره ای بهش رفتم و سرم و برگردوندم ... داشتن از مغازه خارج می شدن ... سریع پشت ستون قایم شدیم و بعد از اینکه اطمینان پیدا کردیم از اینکه رفتن ، پشت سرشون راه افتادیم ! ای به زمین گرم بخورن ... با این کفشا نابود شدم انقدر دنبالشون دوییدم .

من _ کوهان ؟

عصبی گفت :

کیان _ زهرمار .

من _ تودلت .

با دستش زد تو سرم که منم با کیغم افتادم به جونش و تا خورد زدمش .

مو مصنوعیم و با دست حرصی زدم کنار و گفتم :

من _ من خسته شدم ، تازه گشتم هست !

در حالی که موهاش و که در اثر ضربه های من به هم ریخته بود داشت مرتب می کرد گفت :

کیان _ کوفت بخور ، من چیکار کنم الان ؟

حرصی گفتم :

من _ چمچاره مرگ !

دندوناش و روی هم فشرد و دوباره به راهمون ادامه دادیم ... به سمت رستوران پاساژ رفتن

و ماهم وارد شدیم ... دور ترین نقطه از دید اونا رو انتخاب کردیم و رفتیم نشستیم ... پیتزا

سفارش دادم و از دور به اونا چشم دوختم ! ای مایان خر تا حالا برای خواهرت اینکارا رو کردی

؟ هه خوب معلومه که نه .

در حالی که با حرص پیتزام و می خوردم به صدای خنده های اونا هم گوش می دادم . کیان

هم دست کمی از من نداشت .

کیان _ راستی یادته اون شب خاستگاری گفتن اگه اساتید بفهمن از کارای گروهی جداشون می

کنن ؟

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ خوب ؟

لبخند بدجنسی زد و گفت :

کیان _ نظرت چیه یه سر به دانشگاهشون بزنیم ؟

ابروم و انداختم بالا و لبخندی زدم و گفتم :

من _ موافقم .

و بعد خوشحال به ادامه ی غذا خوردنمون پرداختیم .

درد نگیرن انقدر راه رفتم دیگه پاهام تاول زده ... اینا دارن چه غلطی می کنن ؟ این همه خرید برای چیه ؟ سرم داشت از درد منفجر می شد ... باید حتما می خوابیدم چون صبح خیلی زود بیدار شدم ... کیان در حالی که می کوبید رو فرمون گفت :

کیان _ باید به این مامان و بابام یه چیزی بگم ... اینطوری ولش کردن !

خوبه خودشم فهمید چه آبجیه تحفه ای داره ...

من _ من دیگه خسته شدم ، بیرم خونه .

راه افتاد و گفت :

کیان _ نوکر بابات غلام سیاه .

تک خندی زدم و گفتم :

من _ خوبه که خودت و می شناسی ، آفرین نوکر باید همیشه وفادار باشه .

کم آورد و فقط آدام و در آورد .

وقتی رسیدم کیان بهم یادآوری کرد که فردا حتما بریم دانشگاه !

وارد خونه که شدم یاسی جون با قیافه ای که پر از نگرانی بود اومد سمتم و گفت :

یاسی _ کجایی تو دختر ؟ می دونی از صبح دارم حرص می خورم ؟ سواد درست حسابی هم ندارم که شمارت و بگیرم ... می دونی وقتی دیدم تو تخت خوابت نیستی چقدر حرص خوردم و نگران شدم ؟

دستم و آوردم بالا و گفتم :

من _ من شرمندتم یاسی جون ، ولی کسی نباید تو کار من دخالت کنه .

با چشمای گشاد نگاهم کرد و گفت :

یاسی _ دختره ی زبون دراز ! (واقعانم حق داره)

شونه ای انداختم بالا و رفتم توی اتاقم ... لباسام و عوض کردم و یه لباس راحت پوشیدم و گوشیم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ... به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم یاسی جون داره غذا درست می کنه ! یواشکی ظرف پاپکرن ها رو از کابینت درآوردم و با دو از آشپزخونه خارج شدم ... همینطور که قر می دادم چند تا پاپکرن هم می انداختم تو دهنم ! ولو شدم روی مبل و کنترل تلویزیون و برداشتم و شروع کردم به عوض کردن کانال ها ... هر کانال می زنی یا آخوند داره حرف می زنه یا فوتبال داره میدو ، عصبی زدم شبکه پویا ، داشت پاندای کونگ فو کار و نشون می داد ... نیشم باز شد و گفتم :

من _ ایول .

با هیجان شروع کردم به دیدن ... در حالی که پاندای کونگ فو کار داشت می جنگید رفتم تو
 خیال بافیام ... آخ که این کیمیا رو بگیرم تا می خوره بزخم ... تو رویاهام می دیدم که گرفتمش
 و سرش و می کوبم به دیوار جوری که خورش پاشید روی دیوار :/
 بعد از دیوار جداش می کنم و سرش و می گیرم و بلندش می کنم و بدنش و به این ور و اون
 ور می کوبم تا کلا پاشه
 در حالی که زل زده بودم به تلویزیون یهو یه بشکن جلوی صورتم به صدا در اومد ... پلک زدم
 و سریع به طرف نگاه کردم ... مایان بود که با لبخند نگاهم می کرد ...
 مایان _ کجایی ؟ دوساعته دارم صدات می کنم .
 لبخند زدم و گفتم :
 من _ هیچ جا ، تو کی اومدی ؟
 خسته ولو شد روی مبل و گفت :
 مایان _ همین الان ، وای که خیلی خستم .
 زیر لب گفتم :
 من _ منم به جای تو بودم خسته می شدم ...
 نگاهم کرد و گفت :
 مایان _ چیزی گفتی ؟
 تند تند گفتم :
 من _ با خودم بودم !
 سرش و تکون داد و روش و برگردوند و با صدای بلندی گفت :
 مایان _ یاسی جونم ؟ غذا حاضر نیست ؟
 یاسی که از صدای مایان ، جون گرفته بود اومد از آشپزخونه بیرون و گفت :
 یاسی جون _ سلام پسرم ، خسته نباشی .
 مایان لبخندش پررنگ شد و گفت :
 مایان _ چاکریم .
 دهنی کج کردم و دوباره مشغول خوردن شدم ... یاسی با لحن مهربون تری گفت :
 یاسی جون _ نه عزیزم ، حاضر نیست !
 مایان بلند شد و گفت :
 مایان _ باشه پس من برم یه دوش بگیرم .
 و ازمون دور شد ... یاسی جون نگاهی به من انداخت و با تشر گفت :

یاسی جون _ انقدر نخور می ترکی !
 شونه ای انداختم بالا و لبخند تخسی زدم و به ادامه ی کارم پرداختم ... یاسی جون همون طور
 که زیر لب غر غر می کرد رفت توی آشپزخونه !
 تا مطمئن شدم از اینکه رفت تو آشپزخونه سریع بلند شدم و با دو رفتم از پله ها بالا ! در اتاق
 مایان و آروم باز کردم ... توی حموم بود ... از صدای شر شر آب فهمیدم ! رفتم سمت
 گوشیش و بازش کردم ... نمی دونست رمزش و بلام ها ها !
 شماره ی خط دومیم و که اصلا هیچکسی نداره رو سیو کردم و نوشتم " عشقم " !
 لبخند بدجنسی زدم و یه اس ام اس عشقولانه هم فرستادم ... از اون جایی که مایان هیچ وقت
 خدا به اس ام اس هاش نگاه نمی کنه البته به جز کیمیا خانوم که اونم احتمال خیلی پایین داره
 بهش پیام بده و همیشه خدا تو تلگرامن ، با خیال راحت برنامه پیام و بستم و گوشی و خاموش
 کردم و به همون حالت گذاشتم روی میز ... قر ریزی اومدم و از اتاق زدم بیرون .
 به من میگن مایا سرامدی ؛ یو ها ها ها ها !
 گوشیم و از تو جیب لباسم در آوردم و پیامش و دیدم ... خنده شیاطینی کردم و نوشتم " منم
 دوستت دارم عشقم " !
 و بعد وقتی مطمئن شدم پیام رفته ، پاکش کردم و مثل شتر مرغ از پله ها رفتم پایین و وقتی
 از نبود یاسی جون مطمئن شدم دوباره ولو شدم روی مبل .
 لبخند یه لحظه هم از لبم کنار نمی رفت ...

پام و عصبی تگون می دادم و زیر لب به کیانه کوهان فش می دادم ... بالاخره از راه رسید ...
 نگاه چه تیپیم زده !
 با نیش باز نشست کنارم و گفت :
 کیان _ سلام خوبی ؟
 عصبی نگاهش کردم و گفتم :
 من _ زهرمار و سلام ... می دونی نیم ساعته علاف توام ؟
 تکیه داد به نیمکت و گفت :
 کیان _ اوه نمردی که ... چخبر ؟
 خواستم چهارتا دیگه بهش فش بدم که استغفراللهی گفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم .
 من _ هیچی دیگه ... الان بلند شو زود باید بریم دانشگاه .
 طبق آماری که سینا بهم داد مایان و کیمیا الان دانشگاه هستن !

سریع راه افتادیم ... توی پارک روبه روی دانشگاهشون بودیم! سرایدار حواسش به فوتبال بود برای همین با دو رفتیم داخل و رسیدیم به سالن ... اوف نفسم گرفت ... چند نفر با تعجب نگاهمون می کردن که منم مثل قاتلا نگاهشون می کردم!

کیان _ خوب تو کدوم کلاس؟

در حالی که گوشیم و از توی جیب مانتوم در میاوردم گفتم:

من _ نمی دونم یه لحظه وایسا!

یه اس ام اس برای سینا فرستادم و شماره کلاس و خواستم ... بعد از چند لحظه اس داد:

سینا _ ۴۳!

سریع سرم و بلند کردم و گفتم:

من _ کلاس ۴۳!

با تعجب گفت:

کیان _ تو از کجا می دونی؟

بی اهمیت گفتم:

من _ به تو ربطی نداره ... بدو.

بالاخره کلاس و پیدا کردیم ... دقیقا همون موقع در چند تا کلاس باز شد و همه ریختن بیرون ... در کلاس مایان اینا هم باز شد که سریع رفتیم پشت ستون!

مایان و کیمیا تند تند رفتن تو حیاط دانشگاه و ما از پشت ستون در اومدیم ... از دیدن استادی که از توی کلاس در اومد، کیان سریع گفت:

کیان _ بدو!

با قدم های تند رفتیم سمت استاده ... به به ماشاالله چه استاد جوون و جیگری هم بود! چشمام داشت پراژکتور می زد که کیان با آرنج زد تو پهلو!

کیان صدایش و صاف کرد و رفت جلوی استاده و گفت:

کیان _ ببخشید آقای محترم؟

استاده وایساد و با لبخند گفت:

استاد _ بفرمایید در خدمتم.

سریع رفتم جلو و گفتم:

من _ سلام خوب هستین؟ اوممم ببخشید ما یه کاری داشتیم ... شما مایان سرامدی و کیمیا رنجبر می شناسید؟

چشماش و ریز کرد و گفت:

استاد _ بله از دانشجو هام هستن ، چطور ؟

کیان در حالی که دندوناش و روی هم فشار می داد گفت :

کیان _ والا ما از اقوامشون هستیم ، از خارج کشور اومدیم و جایی نداشتیم بریم اینا هم فامیلمون هستن ... اومدیم ببینیمشون که گفتن دانشگاه هستن و آدرس دادن ما هم از اون جایی که جایی نداشتیم مجبور شدیم بیایم اینجا !

منم پشت بند حرفش ادامه دادم :

من _ می دونید که زن و شوهر هستن ؟

با تعجب گفت :

استاد _ جدی ؟

من و کیان با هم گفتیم :

_ بله !

سرش و تگون داد و گفت :

استاد _ باشه چشم ، به اساتیدی که باهاشون زنگ بعد کلاس دارن می گم تا بهشون خبر بدن !

من و کیان همزمان لبخندی روی لبامون نشست و ابرومون و انداختیم بالا .

من _ خیلی لطف کردید ... می خواید شمارم... آخ !

با ضربه ای که کیان بهم زد لال شدم ...

کیان _ لطف کردید ، ممنون ... پس ما منتظرشونیم ... خدانگهدار !

استاده سرش و تگون داد و وارد یه اتاق شد !

برگشتم سمت کیان و گفتم :

من _ چته بیشعور ؟ پهلوم سوراخ شد !

عصبی گفت :

کیان _ تو خجالت نمی کشی ؟ تو روز روشن جلو چشم من داری به یارو نخ میدی ، نخ چیه ؟

داری طناب میدی !

دستم و گذاشتم روی پهلوم و با اخم گفتم :

من _ به تو چه ؟ مهم کارمون بود که حل شد ...

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ آره خداروشکر !

زدم بهش و گفتم :

من _ زود بریم تا ما رو ندیدن !

و بعد تند تند از سالن زدیم بیرون ... سریع عینکامون و در آوردیم و زدیم به چشمامون و با حالت دو از دانشگاه خارج شدیم !

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد ، نگاه کردم یاسی جون بود ... سریع جواب دادم :

من _ جونم یاسی جون ؟

صدای عصبی به گوشم خورد :

یاسی جون _ تو کجایی آخه دختر ؟ خانواده عروسمون زنگ زدن و ما رو برای شام دعوت کردن !

جیغ زدم :

من _ چی ؟

با تته پته گفت :

یاسی جون _ گفتم برای شام دعوتمون کردن !

من _ نه یکم قبل ترش !

دوباره با تته پته گفت :

یاسی جون _ زنگ زدن !

جیغ زدم :

من _ قبلش ترش !

با ترس گفت :

یاسی جون _ عروسمون !

جیغ بنفشی زدم که کیان گرخید و لال به رانندگیش ادامه داد !

من _ من کی به شما همچین چیزی گفتم که می گید ؟ دفعه آخرتون باشه همچین اسمی رو به زبون میارید (جیغ بلند تر شد و گفتم :) فهمیدین ؟

و بعد زرت قطع کردم ؛ اینا می خوان من و سخته بدن ... ای خدا خودت بهم صبر بده !

کیان _ چیشده ؟ نگاش کن ، شبیه گوجه شده !

نگاه غضبناکی بهش انداختم که لبخند پت و پهنی زد ...

من _ ما شب خونه شما دعوتیم !

این دفعه نوبت اون بود داد بزنه :

کیان _ چی ؟

عصبی تر از خودش گفتم :

من _ همون که شنیدی !

ناباور گفت :

کیان _ مگه ما فامیل شدیم ؟

کلافه زل زدم به بیرون ... وقتی رسیدم خونه عصبی شروع کردم به راه رفتن ... از این ور به

اون ور ... از اون ور به این ور !

یاسی جون که نشسته بود رو مبل گفت :

یاسی جون _ وای که کلافه شدم دختر ، بشین دو دقیقه !

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم :

من _ عه عه عه ! خاستگاری رفتنش کم بود حالا شبم می خوایم بریم خونه اون دختره ی چلغوز

! آقا مایان هم که انگار نه انگار پدری داره ، سرخود میره خاستگاری و واسه خودش همه

تصمیمی می گیره !

یاسی جون در حالی که به حرفای من گوش می داد گفت :

یاسی جون _ قربونت برم چرا حرص می خوری ؟ مگه میشه مایان همچین کاری کنه ؟ به

بابات خبر داده هر اتفاقی که افتاده !

دستم و گذاشتم روی موهام و کشیدم ... چیغ می زدم و موهام و می کشیدم !

یاسی جون با نگاهی که توش " خاک تو سر دیوونت کنن " موج می زد نگاهم می کرد !

حرصی نشستم رو مبل و تو دلم گفتم :

من _ اینجوری نمیشه ، باید نتیجه کار امروزمون و ببینیم !

و بعد لبخند بدجنسی زدم که یاسی جون زیر لب گفت :

یاسی جون _ به خدا خله بچه !

رو کردم سمت یاسی جون و گفتم :

من _ یاسی جونم ؟ من لباس چی بپوشم ؟ /

متعجب نگاهم کرد و گفت :

یاسی جون _ تو که نمی خواستی بیای !

بی اهمیت به حرفش بلند شدم و همینطور که به سمت اتاقم می رفتم با خودم می گفتم :

من _ یعنی اون پیرهن خرسیه خوشگله ؟

وارد اتاقم شدم و رفتم سمت کمد ... درش و که باز کردم دست به سینه وایسادم جلوش و

بهترین لباسی که داشتم و در آوردم ... یه لباس سفید و مشکی سارافن مانند ! یه شلوار مشکی

نه تنگ و نه گشاد هم در آوردم و یه شال مشکی !

تمامی لباسا رو تنم کردم و موهام و به صورت ساده بستم ... همون دم اسبی !

آرایشم هم درحد ریمل و رژ لب بود .
 در اتاقم به صدا در اومد و یهو مایان نمایان شد ... از دیدن وضعم تعجب کرد و گفت :
 مایان _ سلام ، جایی میری ؟
 در حالی که شالم و درست می کردم گفتم :
 من _ علیک سلام ، بله ، مگه شب خونه اون دختره دعوت نیستیم ؟
 حرصی گفت :
 مایان _ اون دختره اسم داره ، کیمیا !
 خیلی ریلکس گفتم :
 من _ از اسمش خوشم نمیاد .
 دست به سینه تکیه داد به چهارچوب در و گفت :
 مایان _ نخیر ، تو از خودش خوشت نمیاد .
 برگشتم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم :
 من _ مگه میشه ؟
 آره میشه ! لعنت بر شیطان که من و مجبور می کنه دروغ بگم !
 فقط نگاهم کرد ... می خواست مطمئن بشه راست میگم یا نه !
 شونم و انداختم بالا و بعد از پوشیدن مانتوم و برداشتن کیفم ، خواستم از اتاق برم بیرون که
 بازوم و گرفت و گفت :
 مایان _ ازت می ترسم مایا .
 لبخندم عمق گرفت و نگاهش کردم و گفتم :
 من _ فراموش کن گذشته رو داداشی ... به فکر امروز باش ، به قول معروف ولّش !
 و بعد بازوم و از تو دستش کشیدم بیرون و به سمت پایین رفتم و داد زدم :
 من _ من منتظرتونم دم در .
 ابروم و انداختم بالا و سریع رفتم دم در ... از تو آستینم گوشی مایان و که کش رفته بودم در
 آوردم و یه پیامک از همون خطه براش فرستادم :
 (پس امشب نمیای پیشم عشقم ؟)
 و لبخند بدجنسم پررنگ تر شد ... گوشیش و خاموش کردم و دوباره فرستادمش تو آستینم ...
 سرم و بردم داخل و گفتم :
 من _ مایان ؟
 با اخم اومد بیرون و گفت :

مایان _ چیه ؟

من _ در ماشین و بزن من برم بشینم ، سخته با این پاشنه ها !

سرش و تگون داد و گفت :

مایان _ باشه ، یاسی جونم الان میاد ... گوشیم نمی دونم کجاست !

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من _ شاید تو ماشینت جا گذاشتی !

سوئیچ ماشینش و در آورد و قفل ماشین و زد و گفت :

مایان _ برو بین هست .

سرم و تگون دادم و در ماشین و باز کردم و سریع گوشیش و گذاشتم روی کاپوت ماشین !

جایی که همیشه می داشت .

صداش و شنیدم :

مایان _ چیشد ؟

سریع دویدم رفتم تو و گفتم :

من _ آره تو ماشینه !

سرش و تگون داد و با یاسی جون از خونه اومدن بیرون .

در عقب ماشین و باز کردم و نشستم ... بالاخره با این همه اسکل بازیام احترام که حالیم میشه !

والا زشته من جلو بشینم یاسی جون پشت !

پس از علافی های خیلی زیاد بالاخره رضایت دادن و سوار ماشین شدن ...

وقتی راه افتادیم داشتم به نقشه هایی که تو ذهنم بود می پرداختم ...

تا رسیدیم اول من پیاده شدم و زنگ و زدم ... مایان دستی به لباساش کشید و لبخند نشست

روی لباس ... آتیش حسادت تو دلم زبونه کشید !

چشمم داشت از حسادت در میومد ... نگاه برای این دختره چه کارایی که نمی کنه ... عوق !

در باز شد و اول یاسی جون وارد شد ... مایان خواست بره تو که جلوش و گرفتم و گفتم :

من _ از وقتی با این دختره می گردی شعورت کم شده ، اول خانوما .

متعجب بهم نگاه کرد و رفت عقب ... با اخم وارد شدم و کیان و دیدم که با نیش باز با

خانوادش وایسادن ... نگاهی بهش انداختم که چشمک و زد و بهم فهموند که اوضاع خوبه .

لبخند زدم و رفتم جلو که مادرش پهن شد روم !

عجب زن خوبه ... خوشم میاد ازش ... کلا از کسایی که دوسم دارن خوشم میاد . ()

بعد از کلی حال و احوال کردن کیمیا یهو جلوم ظاهر شد و من و در آغوش گرفت ... الانه که بالا بیارم روش !

کیمیا _ سلام مایا جون خوش اومدی ... خیلی دلم برات تنگ شده بود !

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ مرسی !

و بعد از بغلش اومدم بیرون و روم و کردم اون ور و سه چهارتا عوق بی صدا زدم ...
تعارف کردن بریم بشینیم ... هنوز نرسیده شروع کردن به پذیرایی کردن ... کیان درست روبه روم نشسته بود و زل زده بود به من ... گوشیم و در آوردم و بهش اس دادم :
من _ خوشگل ندیدی ؟

با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش و در آورد و پیام خوند ... زیر چشمی به من نگاه کرد و شروع کرد به تایپ کردن ... بقیه داشتن حرف می زدن ولی نیلو جون (مادر کیان) خیره شده بود به من ... ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و با لرزش گوشیم ، پیام و باز کردم :

کیان _ نه ، شتر دریایی از نزدیک ندیده بودم !

قیافم پوکر شد و نوشتم :

من _ یه نگاه تو آینه هم می انداختی کافی بود برات ... اینا رو بیخی چه خبر ؟
پیام و سند کردم که بعد از خوندنش یه سرفه کرد و شروع کرد به نوشتن ...
کیان _ فعلا مثل اینکه کارمون خوب پیش رفته ...

سریع نوشتم :

من _ نگران نباش ، اگه اون نقشه نگرفته باشه یه نقشه ی خیلی خفن دیگه دارم !

بعد از خوندنش سریع نگاهم کرد که ابروم و انداختم بالا .

با صدای پدر کیان (فربد) سرم و برگردوندم و نگاهش کردم .

آقا فربد _ خب ، مایا جان شما از خودت بگو .

نیم نگاهی به قیافه شیطون کیان انداختم و لبخندی زدم و گفتم :

من _ چی بگم ؟

کیمیا مثل چندشا پرید وسط و گفت :

کیمیا _ هرچی دوست داری عزیزم .

دندونام و روی هم فشردم و لبخند مصنوعی شد و گفتم :

من _ فکر نکنم با وجود مایان چیز دیگه ای باشه که من بگم .

لبخندش جمع شد و کم کم خودشم جمع و جور کرد ... زدم تو پرش اصلا خوب کردم گفتم !
 برگشتم و به میان نگاه کردم که داشت با حرص نگاهم می کرد ؛
 پدر کیان که وضعیت و خیت می دید سریع بحث و سیاسی کرد و یاسی جون و نیلو جون بلند
 شدن و رفتن تو آشپزخونه !
 پاهام و با عصبانیت تکون می دادم و منتظر بودم خلوت شه ... کیمیا همش زیر زیرکی به من
 نگاه می کرد ... یه تای ابروم و انداختم بالا و به کیان خیره شدم ... نگاهش خندون بود ، این
 چش شده امشب ؟ نکنه عروسی عمشه ؟
 بالاخره آقا فربد بلند شد و رو به میان گفت :
 آقا فربد _ بلند شو پسر تا بهت اون عکس برج و نشون ندم ، خیالم راحت نمیشه !
 میان خندید و بلند شد و رفت ، چشمم به گوشیش بود که خوشبختانه برش نداشت !
 کیمیا که دید حوصلش سر رفته شروع کرد با کیان صحبت کردن ، لبخند شیاطینی زدم و با
 اون سیم کارت جیگرم شماره میان و گرفتم و سریع گوشیم و گذاشتم تو جیبم !
 گوشی میان شروع کرد به زنگ خوردن ، نگاه کیان و کیمیا رفت سمت گوشیش ، لبخند زدم و
 گفتم :
 من _ کیمیا جون میشه شما جواب بدی ؟
 کیمیا با تعجب گفت :
 کیمیا _ من ؟
 با لحن غلیظی گفتم :
 من _ بالاخره شما قراره زنش بشی !
 در حالی که متعجب بود بلند شد و رفت سمت گوشی ، با دیدن اسمی که روی گوشی بود
 اخماش رفت توی هم ، اوه مای گاد یادم رفت که اسمش و " عشقم " سیو کرده بودم ! یوها
 ها ها .
 تو دلم عروسی بر پا بود ، جاتون خالی
 سریع گوشی رو برداشت و با عصبانیت جواب داد :
 کیمیا _ بفرمایید ؟
 دستم و بردم توی جیبم و تماس و قطع کردم ...
 کیمیا _ الو الو ؟
 الکی نگران بلند شدم و گفتم :
 من _ ای وای چیشده ؟ چرا عصبانی ای ؟

دستش و گرفت جلوم و گفت :

کیمیا _ یه لحظه مایا جون ، بشین !

سریع نشستم سر جام که شروع کرد به گشتن گوشیش ... یوهو ، لی لی لی !

در حالی که می دونستم الان داره پیام رو می خونه قیافم و مظلوم کردم ، دود از کله کیمیا بلند می شد .

گوشی به دست سریع به سمت جایی که مایان و باباش رفته بودن ، رفت !

تا از در خارج شد صدای هیجانی کیان بلند شد :

کیان _ آی پدر سوخته !

یه جوری سریع برگشتم نگاهش کردم که سریع نیشش و بست و گفت :

کیان _ منظورم پدر صلواتی بود !

فکم و رو هم فشار دادم که سریع گفت :

کیان _ من غلط کردم .

حرصی گفتم :

من _ غلط و که کردی ولی دیگه نکن !

دستام و بردم جلو و کش و قوسی به بدنم دادم که ترق توروق بدنم بلند شد ...

من _ اینم از این ماموریت !

یهو صدای مایان و کیمیا که الکی مثلا داشتن پچ پچ می کردن به گوشمون رسید !

مایان هی می خواست ثابت کنه که از چیزی خبر نداره ، ولی کیمیا خیلی عصبی تر از این حرفا بود .

ابروم و برای کیان انداختم بالا و لبخند مکش مرگمایی زدم .

صدای نیلو جون از آشپزخونه بلند شد :

نیلو _ همگی بیاید شام !

سریع بلند شدم و نامحسوس پیرهن کیان و گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه !

با نیشای گشاد وارد آشپزخونه شدیم و دقیقا رو به روی هم نشستیم ؛ مایان با قیافه ای داغون نشست کنارم و کیمیا رو به روش ! همه متعجب به این دوتا خیره شده بودن . فقط بیخیالشون من و کیان بودیم که تو یه جایمون عروسی بود !

کم کم همه مشغول حرف زدن شدن ، اینکه بخوام سر سفره حرف بزنم ، اصلا خوشم نمیومد ؛

با همه گاو بازیم این و بی احترامی به سفره می دونستم ! (بابا آدمه بچه !)

بابای کیمیا که همیشه ی خدا تر می زنه تو هرچی حرف زدنه پرید وسط و گفت :

بابا _ از دانشگاه چه خبر بچه ها ؟

نگاهم کیان و نشونه گرفت که با کنجکاوی به من خیره شده بود !

مایان _ والا خبر که هست ، اونم خاص ... امروز دونفر اومدن و ادعا کردن که فامیلمون هستن و از خارج کشور اومدن !

کیان تک سرفه ای کرد و لیوان دوغ و سرکشید .

مایان ادامه داد :

مایان _ هر کی که بودن خیلی هم از ما می دونستن و به اساتید گفتن که ما قراره ازدواج کنیم ، خلاصه یکمی برامون دردرس شد !

آقا فرید خندید و گفت :

آقا فرید _ ان شاءالله که چیزی نمیشه .

برای اولین بار به سخن در اومدم و گفتم :

من _ واقعا کسی که این کار و کرده یه آدم الاغ بوده... !

یهو یه پا محکم خورد به پام و لال شدم و به جاش لبخند زدم ... خدارو شکر کسی کنجکاوی نکرد و من دوباره مشغول خوردن شدم .

بعد از شام هرچی اصرار کردم که ظرفا رو بشورم خدارو هزار مرتبه شکر نداشتن و من و از آشپزخونه شوت کردن بیرون ، تا باشه از این شوت کردنا !

کیمیا و مایان هنوز اخماشون توی هم بود و من و کیان نیشامون باز !

دیگه کم کم داشت خوابم می گرفت ... با انگشتم زدم به پهلوی مایان و یواش گفتم :

من _ بلند شو بریم دیگه !

سرش و تگون داد و گفت :

مایان _ یکم دیگه صبر کن .

زدم تو فاز لجبازی و گفتم :

من _ همین الان بلند شو بریم !

می دونست اگه بلند نشه زمین و زمان و به هم می بافم ؛ برای همین عصبی بلند شد و با لبخند مصنوعی گفت :

مایان _ دیگه کم کم زحمت و کم کنیم !

نیلو جون با لبخند گفت :

نیلو جون _ رحمتید عزیزم ، این چه حرفیه ؟ کجا ؟ یکم دیگه بشینید !

بلند شدم و کنار مایان وایسادم و با ناخنم کمر مایان و به عنوان نه فشار دادم .

سریع دستم و گرفت و لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

مایان _ نه دیگه ، خیلی لطف کردید !

و بعد دستم و ول کرد و رفت سمت پدر کیان و شروع کردن به خداحافظی !

دیدم هیچکسی حواسش نیست محکم با پام زدم به زانوی کیان که از درد خم شد .

من _ بدو کیغم و بیار !

با اخم نگاهم کرد و گفت :

کیان _ وحشیه بی خاصیت !

و فهمید اگه نره حیثیتش میره ، برای همین با همون پای لنگش سریع کیغم و برداشت و آورد .

با غرور کیغم و گرفتم و گفتم :

من _ وظیفتم و انجام دادی .

ادام و در آورد و گفت :

کیان _ چندش .

ابروهام و از حرصش بالا پایین انداختم و با ناز و ادا ازش دور شدم .

کنار مایان وایساده بودم و داشتم خداحافظی می کردم که شنیدم مایان یواشکی به کیمیا گفت :

مایان _ بعدا با هم حرف می زنیم عزیزم باشه ؟

به کیان نگاهی انداختم که داشت کنجکاو به من نگاه می کرد ، سریع لبخند زدم و گفتم :

من _ خیلی ممنون ، خدا نگهدارتون !

و سریع ازشون دور شدم و رفتم توی حیاط ، کیان هم اومد بیرون و در حالی که حواسش به داخل بود گفت :

کیان _ چی شنیدی ؟

عصبی گفتم :

من _ اینا از رو نمیرن ، باید یه نقشه دیگه بکشم !

همون موقع کیان رفت عقب و مایان و یاسی جون اومدن بیرون ، مایان با کیان دست داد و گفت :

مایان _ خیلی لطف کردید ، خداحافظ .

کیان فقط سرش و تگون داد که چشم غره بهش رفتم و سریع رفتیم بیرون .

تو مسیر برگشت مایان خیلی کلافه بود و همش دستش و می کشید توی موهایش !

لبخند بدجنسی روی لبم جا خوش کرده بود و توی دلم عروسی بود ... امیدوارم جواب بده
و گرنه باید نقشه بدتری بچینم براش .

تا رسیدیم فقط می دونستم که خیلی خوابم میاد برای همین با همون لباسا پریدم رو تختم و
خوابیدم !

با صدای زنگ گوشیم ، اخمام توی هم رفت و زیر لب غر غر کردم :

من _ آخه الان کدوم شتردریایی می تونه باشه ؟ اه !

گوشیم و از روی عسلی برداشتم و بهش نگاه کردم ؛ سینا !

ولمون کن بابا تو هم سیریشه کنه ، اه اه اه ، آدم انقدر هَوَل ؟ انقدر تو کف ؟

انقدر ظاهر پرست ؟ بلند شو چرا داری چرت و پرت می گی ؟

به هر زوری بود نشستم و با صدای دورگه ای و عصبانیم جواب دادم :

من _ بله ؟

صدای آرومش رسید به گوشم :

سینا _ سلام مایا خانوم خوب هستید ؟

دستم و کردم تو موهام و مشغول خاروندن شدم و گفتم :

من _ خوبم ، شما خوبی ؟ امرتون ؟

آروم تر و متین تر از قبل گفت :

سینا _ ممنون ، می خواستم یه چیزی بهتون بگم .

حالا نوبت پاهام بود ... دستم و بردم زیر شلوارم و شروع کردم به خاروندن پاهام !

من _ چه چیزی ؟

سریع گفت :

سینا _ امروز فقط کیمیا خانوم کلاس داشتن ولی بعد از تموم شدن کلاسشون

مایان اومد دنبالش و با کلی حرف زدن انگار که باهم دعواشون شده باشه ، راضیش کرد

ببرتش !

چشمام تا ته باز شد و گفتم :

من _ چی ؟

از تخت افتادم پایین ...

سینا _ خواستم خبرش و بهتون بدم !

در حالی که دندونام و روی هم می فشردم گفتم :

من _ مرسی .

و سریع گوشی رو قطع کردم و با دو رفتم از اتاق بیرون و به سمت اتاق میان رفتم !
درش و باز کردم ولی نبود ، داشتم از عصبانیت می ترکیدم !
در اتاقش و محکم بستم و ولو شدم روی مبلی که اون جا بود ... انگار فایده نداره !
همینجوری که حرص می خوردم یهو فکر خفن و بدجنسی به ذهنم رسید !
بدون معطلی گوشیم و روشن کردم و دنبال اسمش گشتم ؛ بالاخره پیداش کردم !
گرفتمش و منتظر موندم تا برداره ، صدای ناز و خفخنش پیچید تو گوشی :

_ الو ؟

مثل خودش گفتم :

من _ علیک سلام ژینگولک !

جیغ بلندی زد و گفت :

_ مایا خره ؟ تویی ؟

خندیدم و گفتم :

من _ آره بابا ، پس می خواستی ننت باشه ؟ خوبی مهسی ؟

بلند خندید و گفت :

مهسا _ وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود میمون ، من خوبم تو خوبی ؟

پیشونیم و خاروندیم و گفتم :

من _ معلومه خیلی دلت تنگ بوده و گرنه ۵ ماه گذشته بهم یه زنگ می زدی .

صداش آروم شد و گفت :

مهسا _ به خدا درگیر بودم ، قراره بریم اون وره آب .

بیشتر ولو شدم رو مبل و گفتم :

من _ دیگه خوشبحالت شده ، مهسا می خوام یه چیزی بهت بگم خوب گوش بسپر !

بعد اینکه تمام ماجرا رو براش تعریف کردم کلی خندید و گفت :

مهسا _ ایول بابا ، در اینجا باید از سحر جلف هم دعوت به عمل بیاری !

بلند شدم و رفتم تو اتاقم و گفتم :

من _ این دیگه به عهده خودته !

با شوق و ذوق گفت :

مهسا _ حتما ؛ پس قرار امروزه ؟

لبخند و نگاهم بدجنس شد و گفتم :

من _ آره .

با حیغ حیغ قطع کرد و منم با رقص رفتم جلف ترین لباسم و از تو کمد برداشتم و پوشیدم .
موهام و کلا بالا بستم تا ابرو هام کش بیاد !

یکمی هم آرایش کردم ، خدا لعنت کنه این کیمیا رو از وقتی این وارد زند گیمون شد من
مجبورم آرایش کنم ! ایش .

بعد از اینکه کارم تموم شد بلافاصله گوشیم و برداشتم و شماره ی کیمیا رو که قبلا از گوشیه
مایان کش رفته بودم و گرفتم و منتظر موندم ، با صدای پر عشوہ ای جواب داد :
کیمیا _ بله ؟

عوق عوق ! به زور گفتم :

من _ سلام عزیزم ، منم مایا .

صدای متعجبش کاملا واضح بود :

کیمیا _ مایا جون شمایی ؟ خوبی عزیزم ؟

در حالی که داشتم با ناخنم نگین های شلواریم و می کردم گفتم :

من _ ممنون ، راستش زنگ زدم اگه وقت آزادہ باهم یه دوری بزیم !
با تته پته گفت :

کیمیا _ جدی ؟ من همین الان از دانشگاه اومدم خونه ، حتما !

ابروم و با بدجنسی انداختم بالا و گفتم :

من _ باشه عزیزم پس حاضر شو که دارم میام دنبالت .

و دوباره بدون اینکه مهلت بدم قطع کردم و سریع بلند شدم و شلواریم و محکم کشیدم بالا !

شالم و انداختم روی سرم و کیف دستی کوچولوم و با گوشیم و برداشتم و دویدم بیرون !

یاسی جون داشت نماز می خوند ، آروم آروم از کنارش رد شدم و دم در بعد از پوشیدن

کفشام از توی کشوی جا کفشی ، سوئیچ ماشین بابام و برداشتم و در برو که رفتیم .

الان اگه یاسی جون بفهمه که ماشین بابا رو کش رفتم بنده خدا دور از جونش سکنه رو می زنه
، آخه من که گواهی نامه ندارم !

تا سوار شدم و روشنش کردم چنان گازی دادم که حیغ لاستیکا بلند شد .

چنان ویراژی تو این خیابونا می دادم و حال می کردم که نگو .

تا رسیدم دم خونشون یه تک زنگ زدم که بعد از دو دقیقه با قیافه بشاش اومد و سوار شد ،

اه اه حالم بد شد ، به زور جلوی خودم و گرفتم تا بالا نیارم روش .

کیمیا _ سلام مایا جون .

درحالی که دستام و مشت کرده بودم و لبخند مصنوعی رو لبم بود گفتم :

من _ سلام عزیزم ، بهتره زودتر راه بیفتیم که برات سوپرایز دارم .

چشماس برق زد و من یواشکی به مهسا یه پیام دادم که حاضر باشن ...

وسطای راه بودیم که کیمیا گفت :

کیمیا _ گواهینامه داری مایا جون ؟

به توچه ؟ به توچه میمون صحرایی !

من _ نه .

قشنگ هفت هشتا سگته خالص و رد کرد ... یکم برای اینکه حرص دلم و خالی کنم تند رفتم تا

کلا به اون دنیا پیونده راحت شیم از دستش !

کنار بهترین رستوران فضای باز پارک کردم و اشاره کردم پیاده شه ، با نیش گشادش پیاده

شد و منم زود پیاده شدم ! رفتم نزدیکش که سرتاپام و از نظر گذروند !

با دیدن مهسا و سحر که تیپ خیلی جینگولکی زده بودن دستم و تگون دادم و کیمیا رو

کشوندم سمتشون !

بلند شدن و خیلی مودب شروع کردن به سلام کردن که با دیدن قیافه پوکر من حیغ حیغو

شدن .

مهسا _ کیمیا جون بیا بشین کنار ما .

لبخند رضایت بخشی زدم و کیمیا در حالی که لبخندی از روی تعجبش روی لبش بود نشست

بینشون و منم روبه روشون ... ابروم و انداختم بالا و اشاره کردم به بچه ها که شروع کنن !

مهسا صورت کیمیا رو یهو گرفت و برگردوند رو به خودش !

مهسا _ چه چاله هایی رو صورته ...

کیمیا با تعجب گفت :

کیمیا _ چاله ؟

سحر با اون صدای نازش گفت :

سحر _ به نظرم بهتره سلیقت و توی لباس بهتر کنی .

اشاره کردم به جاهای عمیق ، مهسا دوباره گفت :

مهسا _ هیکلک مصنوعیه نه ؟

کیمیا متعجب تر از قبل گفت :

کیمیا _ چی ؟

یهو پریدم وسط حرفشون و گفتم :

من _ ای بابا ول کنید ، چیکار عروس من دارید ؟
و بعد لبخند رضایت بخشی زدم و دستم و بردم بالا تا گارسون بیاد ...
تا اومد غذا سفارش دادیم که دیدم کیمیا تو فکره ؛ گرفت !
نگاهم به سحر افتاد که ابروش و بالا پایین می انداخت ، با تعجب نگاهش کردم که یهو صدای
نازک دختری از پشت سرم رو شنیدم :

_ مایا جونم ؟

وای خودشه ! ایول به این بچه ها خخخخ
برگشتم و با دیدن قیافه ناز و فوق العاده خوشگل پریناز که یکی از بچه های اکیپ و رفیق
دوران دبیرستانم بود روبه رو شدم ... واقعا دست مریزاد دارن این مهسا و سحر !
بلند شدم و بغلش کردم و گفتم :

من _ پریناز !

با کیمیا هم سلام علیک کرد و نشست کنار من ، یه زمانی که مایان در دوران جاهلیت به سر
می برد به پریناز علاقه داشت ، البته کم واسه پرینازم نذاشتم ، از پس پری هم خیلی خوب بر
اومدم ! یوهاهاها .

رو به کیمیا کردم و گفتم :

من _ کیمیا جون ایشون پریناز هستن دوست دیرینه من و دوست دختر قبلی مایان !
یهو اخمای کیمیا تو هم رفت ، رو کردم سمت پری و گفتم :
من _ ایشون هم عروسمون .

چشمکی نا محسوس بهم زد که بهم فهموند با بچه ها هماهنگ بوده .

پریناز با صدای نازش گفت :

پریناز _ خوشبختم .

کیمیا داشت منفجر می شد ؛ همینه ، تا وقتی من هستم دیگه نباید نگران هیچی بود ...
بعد از اینکه ناهار مثل زهر مار از گلو کیمیا پایین رفت به لطف من و دوستان با زنگ خوردن
گوشیش توسط ننش ، سریع عذر خواهی کرد و رفت !
با هیجان رو به بچه ها گفتم :

من _ دست مریزاد ، واقعا کارتون عالی بود !

پریناز سریع گفت :

پریناز _ ولی دلم براش سوخت ، دختر قشنگیه ها .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

من _ ساکت .

همشون در سکوت به من خیره شدن ، دستم و مشت کردم و گذاشتم روی میز و با غیظ گفتم :

من _ می خوام یه کاری کنم که خودش با پای خودش بکشه بیرون .

با عصبانیت گوشی رو از روی عسلی برداشتم و داد زدم :

من _ بله ؟

صدای عصبی کیان پیچید توی گوشم :

کیان _ بینم تو چه غلطی کردی هان ؟

دستم و کردم لای موهام و گفتم :

من _ حالت خوبه ؟ ساعت ۳ نصفه شبه اسکل !

لحنش عصبی تر شد و گفت :

کیان _ خودت و نزن به اون راه ، چی کار کردی با کیمیا که از سر شب داره تو اتاقش گریه می کنه ؟

از روی تخت اومدم پایین و در حالی که چراغا خاموش بود کورکورانه به سمت پنجره رفتم و گفتم :

من _ بینم علف ملف می زنی ؟ مگه قرار نبود این دوتا از هم جدا شن ؟

کیان _ قرار بود ، نه اینکه اشک خواهر من و در بیاری .

حرصی گفتم :

من _ خواهر تو ناز نازیه به من چه ؟ فقط امروز با دوستانم ناهار بردمش بیرون .

صدای کلافه و عصبیش و از پشت تلفن هم تشخیص می دادم :

کیان _ رو اعصاب من نرو ، تلافی این کار و سرت درمیارم .

بی توجه به موقعیتم داد زدم :

من _ تو غلط کردی ، فکر کردی کی هستی ؟ کی بود به من پیشنهاد این کار و داد هان ؟

و بعد گوشی رو روش قطع کردم ، کثافت حالیش نیست ساعت ۳ صبحه ... در اتاقم سریع باز

شد و مایان با قیافه خوابالو و اخمالو اومد تو و گفت :

مایان _ داشتی با کی حرف می زدی ؟

هول کردم و گفتم :

من _ هیچکس ، این دوستانم اسکل شدن ، زنگ زدن من و از خواب بیدار کنن !

یه خنده مصنوعیم کردم که جدی گفت :

مایان _ به دوستات بگو این مسخره بازیا رو جمع کنن .

و بعد از اتاق رفت بیرون ؛ ایش ... با اعصابی قاراش میش به سمت تخت خوابم رفتم و سعی کردم بخوابم ولی حرفای کیان بدجور با اعصابم بازی کرده بود و خواب و از چشمام دور کرده بود ، به عینه تا خود صبح بیدار موندم و به حرفای کیان فکر کردم !

صبح با چشمایی قرمز سر میز صبحونه رفتم ، چه عجب من مایان و بالاخره دیدم تو خونه !

پوزخندی زدم و نشستم پشت میز و گفتم :

من _ سلام صبح بخیر .

جوابم و دادن و مثل برج زهرمار شروع کردم به صبحانه خوردن ...

مایان _ مایی ؟

عادت داره به من میگه گاهی مایی ، بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم :

من _ هوم ؟

سرش و آورد پایین تا صورتم و نگاه کنه .

مایان _ چرا چشمتا انقدر قرمز خوشگلم ؟

دلم می خواست گریه کنم و عر بزمن ولی با لوچایی آویزون گفتم :

من _ دیشب بدخواب شدم ، خوابم نبرد تا صبح .

خنده ی آرومی کرد و گفت :

مایان _ اشکال نداره ، صبحانه خوردی برو بخواب .

چاییم و سر کشیدم و گفتم :

من _ نه جایی کار دارم باید برم بیرون !

اخماش رفت توی هم و گفت :

مایان _ کجا ؟

کلافه گفتم :

من _ اه یه جایی دیگه .

با لحن عصبی گفت :

مایان _ مایا من از اون پسر بی غیرتا نیستم ، دم به دقیقه واسه خودت بیرونی ، خداهشده

بینم خطایی ازت سر زده من می دونم و تو !

مایان برخلاف لطافت و نرم بودنش فوق العاده غیرتی بود و اگه می فمید من دوست پسر دارم سرم پخ پخ بود . زیادم اذیتم نمی کرد این غیرتی بودنش چون طبیعتا هر برادری باید اینجوری باشه !

تو چشماش زل زدم و گفتم :

من _ چرا کیان رو کیمیا حساس نیست ؟

چشماش گرد شد و گفت :

مایان _ راحت میگی کیان !

اوخ چه سوتی دادم خاک بر سرم بکنن ، آب دهنم و قورت دادم و کم نیاوردم :

من _ جواب سوال من و بده .

عصبی استکان چایی رو گذاشت روی میز و گفت :

مایان _ از کجا می دونی نیست ؟ ندیدی هروقت من به کیمیا نزدیک میشم اخم می کنه ؟

راست می گفت ناموسا ، سرم و تگون دادم و آروم زیرلب گفتم :

من _ هرکسی که خودش اینجوری طرف دختر مردم میره باید به فکر خانواده خودش باشه !

یاسی جون با پاش محکم زد به پاهام که مایان آروم گفت :

مایان _ من قصدم خیر بود ، دیدی که .

نخواستم کدورت پیش بیاد برای همین سریع گفتم :

من _ پس من برم بیرون .

و بدونه اینکه بهش اهمیت بدم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ، چشمام داشت آتیش می

گرفت !

به سمت کدم رفتم و مانتوی لی مانند نخیم و کشیدم بیرون با شلوار یخی رنگم ! یه شال

یخی که روش خال خالیای سفید بودم در آوردم و مشغول پوشیدن شدم .

آرایشم بی خیال شدم و سریع کیف و گوشیم و برداشتم و از خونه زودی رفتم بیرون .

ماشینم که بیخیال شدم و سر کوچه یه تاکسی گرفتم ، توی تاکسی نشسته بودم که سریع

گوشیم و در آوردم و به سینا پیامک زدم :

من _ کجا پیام ؟

دیشب بهم زنگ زد و با کلی خواهش و التماس و به پا افتادن خواست ازم برم دیدنش کارم

داره .

یعنی یه دقیقه نشد سریع پیام فرستاد :

سینا _ کافه شرحی نزدیکای انقلاب !

به راننده آدرس و گفتم و گوشیم و گذاشتم توی کیفم ؛ اعصابم خیلی خیلی داغون بود ، کیفم شروع کرد به لرزیدن ، گوشیم بود داشت زنگ می خورد !

ای بابا اگه گذاشتن ما دودقیقه تو فاز آدم بودن باشیم و فکر کنیم ؟

با دیدن شماره کیان ناخودآگاه اخمام توی هم رفت و گوشی رو گذاشتم روی بی صدا و سریع چپو ندمش توی کیفم ! بیشعوره خر .

تا رسیدیم پول راننده رو دادم و پیاده شدم ، بدون اهمیت به چیزی وارد کافه شدم و سینا رو دیدم که با دیدن من بلند شده و داره دستش و تگون میده .

عجب تپپی هم زه بچه مثبت ، خیلی ریلکس رفتم سمتش و گفتم :

من _ سلام .

بعد نشستم و اونم با لبخند نشست ، نگاهی بهم کرد و گفت :

سینا _ گریه کردید ؟

ریلکس تر از قبل گفتم :

من _ نه چطور ؟

دستش و گذاشت زیر چونش و گفت :

سینا _ چشمتون قرمز ه .

دستی به چشمم کشیدم و مثل آدمیزاد لبخند زدم و گفتم :

من _ نه به خاطره بی خوابیه ، دیشب بد خواب شده بودم .

لبخند محجوبی زد و سرش و انداخت پایین و گفت :

سینا _ منم خیلی شبا خواب ندارم ، می دونید برای چی ؟

در حالی که خمیازم اومده بود و به سختی جلوش و گرفته بودم گفتم :

من _ نه !

سرش و بلند کرد و زل زد توی چشمام و گفت :

سینا _ به خاطر شماسه ، خداهشده که فکرتون از سرم بیرون نمیره .

اوخی ، عزیزم ، نوچ ای بابا ! چه قدر این بچه لطیفه .

دستام و تو هم گره زدم و گذاشتم روی میز و یکم به سمت جلو رفتم و گفتم :

من _ ببینید آقا سینا من اصلا به درد شما نمی خورم ، دو دقیقه به رفتارای من و خودتون نگاه کنید ؛ من شلوغم شما آروم !

تند تند گفتم :

سینا _ اتفاقا من عاشق همین رفتاراتونم .

دلم یه جوړی شد ، تا حالا کسی باهام اینجوری حرف نزده ! خاک توسره هَوَلَم
کنن !

وقتی سکوتم و دید دوباره ادامه داد :

سینا _ یکم بیشتر فکر کنید ، بهتر نیست یکم بیشتر باهم آشنا بشیم ؟ خواهش می کنم .
یکمی قانع شدم ، حتما که نباید دنبال شاهزاده خر سوارم باشم !
من _ مایان عمرا راضی بشه !
با هیجان گفت :

سینا _ خودم راضیش می کنم ، قسم می خورم .

فقط سکوت کردم ، یه دلم می گفت آره یه دلم می گفت نه .
من نمی دونستم زندگی مشترک چیه ، اصلا مگه من چند سالمه ؟
سینا _ این سکوتتون و بذارم پای رضایتتون ؟
از محترم حرف زدنش خندم گرفت و با خنده گفتم :
من _ باشه .

چشمانش چنان پراژکتوری زد که گفتم الان یه پارتنی اینجا راه میفته !

سینا _ چی سفارش می دید ؟ مهمون من امروز .

نه تورو خدا ؟ فکر کردی من دست تو حییم می کنم ؟ هی آقا رو خوش خیاله !
خلاصه کیک شکلاتی و شیر کاکائو داغ سفارش دادیم و سینا انقدر جوگیر شده بود چرت و
پرت می گفت و من خود به خود خندم می گرفت .
در حال خوردن بودیم و سینا حرف می زد که یهو سایه یه نفر و بالا سرمون احساس کردیم ،
سرمون و بلند کردیم که با دیدن قیافه برزخی کیان اخمام رفت توی هم .
من _ تو اینجا چیکار می کنی ؟

با لحن کاملاً عصبی گفت :

کیان _ من باید از تو بپرسم ، تو اینجا چه غلطی می کنی ؟
با صدای متعجب سینا حرفی که می خواستم بزنم تو دهنم ماسید !
سینا _ مایا خانوم ایشون کی هستن ؟

ریلکس گفتم :

من _ فامیلمونه ، ولش کن !

بی اهمیت بهش مشغول خوردن شدم که یهو فشاری به بازوم وارد شد و کشیده شدم و
مجبور شدم بلند شم ، رو کردم طرف کیان و گفتم :

من _ چته وحشی ؟
 در حالی که کیفم و بر می داشت با عصبانیت گفت :
 کیان _ فعلا خفه شو ، دارم برات .
 و بعد رو کرد سمت سینا و غرید :
 کیان _ دفعه آخرت باشه دور و بره مایا می بینمت !
 پشت سر کیان وایسادم و به سینا اشاره کردم اهمیت نده این دیوونست !
 سینا خندش و خورد و بلند شد و رو به روی کیان وایساد و گفت :
 سینا _ شما فضولشید ؟
 مهلت حرف زدن به کیان نداد و با لبخند عشقولانه ای رو به من گفت :
 سینا _ بعدا می بینمتون مایا بانو ، خدانگهدار .
 دستم و بردم بالا و با لبخند گفتم :
 من _ بای بای .
 کیان داشت منفجر می شد ، الانه که خونش بیاشه اینجا کند برمون داره !
 دستم و کشید و بردم بیرون ، خیلی خونسرد رفتار می کردم و بیشتر کفری می شد ، جوری
 که به خونم تشنه شده بود !
 پرتم کرد توی ماشین و خودشم نشست ، خندم گرفته بود عین این اسکلا !
 کیان _ ببند نیش و بیشعور !
 نیشم و بستم و با آرامش نگاهش کردم و گفتم :
 من _ به توجه ؟ من خودم داداش دارم .
 پوزخندی زد و گفت :
 کیان _ آره معلومه خیلی به فکرته ، یه سره با عشقشه !
 دلم گرفت ، در این مورد حق با کیان بود ؛ سعی کردم نشون ندن ناراحت شدم برای همین
 خونسرد تر از دقعیه قبل گفتم :
 من _ بازم به تو ربطی نداره !
 با مشت کوبید به فرمون که خیلی به خودم فشار آوردم تا خندم نگیره ، یعنی حرصش و در
 آوردم !
 داد زد :
 کیان _ آخه چرا با این بچه مثبت ؟

دندونام و رو هم فشار دادم و کامل برگشتم سمتش و فقط نگاهش کردم ، اونم زل زده بود به من ، تا به خودش بیاد حیغ بلندی کشیدم و گفتم :

من _ شوهر کمه می فهمی اوشگول ؟

با قیافه ای مات بهم خیره شده بود ، خودم و جمع و جور کردم و دوباره خونسرد نشستم سره جام ؛ بعد از چند دقیقه صدای متحیرش و شنیدم :

کیان _ یعنی خاک بر سرت .

دستم و کردم تو کیغم و بی اهمیت به حرفش گفتم :

من _ آدامس نداری ؟

چیزی نگفت و فقط مات و عصبی به من خیره شده بود !

در کاپوت ماشینش و باز کردم و مشغول گشتن شدم .

من _ شلخته ، کاپوتت از طویله هم کثیف تره !

بالاخره پیدا کردم ، جعبه آدامس و گذاشتم توی کیغم و یکیشم انداختم توی دهنم ، مشغول جوییدن شدم و یه دونه باد کردم و برگشتم سمت کیان و ترکوندمش !

من _ بین من الان محل سگم نباید بهت بذارم ، حرفای دیشبت یادم نرفته ها .

دستش و کلافه کشید تو صورتش و گفت :

کیان _ به جان مادرم اولین کسی هستی که می بینم انقدر بی عار و دردی !

چنان پوزخندی زدم که برگشت و نگاهم کرد ، ولی اهمیت ندادم و آدامس جوییدم !

صداش برای اولین بار آروم شد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت :

کیان _ جدی با این پسره می خوای ازدواج کنی ؟

آدامسم و محکم تر جوییدم و برگشتم نگاهش کردم و سه چهارتا ترکوندم و گفتم :

من _ آره ، تو رو سننه ؟

چشم غره ای رفت و بالاخره رضایت داد و ماشین و روشن کرد و شروع کرد به حرکت کردن ، با عصبانیت گفت :

کیان _ چرا گوشیت و جواب نمی دادی ؟

تخس گفتم :

من _ دوست داشتم جواب ندم !

پررو تر از من گفت :

کیان _ نر ، زنگ زدم مثلاً از دلت در بیارم که تو کافه دوستم دیدمت !

در حالی که به طور حال به هم زنی آدامسم و می جوییدم گفتم :

من _ حالا مثلا خواستی بگی دوستت کافه داره ؟

کلافه گفت :

کیان _ وای خدا ، وای خدا هدفتم از آفرینش این موجود چی بوده ؟

آدامسم و از دهنم در آوردم و مثل کش ، کشیدمش که حال کیان زیر و رو شد .

من _ حرص دادن تو .

یه چشم غره بهم رفت که شلوارم و عنایت فرمودم ، بیشعوره خر حرفای دیشبش یادش رفته

بعد الان داره بهم میگه می خواستم از دلت در بیارم ، آره ارواح شرت عمت !

دم خونمون پیادم کرد و گفت :

کیان _ بدو برو خونتون ، این دفعه بینم با همچین آدمایی هستی من می دونم و تو !

انگشتم و به شکل دو کردم و گرفتم جلو چشمش و گفتم :

من _ بینم بیشین بابا .

و پیاده شدم و خم شدم از تو شیشه ماشین کیان و نگاه کردم که فکر کرد می خوام ازش تشکر

کنم ، آدامسم و از دهنم در آوردم و کشیدمش و یهو ولش کردم تو صورت کیان که خواست

بلند شه و فش ناموسی رو بهم بینده که با خنده پا به فرار گذاشتم و در و زود باز کردم و

رفتم توی خونه !

از خنده داشتم حیش می کردم تو شلوارم ، وای خدایا من و گاو کن !

وارد خونه که شدم دیدم مایان عصبی داره هی راه میره و یاسی جون باهاش حرف می زنه ، با

لبخند رفتم میونشون و گفتم :

من _ سلام

مایان رنگش پرید و با تته پته گفت :

مایان _ س ... سلام چرا انقدر زود اومدی ؟

وا ؟ اینم اسکل شده ها ، معلومه دیگه اثرات گشتن با کیمیا خانومه شتره !

من _ خوابم میومد .

اومد نزدیکم و سرم و بوسید و گفت :

مایان _ برو بخواب خوشگلم .

با چشمای گشاد زل زدم به یاسی جون که هول زده لبخندی زد و گفت :

یاسی جون _ برو بخواب مادر !

فهمیدم یه ماجرای هست که نمی خوان بهم بگن از لجشون وایسادم و گفتم :

من _ تا نکید بهم چی شده از جام ، جم نمی خورم .

مایان آب دهنش و قورت داد و رو کرد طرف یاسی جون و گفت :
 مایان _ چیزی نشده که !
 مشکوک بهشون نگاه کردم ، مطمئنم یه خبریه ...
 لبخند بدجنسی زدم و گفتم :
 من _ باشه ، پس من میرم بخوابم .
 لبخند زدن و من به سمت راه پله ها رفتم و وقتی که مطمئن شدم تو دیدشون نیستم وایسادم
 و گوشام و تیز کردم :
 مایان _ به خیر گذشت !
 یاسی جون با صدایی که استرس توش بی داد می کرد گفت :
 یاسی جون _ این بچه بفهمه دور از جونش سکنه می کنه ، بمیرم براش که انقدر تنهایی کشیده
 !
 مایان با تعجب گفت :
 مایان _ یاسی جون ؟ من کی تنهات گذاشتم ؟
 یاسی جون پرخاش کرد سمتش و گفت :
 یاسی جون _ همیشه .
 مایان سعی کرد آرومش کنه برای همین گفت :
 مایان _ باشه باشه ، (صداش و آورد پایین تر که رفتم نزدیک تر) فقط بهش نگید که بابام
 اونجا زن گرفته ، خواهش می کنم !
 قلبم وایساد و به عینه حس می کردم که به هزار تیکه تبدیل شد ؛
 بغض توی گلویم نتونست دووم بیاره و سریع پرت شد بیرون و با قدم های تند به سمت اتاقم
 رفتم و درش و قفل کردم !
 انگار سرنوشته من بدبخت اینه که همیشه تنها بمونم ، کیغم و پرت کردم روی زمین و زدم
 زیر گریه ، همش دلم خوش بود بابای من محاله زن بگیره و زودی برمی گرده پیشمون تا تنها
 نباشیم ، تازه زنم گرفته !
 تا جون داشتم گریه کردم ، هیچکس از دل من خبر نداشت ، هیچکس !
 صدای تق تق در اومد و بعد صدای مایان :
 مایان _ آجی خوابیدی ؟
 هیچی نگفتم تا فکر کنه من خوابیدم ؛ با این وجود من دیگه اصلا نمی داشتم مایان زن بگیره ، به
 هیچ وجه .

با صدای قدم هاش فهمیدم که رفته ؛ شالم و از سرم کندم و پرت کردم وسط اتاق و به سمت در رفتم و قفلش و بازم کردم !

بی حال به سمت تخت اومدم و با همون مانتو و شلوار خوابیدم !

پشت دیوار قایم شدم و عینکم و از روی چشمم برداشتم ، صدای سینا از پشت سرم بلند شد :

سینا _ چرا انقدر دنبال خانوم رنجبر هستی ؟

می خواستم بگم چون دنبال فضولش می کردم که برخلافه فکرم گفتم :

من _ چون دوست دارم !

خندید و گفت :

سینا _ خب الان دارن کجا میرن ؟

دوباره عینکم و زدم به چشمم و گفتم :

من _ دقیقا نمی دونم ، من میرم !

و مهلت ندادم حرف بزنه و سریع سوار تاکسی شدم و گفتم که تاکسی کیمیا رو تعقیب کنه ،

سرم خیلی درد می کرد به خاطر گریه های دیروزم !

اصلا از کیانم خبری نبود و حوصلش و هم نداشتم ، بالاخره تاکسی جلویی جلوی یه خونه ایست

کرد که به راننده گفتم :

من _ با فاصله وایسا .

چشمی گفت و با فاصله ی زیاد وایساد ، یهو یه دختر با سرعت از کنار ماشین رد شد که اهمیت

ندادم و چشم دوختم به کیمیا که زنگ یه خونه ویلایی رو می زد !

یه پسر در و باز کردم که چشمم از کاسه زد بیرون ، بیشتر دقت کردم که کیمیا رفت توی

بغلش و پسر هم نیشش تا اون وره سرش بازه ، ای دختره ی عوضی !

کرایه راننده رو دادم و اونا رفتن توی خونه ، سریع پیاده شدم و با حالت دو به سمت خونه

رفتم که با سر و صدای زیاد سریع سرم و برگردوندم و دیدم چند تا سرباز و پلیس دارن می

دوئن ! یهو ترسیدم ، به من که رسیدن وایسادن و یکی از پلیسا گفت :

پلیس _ شما یه دختر ندیدید که لباس مشکی تنش باشه و با سرعت بدوئه ؟

دختری که از کنار ماشین رد شدم به یادم اومد و خواستم بگم بله که یهو یادم اومد کیمیا هم

مشکی تنش بود ، لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من _ چرا اتفاقا ، رفت توی این خونه ، خانم پلیس به دادم برسین ، گوشیم و دزدید !

سریع به سربازا اشاره کرد که بریزن بالا و برن توی خونه ، حواسشون پرت شد که من با
 سرعت از اون جا دور شدم ، خداروشکر عینک زده بودم و نشناختم !
 با صدای زنگ گوشیم با نفس نفس وایسادم و سریع جواب دادم :
 من _ بله کوهان ؟
 صدای همیشه عصبی کیان و شنیدم :
 کیان _ زهر مار و کوهان ، کجایی ؟
 خندیدم و آدرسم و بهش گفتم تا بیاد دنبالم ، باید هرچه سریع تر می رفتم خونه !
 انقدر منتظر وایسادم که بالاخره کیان پیداش شد و سریع سوار ماشین شدم .
 من _ سلام .
 سرش و تکون داد و گفت :
 کیان _ سلام ، اینجا چیکار می کنی ؟
 هول گفتم :
 من _ هان ؟ هیچی ، کار داشتم می خواستم یه چیزی بخرم !
 یه آهانی گفت و راه افتاد .
 کیان _ نقشه هامون نمی گیره مایا ، باید یه چیزه خیلی خوب بچینیم .
 آب دهنم و قورت دادم و گفتم :
 من _ آره آره حق با توئه .
 متعجب نگاهم کرد و گفت :
 کیان _ چته ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟
 تند تند گفتم :
 من _ هیچی چیزی نیست که ...
 خواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد ، ای بابایی گفت و گوشیش و جواب داد :
 کیان _ بله ؟ جانم مامان ؟ چیشده چرا گریه می کنی ؟ چی ؟ باشه باشه !
 قلبم داشت میومد تو دهنم ، رو کردم طرف کیان و گفتم :
 من _ چیشده ؟
 در حالی که هول کرده بود گفتم :
 کیان _ کیمیا کلانتریه .
 جیغ زدم :
 من _ چی ؟

جوابم و نداد و کلافه فرمون ماشین و چرخوند و مسیر و عوض کرد !
 برگشتم سمت شیشه و لبخند بدجنسی روی لبم نشست ، یاد چیزی افتادم و سریع برگشتم
 سمت کیان و گفتم :
 من _ کیان ؟ الان من باهات پیام جواب اونا رو چی می خوای بدی ؟
 کلافه داد زد :
 کیان _ نمی دونم ، یه چیزی سرهم می کنیم دیگه .
 بد تر از خودش حیغ زدم :
 من _ صدات و برای من بلند نکن !
 ساکت شد و به رانندگیش ادامه داد ، هی هیچی بهش نمیگم فکر کرده خبریه !
 بالاخره رسیدیم به کلانتری ، وای لباسام ، نکنه از رولباسا من و بشناسن ؟
 بسم اللهی زیر لب گفتم و با کیان وارد شدیم ! حجابم و رعایت کردم و بالاخره رسیدیم به
 خانواده کیان و یاسی جون و مایان !
 مایان با دیدنه ما با خشم بلند شد که ریدم به خودم ، کیان سریع گفت :
 کیان _ سلام .
 خانوادش با تعجب به ما خیره شده بودن ، آب دهنم و قورت دادم و خواستم چیزی بگم که
 کیان سریع گفت :
 کیان _ تو راه اینجا مایا خانوم و دیدم و ماجرا رو براشون تعریف کردم ، بنده خدا اصرار
 داشت بیمارمشون .
 مایان یکمی آرام شد ولی هنوز خشم توی صورتش بی داد می کرد .
 نفسم و عمیق فرستادم بیرون که یهو کیمیا رو دست بند به دست آوردن ، لبخند روی لبم و
 به زور کنترل کردم !
 همه هجوم بردن سمتش که اون پسری هم که رفت تو خونشون و دست به دست آوردن !
 نفسم و فرستادم بیرون و خیالم راحت شد .
 مایان با عصبانیت گفت :
 مایان _ چیشده کیمیا ؟ چرا گرفتنت ؟
 با حیرت گفت :
 کیمیا _ به خدا نمی دونم ، امروز عمو بهم زنگ زد برم دیدنش که یهو این پلیسا ریختن خونه
 و به ما تهمت دزدی زدن .

همه حیغ کشیدن و چرا چرا کردن که سربازا بردنشون ، یا خدا پس اون پسره عموش بوده ؟

یکمی خیلی خیلی کم عذاب وجدان گرفتم ولی مهم نبود !

همه کلافه بودن و مایان و بابای کیان رفتن تا سند بذارن ، راه افتادم سمت بیرون از کلانتری و

نشستم روی نیمکتی که توی فضای سبز کوچولوی نزدیک کلانتری بود . با پاهام می کوبیدم

روی زمین ، سرم خیلی درد می کرد ، بعد مدتی کیان کلافه اومد نشست کنارم و دستش و

کشید لای موهایش ! سرم و انداختم پایین و لوچام و آویزون کردم و گفتم :

من _ کیان ؟

همینطوری که دستش لای موهایش بود گفت :

کیان _ هوم ؟

لوچام بیشتر آویزون شد و گفتم :

من _ کاره من بود ، آخه فکر می کردم کیمیا داره خیانت می کنه به داداشم !

جرات نداشتم سرم و بلند کنم که یهو کیان منفجر شد از خنده ، چشمام اندازه

توپ لاستیکی ها گنده شد و با تعجب به کیان نگاه کردم !

با خنده گفت :

کیان _ تو دیگه کی هستی ؟ ایول .

متحیر گفتم :

من _ از اینکه خواهرت و انداختم زندان خوشحالی ؟

خندش کمرنگ شد و تبدیل به یه لبخند با نمک شد و گفت :

کیان _ واقعا عالی بود نقشت ، بابا در این موارد چرا با من مشورت نمی کنی ؟

مگه کارمون گروهی نبود ؟

با قیافه ای پوکر گفتم :

من _ اگه می دونستم انقدر خوشحال میشی قتل عامش می کردم .

خندید و سرش و تکون داد و گفت :

کیان _ درد نگیری تو زلزله .

لبخند با نمکی زدم و گفتم :

من _ آمین !

سکوت کردیم و چشم دوختیم به درختای روبه رو ؛ نمی دونم چه قدر گذشت که کیان گفت :

کیان _ تو چرا دو روزه انقدر چشمت قرمزه ؟

پوزخندی توی دلم زدم و سعی کردم بخندم .

من _ نمی دونم ، بی خوابی لامصب !
دیدم بقیه دارن میان بیرون که سریع بلند شدم و پاهام نمی دونم به چی گیر کرد و اومدم
پخش زمین شم که ... که ... بالاخره زرت خوردم زمین !
چیه انتظار داشتید یه ناجی بیاد ؟ ما از این شانس نداریم . کیان شتر نشسته بود و مثل اسب
دریایی به من می خندید ، دندون اسبی !
بلند شد و اومد دستم و گرفت و من و جمع و جور کرد ... با عصبانیت خودم و تکوندم که
گفت :

کیان _ چلمن !
زدم به بازوش و گفتم :
من _ سرت تو کلمن !
سرش و تگون داد و گفت :
کیان _ الان بهمون شک می کنن ، بزنی به چاک .
اومد بره که پاهام و بلند کردم و با پاشنه کفشم کوبیدم به پشت زانوش و با مخ رفت توی
زمین ، حالا نوبت من بود بخندم !
رفتم نزدیکش و گفتم :
من _ حقه نسناسه بی قواره .
و ابروم و انداختم بالا و بلند شد که بهم حمله کنه با جیغ دوییدم و نظر بقیه جلب شد !
نیلو جون و یاسی جون با تعجب به ما نگاه می کردن ، وایسادم که کیان هم بهم رسید و
دوتامون لال شدیم !

من _ چیشد ؟ کیمیا و اون آقا آزاد میشن ؟
نیلو جون با لبخند گفت :
نیلو جون _ آره عزیزم فعلا سند گذاشتن تا فردا بیاییم ببینیم کسای که مالشون و دزد برده
تشخیص میدن ببین آیا واقعا کیمیا دزد هست یا نه .
سرم و تگون دادم و گفتم :
من _ امیدوارم اتفاق بدی نیفته .

همگی روی دوتا نیمکت نشسته بودیم تا کیمیا شتره و عموش و بقیه هم بیان !
گوشیم و در آوردم و مشغول اس ام اس بازی با سینا شدم ، البته فاکتور بگیرم که کیان دم به
دقیقه فضولی می کرد و کرم می ریخت و منم تا جا داشت با پاشنه ی کفشم دهن پاهاش و
سرویس می کردم .

بالاخره تشریف فرما شدن و همه حمله بردن سمتشون ، من خیلی ریلکس و با ناز راه می رفتم ، چشمم افتاد به عموئه ، جون ! عجب تیکه ایه این ؛ گور بابای سینا ، این و بچسب !

با نگاه هیزم مشغول و ارسیش شدم که نگاه اونم افتاد به من و بد تر از خودم !
گلم و صاف کردم و با لبخند گفتم :
من _ سلام .

نگاهی به سرتا پاهام انداخت و نیشش باز شد :
_ سلام..

که با ضربه ی بابای کیان لال شد و فقط بهم خیره شد ، کیان با اخمایی در هم گفت :
کیان _ بهتره هرچه زود تر بریم خونه !
کیمیا خودش و چس کرد که خستست و مایان هم در حالی که برای من خط و نشون می کشید که فقط باید کنار خودش راه برم ، نازه اون انتر خانوم و هم می خرید که من آی حرص می خوردم ، آی حرص می خوردم .

کیان که یکمی دور تر از خودم راه میومد یواش گفت :
کیان _ اولین باره همچین دختره هیزی می بینم .
زیر لب گفتم :

من _ به توجه ؟ به توجه شیلنگ ؟
اومد یه چیزی بارم کنه که عموی کیان خودش و چسبوند به مایان و گفت :
مایان _ شما قراره بشید داماد داداشم ؟
مایان لبخند حرص دراری زد و دستای من و محکم گرفت و گفت :
مایان _ بله با اجازتون .

دستم داشت خرد می شد ولی نگاه هیزم به عموی کیان بود .
دستش و گذاشت رو شونه ی مایان و گفت :
_ من رادمهرم !

و بعد یه نگاه به من انداخت که مایان دستم و بیشتر فشار داد .
رادمهر _ ایشون خواهرتون هستن ؟
و بعد به من اشاره کرد ، سریع پریدم وسط و گفتم :
من _ بله من خواهرشم .

نیشش باز شد که مایان دست برام نداشت و من به زور خودم و نگه داشتم !

بالاخره به ماشین ها رسیدیم که مایان تقریباً من و شوت کرد توی ماشین و کیان با اخم بهش خیره شد ، از توشیشه خیره شدم به رادمهر که خیره بود به من !
ما دیگه عن هیز بازی رو در آورده بودیم .

نمی دونم داشتن چی به هم می گفتن ، یاسی جون هم سوار شد و بالاخره مایان هم اومد ،
بیشعور نداشت باهاشون خداحافظی کنم .

گوشیم لرزید و بیخیال دو دقیقه پیش نگاهی بهش کردم که دیدم سینا پیام داده ، با نیشی باز جوابش و دادم و دوباره اس ام اس دادنای ما سر گرفت !

تا وقتی برسیم من سرم توی گوشی بود و مایان از توی آئینه بهم چشم غره می رفت ! وقتی رسیدیم زود پیاده شدم و رفتم توی خونه ، یاسی جون هم گفت که غذا گذاشته رو گاز و می خواد بره خونه دخترش ! مایان اصرار کرد برسونتش ولی قبول نکرد و گفت تو راه می خواد چیز میز بخره .

وقتی یاسی جون رفت منم سر تو گوشی به سمت اتاقم راه افتادم که با صدای مایان وایسادم :
مایان _ چند دفعه بهت گفتم لباسای تنگ نپوش ؟ چند دفعه بهت گفتم این بی صاحب مونده هات و نریز بیرون ؟

سریع گوشیم و قفل کردم و برگشتم سمتش ، با نگاه خصمانه ای من و نگاه می کرد .
مایان _ اینجوری خودت و درست می کنی که نگاه هر عوضی روت بشینه ؟
فهمیدم منظورش به رادمهره ، سرم و انداختم پایین چون عین این پلشتا به شدت خندم گرفته بود .

مایان _ ببند دهنت و !

سرم و بلند کردم و تخس گفتم :

من _ چرا باید ببندم ؟ این زندگیه خودمه ، خودم براش تصمیم می گیرم مثل تو که تمام کارای خودت به خودت مربوطه .

و بعد از جلوی چشمای حیرت زدهش دور شدم و رفتم تو اتاقم ، حالا خوبه نزد فکم و بیاره پایین ؛ هووووف .

یهو صدای داد و بیداد شنیدم ، در اتاقم و باز کردم که دیدم مایان داره داد می زنه ، معلومه داشت با تلفن حرف می زد :

مایان _ کیمیا رو مخ من نرو ، اصلاً چرا باید بی خود بهت تهمت دزدی بزنی ؟
نیشم تا ته باز شد و دست به سینه تکیه دادم به چهار چوب در .

مایان _ من به تو شک ندارم ، ولی مگه الکیه ؟ هی خدا ، باشه باشه گریه نکن !

الو ؟ الو ؟

جیغ کوچیکی کشیدم و سریع رفتم تو اتاقم و قر دادم ، هو هو ! کیمیا قطع کرد و دعواشون شروع شد ، دعواشون شروع شد یعنی چی ؟ یعنی اینکه مایان هی غر می زنه و کیمیا خسته میشه ، کیمیا خسته میشه یعنی چی ؟ یعنی دیگه طاقت نمیاره و تصمیم می گیره با مایان ازدواج نکنه ! یوهوو .

همینطور که قر می دادم لباسام و هم در میاوردم و گردن می زدم ، شروع کردم به آهنگ خوندن :

من _ گل آتیش روی لب هاته ، خوشگلی والا

عجب لب هایی داری والا ، تو با اون داغ لب هات سوزوندی دل مارا

لعبتی هزار ماشاالله (قر دادم و بشکن زدم)

آآآآی ، دل من عاشقه چشmate خوشگلی والا

عجب چشمهایی داری والا ، تو با اون برق چشمت لرزوندی دل مارا

لعبتی هزار ماشاالله

حس شکیرا بودن بهم دست داده بود و چنان قر می دادم که گردن و مهره های کمرم جا به جا شد .

صدای در اومد و بعد صدای خسته مایان :

مایان _ مایی ؟ یه چیز درست کن بخوریم .

جیغ زدم :

من _ کلفت عمته ، بعدشم یاسی جون غذا گذاشته .

صدایی دیگه ازش نشنیدم و منم از اتاق زدم بیرون و با قر رفتم پایین و با انرژی فوق العاده

بالا وایسام به پیلا درست کردن ، دوباره صدای اس ام اس گوشیم در اومد و سینا بود ، در

حالی که باهاش اس بازی می کردم پیلا هم درست می کردم !

یهو مایان لباس عوض کرده اومد تو آشپزخونه که سریع گوشیم و قفل کردم و گذاشتم توی

جیب گرمکنم ، نشست پشت میز و گفت :

مایان _ از گشنگی چشمم داره در میاد ، تو رو خدا یه کاری کن .

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم خیلی مونده به شام و از اون جایی که یاسی جون قیمه بار

گذاشته بود دیرم یکم حاضر می شد ، رفتم سمت یخچال و درش و باز کردم ، نگاهم به قارچ

ها و تخم مرغ ها افتاد ، ابروم و انداختم بالا و آوردمشون بیرون و یه ماهیتابه برداشتم و

مشغول خورد کردن قارچ ها شدم .

ماهیتابه رو گذاشتم روی گاز و روغن به مقدار لازم ریختم ، یکمی که سرخ شدن تخم مرغ هم بهش اضافه کردم و قشنگ مخلوط کردم و یکمی نمک و آویشن هم اضافه کردم که خودم یهو از گشنگی ضعف کردم !

زیر پفیلا و قارچ و تخم مرغ و خاموش کردم و ماهیتابه رو گذاشتم وسط میز که مایان آب دهنش و قورت داد و گفت :

مایان _ نون کجاست ؟

نون و هم از توی جانونی در آوردم و گذاشتم وسط و حمله کردیم مثل گشنه ها ، حالا انگار نه انگار دو دقیقه پیش ریده بودیم به هم !

گوشیم هی می لرزید و من نمی تونستم از تو حییم درش بیارم ، آخرای غذا بود که گوشی مایان زنگ خورد و از نگاه های زیر زیر کانم فهمیدم کیمیائه !

سریع بلند شد و رفت جواب داد ، بیشعور حالا جلو من می نشستی زر می زدی چیزیت می شد ؟ اه اینم داداشه من دارم آخه ؟

نکنه دوباره با هم آشتی کنن ؟ سریع گوشیم و در آوردم و شماره کوهان و گرفتم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم !

کیان _ هان ؟

زبون دراز تر از خودش گفتم :

من _ زهره مار ، کوهان ؟ یه کاری کن ، دستم به شورتت !
خندید و گفت :

کیان _ خجالت نمی کشی ؟ چیشده باز ؟

صدام و کم کردم و گفتم :

من _ اون موقعی که اومدیم خونه مایان تلفنی با کیمیا دعواش شد ولی الان صدای داد و

بیدادش نیما ، نکنه دوباره با هم آشتی کردن ؟

یکمی سکوت کرد و گفت :

کیان _ راست میگیا ، صدای کیمیا هم در نیما ، تا دودقیقه پیش داشت گریه می کرد .

حالا دوتامون سکوت کرده بودیم که یهو گوشی رو قطع کردم ؛ خیلی ریلکس نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد و جواب دادم :

من _ خب فکری نرسید به ذهنت ؟

با تعجب گفت :

کیان _ الاغ چرا گوشی رو قطع کردی ؟

با صدای آروم بهش تشر زدَم :
 من _ فکر کردی از مال بابات دارم استفاده می کنم ؟ مگه تو می خوای پول شارژم و بدی ؟
 خندید و حیرت زده گفت :
 کیان _ عجب گاوی هستی تو .
 پوکر گفتم :
 من _ لطف داری ، صفات خودت و به من نچسبون !
 دوباره سکوت کردیم که یهو گفت :
 کیان _ مایا ؟
 به ناخنام نگاه کردم و به این فکر کردم که چرا مایان انقدر دیر کرده که با صدای داد کیان به
 خودم اومدم :
 کیان _ الو ؟
 گوشی رو یکم از خودم دور کردم و گفتم :
 من _ چیه ؟
 کیان _ میگما نظرت راجع به اینکه ۸ نفره بریم رستوران چیه ؟ اونم مهمونه من ؟
 نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به میز انداختم و گفتم :
 من _ چه قدر زور زدی ؟
 با تعجب گفت :
 کیان _ چطور ؟
 پوکر تر از قبل گفتم :
 من _ برای نوع پوشکت ، خو بیشعور من می خوام اینا از هم متنفر شن تو می خوای عشق و
 محبت و چس بازی رو بینشون زیاد کنی ؟
 صدایش آروم شد و گفت :
 کیان _ همین دیگه گاوی نمی فهمی ، اونجا که بریم من و تو هی از دختر پسرای بد حرف می
 زنیم بعد از ازدواج های ناموفق ، هی حرف هم و تایید می کنیم و هی دیدشون و نسبت به هم
 بد می کنیم ، بعد چی میشه ؟
 نیشم گنده شد و گفتم :
 من _ از هم جدا میشن .
 با صدای تحسین بر انگیزی گفت :
 کیان _ آی باریکلا .

در حالی که سرک می کشیدم تا بینم میان این دور و بر نیست گفتم :

من _ باشه فقط کی ؟

کیان _ منتظریم ببینیم تکلیف کیمیا چی میشه فردا ، اگه شد ناهار به احتمال زیاد فرداست !

بشکن زدم و گفتم :

من _ ایول .

یهو میان اومد تو آشپزخونه و نیشم باز شد و گفتم :

من _ آهان آهان باشه مهسا جون ؛ آره حتما .

صدای متعجب کیان و شنیدم :

کیان _ مهسا کیه ؟

من _ آره عزیزم ، باشه حتما قربونت خداحافظ

زرت قطع کردم و میان با لبخند نشست پشت میز که فهمیدم وضعیت نقشه هام خرابه ،

دستام و مشت کردم و میان به ادامه ی غذا خوردنش پرداخت و من مثل بز زل زدم بهش !

تا تمومش کرد بلند شد و تند یه بوسه زد روی موهام و گفت :

مایان _ دستت مرسی آبجی گلم ، من خستم میرم یکمی بخوابم .

لبخند مصنوعی زدم و سرم و تگون دادم و اون رفت بیرون ، دک و دهنم و جمع کردم و با

قیافه شیاطینی به ماهیتابه زل زدم !

مایان _ مایی من رفتم کلانتری .

سریع کیغم و برداشتم و دویدم سمتش که متعجب نگاهم کرد ، موهام و فرستادم تو تا گیر

نده ، لبخند زدم و گفتم :

من _ منم میام !

اخم کرد و گفت :

مایان _ لازم نکرده ، اون عموشون هم هست !

نیشم داشت گنده می شد ، چه بهتر !

من _ خواهش دیگه خونه تنهام حوصلم سر میره ، بین آرایشم نکردم .

نگاهی به سرتاپای آدمیزادیم انداخت و سرش و تگون داد و گفت :

مایان _ از من دور نمیشی !

نیشم بالاخره گشاد شد و گفتم :

من _ چشم .

کفشای پاشنه بلندم و پام کردم و باهم راه افتادیم ، وای خدا عجب حالی کنیم امروز .
تا رسیدیم شروع به سلام و علیک کردیم که نگاه هیز رادمهر به من افتاد و از روی صندلی
بلند شد و گفت :

رادمهر _ بفرمایید شما بشینید .

لبخندی زدم و دستم و از توی دستای مایان که دوباره فشار می داد به زور در آوردم و رفتم
نشستم ! آخیش ، نیم نگاهی به کیان هاپو انداختم که داشت با چشماش برام خط و نشون می
کشید ! لبخندم کش اومد و یهو محکم زدم تو کمر کیمیا که به سرفه افتاد و سرخ شد ! لبخند
زد و گفت :

کیمیا _ خوبی مایا جون ؟

چند تا پلک زدم و گفتم :

من _ مرسی عزیزم ، اصلا استرس نداشته باش ، می بینی که برای استرس چجوری سرخ
شدی ، هیچی نیست !

با لبخند سرش و تگون داد و بوی صابون زیر بینیم و نوازش داد ، یکم به کیمیا نزدیک شدم که
دیدم بوی صابون میده ، ولی خیلی بوش خوب بود ، انگار جای دیگه هم بوش و استشمام کردم
!

من _ این صابونی که استفاده می کنی اسمش چیه ؟
متعجب گفت :

کیمیا _ شما از کجا فهمیدید ؟

لبخند زدم و گفتم :

من _ آخه بوش و حس می کنم !

خندید و گفت :

کیمیا _ این صابون دست و صورته ، خیلی خوبه ، همیشه ازش استفاده می کنم .

لبخندم گشاد شد و گفتم :

من _ این مایان هم وقتی بچه بود علاقه ی زیادی به صابون داشت ، فقط نمی دونی ما هر
هفته یه بسته صابون می گرفتیم... آخ !

یهو دیدم مایان با پاهاش کوبیده به ساق پاهام ، ای بابا بده دارم می گم به صابون علاقه ی
خاصی داره ؟

کیان از خنده داشت پرونده های سربازی که بغلش وایساده بود و گاز می زد !

کیمیا سرش و تگون داد و گفت :

کیمیا _ خوبه که ، چه قدر تفاهم داریم .

تک خندی زدم و گفتم :

من _ خیلی !

بعد قیافم پوکر شد ، کیان هنوز داشت می خندید زیر زیر کی ، چه قدر ذهنش منفی بافه !
بالاخره جناب سروان با چند نفر از توی اتاقش اومد بیرون و با لبخند رو به کیمیا و عموش
گفت :

سروان _ خوشبختانه این افراد گفتن که دزد شما نبودی و یه دختر دیگه بوده که به احتمال
زیاد ان شاءالله دستگیرش می کنیم به زودی .

همه نفسشون و فرستادن بیرون و خداوشکر کردن که من و کیان چشمکی به هم زدیم !
بعد از کلی تشکر و چرت و پرت بازی از کلانتری اومدیم بیرون که کیان گفت :

کیان _ خب به مناسبت اینکه همه چی به خوبی و خوشی تموم شد من با عذرخواهی کوچولو
نسبت به مادر و پدر عزیزم می خوام که مایان جان و خواهرشون و خواهرم و ناهار دعوت
کنم !

رادمهر با قیافه پوکری گفت :

رادمهر _ پس من چی ؟

کیان زیر چشمی به من نگاه کرد که نیشم باز بود و نسبت به عموش هیز بازی در میاوردم !
من _ حتما شما هم بیایید .

کیمیا جیغ کوچیکی زد و گفت :

کیمیا _ آخ جون .

پدر کیان سریع گفت :

آقا فرید _ باشه عزیزم ، پس برید خوش باشید .

بعد از خداحافظی باهاشون مایان دستم و گرفت و رفتیم سوار ماشین شدیم ، کیان که
ماشینش و باباش برد مجبور شدن با ما بیان که من و کیمیا و کیان رفتیم عقب نشستیم ! کیمیا
وسط نشسته بود و من هی بهش زیر زیر کی فشار میاوردم و کیان هم با هیکل گولیریش (
همون گوریل خخخ) چنان پاهاش و باز کرده بود نشسته بود که کیمیا از فشار زیاد نزدیک بود
کار بد بد کنه !

تا رسیدیم مایان با نگاهش فهموند که بغل خودش بتمرگم ؛ کنارش نشستم و کیان و کیمیا و
عموش هم روبه رومون ، جاتون خالی چه قدر با این رادمهره هیز بازی در آوردیم و چه قدر
مایان من چلوند !

همگی پیتزا سفارش دادیم و منتظر شدیم که کیان پاهاش و کوبید به پاهام و اشاره کرد که شروع کنم ، آهی کشیدم که مایان لبخند زد و گفت :

مایان _ چرا آه می کشی آبجی گلم ؟

سرم و تکون دادم و با ناراحتی گفتم :

من _ هیچی یه لحظه یاد دوست بیچارم افتادم .

اخم کرد و گفت :

مایان _ چیشده مگه ؟

نیم نگاهی به کیان انداختم و با لحن داغونی گفتم :

من _ داره از شوهرش جدا میشه ، شوهره بهش خیانت کرده رفته با یه دختره دیگه .

کیمیا آخی گفت و مایان ای بابایی گفت ، پیاز داغش و بیشتر کردم و گفتم :

من _ مثل شما دوتا عاشق معشوق بودن ، پسره دم به دقیقه دم در مدرسمون بود و منتظر دوستم ، نمی دونی چه به سختی به هم رسیدن ، دیگه به چه زندگی میشه اعتماد کرد ؟

یهو دیدم کیمیا رفت تو خودش که کیان لبخند رضایت بخشی زد و گفت :

کیان _ آره حرف مایا خانوم خیلی صحیحه یکی از دوستای دوستم ازدواج کرده و رفتن سره خونه زندگیشون ، آقا یه شب این دیر میاد خونه می بینه زنش با یکی دیگه تو خونن !

الکی هینی کشیدم و رادمهر نوچ نوچ کرد و کیمیا مایان کلافه دست کشید تو موهایش !

گارسون غذا ها رو آورد و گفتم :

من _ این دور و زمونه واقعا افتضاحه ، والا آدم چشمش می ترسه ، هنوز ازدواج نکرده نمی دونی این دختر پسرا چیکار می کنن !

رادمهر یهو پرید وسط و گفت :

رادمهر _ همسایمون پسرش عاشق یه دختری شد خلاصه گرفتنش برای پسره و نامزد کردن ، دختره هر روز یه مدل لباس و طلا می خواست ، تا به خودشون اومدن فهمیدن دختره کلاه برداره قشنگ چاپیده ازشون و خورده و برده و اینا موندن ، پسره خودکشی کرد !

لبخند مرموزی به کیان زدم ، خداروشکر اینم یه چیزی گفت !

مایان _ بیخیال این بحثا ، غذاتون و بخورید .

خیلی کلافه بود ، یواشکی خودم و تکون دادم و تو دلم عروسی بود !

کیمیا که فقط با غذاش ور می رفت و من و کیان و رادمهر مثل قحطی زده ها غذا می خوردیم ،

مایان هی به کیمیا اشاره می کرد غذاش و بخوره کیمیا هم اهمیت نمی داد ، ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ دستتون درد نکنه آقا کیان .

لبخندی زد و گفت :

کیان _ نوش جان .

دیدم کسی حواسش نیست دندونام و به رخس کشیدم و اداش و در آوردم که مثل پوکر بهم نگاه کرد !

وقتی همه غذاشون و تموم کردن ، کیان بلند شد بره حساب کنه که دوباره آه کشیدم و گفتم :

من _ بیچاره دوستم !

مایان با لبخندی که از روی حرصش بود گفت :

مایان _ آجی گلم ، اشکال نداره ، ولش کن .

و اشاره کرد نامحسوس که خفه شم ، مایان درگیر صحبت با کیمیا شد و یهو رادمهر کنارم ظاهر شد :

رادمهر _ ببخشید ، اسمتون چی بود ؟

سرم و انداختم پایین و گفتم :

من _ مایا .

لبخند زد و گفت :

رادمهر _ چه زیبا ، معنیش چیه ؟

سرم و بلند کردم و با لبخند گفتم :

من _ یعنی منش نیک ، بخشنده !

زرت ، خیلیم بخشندم خخخخ !

رادمهر _ اوه چه باحال ، می دونید از دیروز که دیدمتون..

با صدای کیان حرفش نصفه نیمه موند :

کیان _ عمو ؟

برگشتیم نگاهش کردیم که دیدیم اخماش تو همه !

رادمهر _ جانم ؟

کیان دستش و گذاشت روی شونه رادمهر و گفت :

کیان _ بریم دیگه ، چرا وایسادید ؟

مایان و کیمیا هم بهمون پیوستن و از رستوران زدیم بیرون ، توی ماشین کیمیا و مایان و رادمهر در حال صحبت کردن بودن و کیان هم گاهی یه چیزی می گفت !
 گوشیم و در آوردم و خیل نامحسوس و یواشکی به کیان اس زدم :
 من _ عموت چند سالشه ؟
 یهو گوشیش و در آورد و اونم نامحسوس دید ، دستاش و دیدم داره تایپ می کنه !
 کیان _ به توجه ؟
 پیام و که خوندم براش چند تا استیکر پوکر گذاشتم و گفتم :
 من _ ان تو لوچت ! حتما باید برات بی ادبی بنویسم ؟
 دیدمش که یواشکی داره می خنده ، بعد دودقیقه دوباره پیام اومد برام !
 چندتا استیکر خنده فرستاده بود و نوشته بود :
 کیان _ ۲۸ سالشه ۴ سال از خودم بزرگتره !
 نیشم باز شد و نوشتم :
 من _ یعنی تو ۲۴ سالته ؟ نه بابا ، یه سال از مایان بزرگتری .
 بالاخره رسیدیم در خونه کیمیا اینا و فرصت نشد بهم پیام بده و پیاده شدن و کلی تشکر کردن البته به جز کیان بیشعور خر !
 پیاده شدم و رفتم جلو نشستم و مایان بعد از زدن یه بوق راه افتاد ، دیگه نمی تونستم گوشیم و زیاد جلوی مایان در بیارم برای همین سریع گذاشتمش تو جیب مانتوم ، خمیازه کشیدم و گفتم :
 من _ عجب خوابی من و در بر گرفته !
 نگاهی به آینه انداخت و گفت :
 مایان _ آدم ناهار می خوره سنگین میشه دیگه ، ببینم این دوستت و راست می گفتی ؟
 آب دهنم و قورت دادم و گفتم :
 من _ آره دیگه ، پس مرض دارم دروغ بگم ؟
 ابروش و انداخت بالا و گفت :
 مایان _ بعید نیست .
 برگشتم سمتش و گفتم :
 من _ من کی دروغ گفتم بهت ؟
 هیچی نگفت و فقط نفسش و فرستاد بیرون ، برگشتم و شروع کردم به کندن پوست لبام ،
 نمی دونم این نقشه ها کی می خواد اثر بذاره روشون .

با دستم کوبیدم روی میز و دنبال گوشیم گشتم ، فقط یه کاو می تونه ساعت ۲ نصفه شب مزاحم من شه که همه باهاش آشنایی دارن !

من _ بنال !

خندید و گفت :

کیان _ صداش و نگاه ، خواب بودی عمو ؟

در حالی که چشمم بسته بود گفتم :

من _ الحق که کوهانی ، شتر دریایی الان وقته زنگ زدنه ؟

خندش بیشتر شد ولی صداش آروم بود :

کیان _ پس کی وقتشه ، میگما مایا ؟

در حال چرت زدن بودم که به سختی گفتم :

من _ هوم ؟

کیان _ این عمو می من بد چشمش تورو گرفته ها .

بی حال گفتم :

من _ خوب ؟

با عصبانیت گفت :

کیان _ خوب و زهره مار ، مگه تو ام خوشه میاد ؟

روم و کردم یه ور دیگه و به سمت دیگه خوابیدم و گوشی رو گذاشتم زیر گوشم روی بالش و گفتم :

من _ مگه چشه ؟ چرا بدم بیاد ؟

یکمی سکوت کرد و گفت :

کیان _ تو دیگه کی هستی ؟ مگه نمی خواستی با اون پسر ازدواج کنی ؟

دیگه داشتم کلافه می شدم ، حرصی گفتم :

من _ به تو چه ؟ این موقع شب زنگ زدی این و بهم بگی ؟

حرصی تر از من گفت :

کیان _ مثل اینکه هدفمون و یادت رفته !

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

من _ نخیر یادم نرفته ، حالا هم بذار بکیم .

خندید و گفت :

کیان _ بکپ ، بای بای لوس نر .

غریدم :

من _ زهره مار !

بعد گوشی رو قطع کردم و خورناسم رفت روی هوا !

صبح با سرو صدای زیادی از خواب بیدار شدم و نشستم رو تخت و گفتم :

من _ مگه می دارن یه روز مثل آدم بخوابیم ؟

با وضع افتضاحی از اتاقم زدم بیرون و به سمت دستشویی رفتم ، بعد از اینکه کارم تموم شد

اومدم بیرون و پاچه شلوارم و دادم بالا و شروع کردم به خاروندن پاهام و بالاخره رفتم پایین !

من _ سلام صبح همگی به خی...

حرف تو دهنم ماسید و مات زده زل زدم به بابام و زنی که کنارش بود ، بابا کی اومد ؟

بلند شد و گفت :

بابا _ سلام دختر قشنگم .

ولی چشمای من روی زنی بود که شاید ۳۵ یا ۴۰ سالش بود و فوق العاده جذاب بود ! نیشم

بسته شد و اصلا جواب بابا رو ندادم ! شاید باورتون نشه ولی بغض خفنی گلوم و محاصره

کرده بود !

همون زن بلند شد و وایساد و با لبخند گفت :

زن _ سلام عزیزم .

نگاه چه قشنگم فارسی حرف می زنه ، مایان معلوم بود عصبیه ولی با نگرانی بهم خیره شده بود

، یاسی جون بنده خدا داشت سکته می کرد !

سعی کردم به خودم مسلط باشم و قدم برداشتم سمت بابای جوون و خوشتیپم !

زنه اومد جلوی بابام و با لبخند به سر تا پام نگاه کرد و دستاش و باز کرد که برم تو بغلش

ولی پشش زدم و رفتم جلوی بابام وایسام و لبخندی زدم مثل زهرمار !

من _ سلام بابا .

نگاه آبی مهربونش و دوخت تو چشمام و زود بغلم کرد ولی من مثل بت وایساده بودم .

از بغلش اومدم بیرون و موهام و زدم پشت گوشم و نشستم روی مبل ، زنه هنوز از رو نرفته

بود و با لبخند نشست رو به روی من ! بابای من ۴۳ سالش بود و زود ازدواج کرده بود و

زودم بچه دار شده بودن ، مامانم مگه چندساله مرده ؟ ۵ یا ۶ سال که بابام از اون موقع حال

روحیش خوب نبود و همینطور حال جسمیش و دکتر گفت باید بره یه جای خوش آب و هوا ،

برادرم به شدت مخالف خارج بود و منم چون جونم به جون مایان وابسته بود پیشش وایسام

و بابام به سختی دل کند از من ! البته چند ماه یه دفعه بهمون سر میزد و دوباره برمی گشت !
بابای من برخلاف باباهای دیگه هیکل رو فرم و تیپ خوشتیپی داشت که شاید اصلا نمی خورد
پدر ما باشه و بیشتر شبیه برادر من بود !
ولی فوق العاده ما رو دوست داره و الان این زنی که اومده توی زندگیش باعث ترک خوردن
بیشتر قلبم شده !
بابا _ قربونت برم دخترم ، آخرین باری که دیدمت ۵ ماه پیش بود ، چه زود بزرگ شدی !
تک خند هیستریکی زدم و گفتم :
من _ آره دیگه (اشاره کردم به خودش و زنش و ادامه دادم :) منم به جای شما انقدر درگیر
بودم یادم می رفت که دوتا بچه دارم !
قیافش در هم شد و سرش و انداخت پایین ، چشمام پر اشک شد و گفتم :
من _ چه سوغاتی قشنگی هم آوردی بابا .
بعد خندیدم و اشکام و پاک کردم ، زنه لبخندی زد و گفت :
زن _ من کیت هستم ، اومم می دونم از من متنفری ، اوه خدای من دارم چی میگم ؟
چشمام و گردوندم و بلند شدم و رفتم توی آشپز خونه ، سعی کردم به خودم مسلط باشم ،
من تمام فکر و ذهنم و گذاشته بودم روی اینکه مایان ازدواج نکنه بابای من بلند شده رفته
واسم زن آورده !
شیر و از توی یخچال در آوردم و با دستی لرزون ریختم توی لیوان ، که البته بیشترش ریخت
روی میز ، همه رو سر کشیدم که یهو صدای بابا رو شنیدم :
بابا _ مایا ؟
نفسم و فرستادم بیرون و با قیافه معمولی برگشتم سمتش ، من و مایان فوق العاده شبیه بابا
بودیم ، چشمای آیمون و موهای قهوه ایمون ! با لبخند اومد سمتم و دستش و گذاشت روی
گونم :
بابا _ عروسکم ، مطمئن باش هیچکسی هنوز نیست که جای تو و داداشت و توی قلب من بگیره
!
سرم و تگون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :
من _ من باید برم بیرون ، کار دارم !
سریع از کنارش رد شدم و بی توجه به بقیه رفتم توی اتاقم ، هر چی اومد دستم پوشیدم و
موهام و هول هولکی بستم و یه شالم انداختم روی سرم ، موهام خود به خود لیز می خورد و
از شال می زد بیرون و باعث کلافه شدن من می شد !

گوشی و کیف کوچیکم و برداشتم و بعد از پوشیدن کفشم ، از جلوی چشمای متعجب همه و صداکردنای مایان از خونه زدم بیرون !

با قدم های تند راه می رفتم انگار نه انگار که یه کفش پاشنه بلند پاهامه !
سردرگم به این خیابون و اون خیابون ، به این کوچه و به اون کوچه می رفتم ، اولین باری بود که انقدر فکرم درگیر بود ! بالاخره خسته شدم و به کیان اس ام اس زدم ببینم می تونه بیاد بینمش یانه که خداوشکر از بس بیکار و علافه گفتم میاد همون کافه دوستش !
سریع یه تاکسی گرفتم و خودم و رسوندم به کافه ، قیافم ترکیده بود و داغونه داغون بودم ، از در که رفتم تو دیدم کیان دله نشسته پشت میز و داره آب پرتقال می خوره ، رفتم سمتش و زود نشستم که با لبخند گفت :
کیان _ سلام پشمک .

چشم غره ای بهش رفتم که افتاد دوباره به جون آب پرتقال و من پوکر بهش خیره شدم ،
جوری از توی نی آب پرتقال می کشید بیرون که این لوله های تخلیه چاه اینکار و با اون گند و کثافتا نمی کردن !

بالاخره دل کند و گفت :

کیان _ چی می خوری ؟

ریلکس گفتم :

من _ زهره مار .

سرش و تکون داد و گفت :

کیان _ نوش جون !

نفسم و حرصی فرستادم بیرون که لیوان آب پرتقال و زد کنار و گفت :

کیان _ چته خوب ؟ چه مرگت شده ؟ این چه ریختیه ؟ شبیه این فالگیرا شدی !
عصبی گفتم :

من _ اگه صدات و بندازی بهت توضیح میدم !

صداش و انداخت و من بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفتم :

من _ بابام اومده !

خندید و گفت :

کیان _ خوب این چیش بده ؟

دستم و زدم روی میز و گفتم :

من _ د خوب نمی دونی ، بابای من به احتمال زیاد برای مدتی اومده ایران ، این اومدن دوتا دلیل داره یک اینکه برای جور کردن کارای ازدواج مایان و کیمیا اومده دو اینکه ... سکوت کردم و لبم و گزیدم ، با کنجکاوی گفت :

کیان _ و دو اینکه ؟

آروم گفتم :

من _ زنش و آورده به ما معرفی کنه !

با تعجب گفت :

کیان _ زن ؟ مگه بابات زن گرفته ؟

بغضم و قورت دادم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم ، نگاهش ناراحت شد و گفت :

کیان _ ای بابا ! حالا زنه رو با خودش آورده ؟

با لب و لوچی آویزون گفتم :

من _ آره دیگه پس چی میگم دوساعته ؟ کیان ، انقدر هم خوشگله ، ولی معلومه خودش و قالب کرده به بابام ، یه مرد خوشتیپ و خوشگل و خوش هیکل و پولدار .

خندید و گفت :

کیان _ مگه برد پینه ؟

تشر زدم بهش :

من _ از برد پیت هم کم تر نیست ، مگه دیدیش ؟

دستش و به عنوان تسلیم آورد بالا و گفت :

کیان _ خیلی خوب ، من چیز خوردم ، حالا چیشد ؟

در حالی که با انگشتم روی میز می کشیدم گفتم :

من _ هیچی دیگه ، نقشه برای مایان کم بود باید واسه بابا هم نقشه بکشم .

سکوت بینمون ایجاد شد و من سرم و بلند کردم و به کیان که با لبخند نگاهم می کرد ، نگاه کردم !

من _ هان ؟ چیه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

کیان _ مایا بیخیال بابات شو ، در هر حال بابات چند سال ازت دور بوده و تو عادت کردی به مایان ، بابات هم لابد برای حالش مناسب بوده که زن گرفته !

سکوت کردم و چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد :

کیان _ هر کدوم ما دلیلی داریم برای اینکه خواهر برادرمون ازدواج نکنن !

من خودم دلایم اینه که کیمیا بره خیلی تنها می‌شم ، چون من زیاد با پدر و مادرم راحت نیستم .
زل زدم بهش و دلم ریخت ، چه قدر تفاهم داریم ما باهم .
کیان _ چته ؟ چرا اینجوری به من زل زدی ؟
به خودم اوادم و تند تند گفتم :
من _ هیچی ، یعنی میگی بیخیال بابا بشیم ؟
سرش و تگون داد و گفت :
کیان _ آره ، اول اینکه اون تجربه داره و زود خام نقشه های تو نمیشه ، دو اینکه تا ابد که نمی
تونه مجرد بمونه !
آروم گفتم :
من _ کیمیا و مایان چی ؟ می تونن تا آخر عمر مجرد بمونن ؟
سکوت کرد و زل زد توی چشمم ، آب دهنم و قورت دادم و گفتم :
من _ به هر حال مایان زوده زن بگیره !
نفسش و فرستاد بیرون و گفت :
کیان _ آره کیمیا هم زوده ازدواج کنه ، باید درس بخونه .
دستم و بردم سمت شالم و موهام و فرستادم تو و گفتم :
من _ خیلی بی‌شعوری ، یه کوفتی یه زهرماری بگو بیارن بخوریم !
نیشش گشاد شد و داد زد سمت دوستش و گفت برام شیر کاکائو بیارن ، آخ جون چند وقتی
بود نخورده بودم !
بعد دو دقیقه شیر کاکائو و کیک شکلاتی آوردن که کیان خواست برداره زدم رو دستش و با
خنده دستش و کشید ، در حالی که می خوردم دلم نیومد بشینه نگاهم کنه که یکمی از کیکم و
بهش دادم که بازم خندید و سرش و تگون داد !
یه قلب دیگه از شیر کاکائوم خوردم و گفتم :
من _ ولی نمی تونم در برابره زنه آروم بشینم ، چنان هم لم داده بود رو مبل و فارسی بلغور
می کرد که نگو !
ابروش و انداخت بالا و گفت :
کیان _ خارجیه ؟
سرم و تگون دادم که خندید و گفت :
کیان _ خوب ، خوبه که خره .
یه جوری نگاهش کردم که نیشش و بست و من ادامه دادم :

من _ اسمش کِیته !
سرش و تگون داد و گفت :
کیان _ حالا مایان چه واکنشی نشون داد ؟
کلا سر کشیدم شیر کاکائو رو بعد گفتم :
من _ عصبی بود فقط .
آهانی گفت و دیگه چیزی نگفت ، به سر تا پاش خیره شدم ، هیلکی بود ولی نه غول مانند که
همشم بهش میگم خخخ ، چشمای مشکی مرموزی داشت و موهای مشکی و صورتی سفید و
ته ریش هایی که بی نهایت جذابش می کرد ، قیافش کاملاً مردونه بود و اصلاً بهش نمی خورد
که انقدر تخس باشه ولی ناموسا با نمکه قیافش !
کیان _ یه جورایی نگاه می کنی ، بینم نکنه می خوای سرم و کنی زیره آب ؟
چند بار پلک زدم و گفتم :
من _ آخه نَسناس ، تو چی داری که بخوام سرت و زیره آب کنم ؟
سرش و محکم تگون داد و گفت :
کیان _ قانع شدم .
دستام و دراز کردم روی میز و گفتم :
من _ دوست ندارم برم خونه !
با تعجب گفت :
کیان _ پس کجا می خوای بری ؟
یهو رفتم تو فاز شیطانی ، با چشمانی شیطانی خیره شدم بهش و گفتم :
من _ کیان ؟
آب دهنش و قورت داد و گفت :
کیان _ یا امامزاده پشم ، چشمت و اینجوری نکن ، خدا می دونه چه نقشه ای داری !
دستام و جمع کردم و با لبخندی شیطانی گفتم :
من _ نظرت با سینما چیه ؟
بلند شد و گفت :
کیان _ خفه بابا ، پول ندارم !
همراهش بلند شدم و پول از تو حیبت در آورد که چشمام گرد شد و گذاشت روی میز و راه
افتاد ، خودم و رسوندم بهش و گفتم :
من _ عوضی تو الان کلی پول از تو حیبت در آوردی !

لبش و گزید و گفت :

کیان _ خیلی کار زشتیه عمو وقتی یواشکی به چیزی که نباید نگاه کنی ، نگاه می کنی .

با پام زدم رو پاش که صدای خندش بلند شد و از کافه زدیم بیرون ، وسط پیاده رو وایسادم و پاهام و کوبیدم رو زمین و مثل بچه ها گفتم :

من _ کوهان ؟ بیرم دیگه .

از ترس آبروش قبول کرد و منم با خوشحالی سوار ماشینش شدم ، تا نشستیم شروع کرد به فوش دادنم که منم یه لبخند ژکوند تحویلش می دادم ، انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش حالم بد بودا !

تو ماشین در حال اس ام اس بازی با سینا بودم که یهو یه پیام فرستاد پاشیدم از خنده ، کیان با اخم گفت :

کیان _ رو آب بخندی بچه ، چی تو اون واموندست که دم به دقیقه نیشِت بازه ؟

شروع کردم به خوندن اس ام اس سینا :

من _ هوایت که به سرم می زند ، دیگر در هیچ هوایی نمی توانم نفس بکشم !

عجب نفس گیر است هوای بی تو (فرزانه رجبی) !

با اخم گفت :

کیان _ خوب این کجاش خنده داره ؟

با نیش گشاد گفتم :

من _ عاشق دلخستم این و برام فرستاده .

حالت چندش آوری به خودش گرفت و گفت :

کیان _ اه اه ، چه قدر سوسوله پس .

در حالی که با گوشیم ور می رفتم گفتم :

من _ سینائه دیگه !

جوابم و نداد و اخماش در هم شد و بالاخره رسیدیم سینما ، یه فیلم خنده دار انتخاب کردیم و رفتیم داخل سینما و نشستیم ، یهو یادم افتاد خوراکی نگرفتیم !

محکم زدم پَسی کیان که آخش در اومد و محکم زد روی پاهام که جونم از یه جاییم زد بیرون و تو سینما جلوی جمع افتادیم به جون هم !

موهاش و کشیدم که گفت :

کیان _ آی آی ولم کن وحشی !

بیشتر موهاش و کشیدم و گفتم :

من _ بگو غلط کردم .

با درد گفت :

کیان _ غلط هم کردی ، چیزم خوردی !

بیشتر موهاش و کشیدم که دادش رفت هوا و انتظامات سینما ریختن روی سرمون و بهمون

اخطار دادن و مثل بچه ی آدم نشستیم !

آروم گفتم :

من _ شتر آنگولایی پیر خوراکی بگیر !

ادام و در آورد و گفتم :

من _ الان حیغ می زنما !

از ترس اینکه بیشتر از این آبروش نره سریع بلند شد و رفت خوراکی بگیره ، فیلمه داشت

شروع می شد و من با نیش گشاد زل زدم به هیبت تلویزون سینما !

نگاهم و گردوندم که دیدم یه پسره عین بز زل زده به من ، نیشم بسته شد و گفتم :

من _ هان چیه ؟

خندید و سرش و برگردوند ، سینما زیاد شلوغ نبود ! بالاخره با کلی خوراکی برگشت و نشست

، فیلم شروع شد و من خوراکی ها رو باز کردم و مثل گاو خوردیم ، وسطای فیلم بود دیدم

کیان خوابش برده و داره خورناس می کشه ، نگاهی به پفک توی دستم کردم ، از این پفک ریزا

بود ، ریز ریز خندیدم و یه دونه برداشتم و آروم نزدیک کیان شدم ؛ پفک و کردم توی

دماغش که از خواب پرید و سریع دستم و کشیدم و یهو عطسه کرد و پفک با دماغاش ریخت

بیرون ! (عوق)

از خنده داشتم جر می خوردم ، می زدم رو پاهام و می خندیدم ، کیان از ترس آبروش با

پوست و آشغال پفک و چیبسا افتاد به جون صندلی جلوش که به کثافت کشیده شده بود و من

دلم و گرفته بودم و می خندیدم ، بالاخره خودشم خندش گرفت و با خنده گفت :

کیان _ زهره مار بیشعور ، امروز آبرو برامون نداشتی ، اینا خشک شن مگه دیگه کنده میشن ؟

دیگه داشتم حیث می کردم تو شلوارم ، بالاخره تمیزش کرد و آشغال رو انداخت توی کیسه

نایلونی که کنار صندلیش بود !

خندم کم شد و دست روی دل گفتم :

من _ وای خدا ، چه قدر خندیدم !

دستش گذاشته بود روی صورتش و می خندید ، رو کردم سمتش و گفتم :

من _ چند وقت فین نکرده بودی ؟

زد روی بازوم و گفت :

کیان _ مرض !

خندیدم و یهو به خودمون اومدیم فیلم تموم شد ، قیافمون پوکر شد و گفتم :

من _ خاک تو سرشون ، فیلم ساختن ؟ بی سرو ته !

همه بلند شدن و چپ چپ به ما نگاه کردن ، انگار که خیلی سر و صدا کردیم !

مثل قاتلا نگاهشون کردیم و بلند شدیم ، بلند بلند گفتم :

من _ طلب دارن ، کثافتای مرض !

کیان خندید و دستم و کشید و از سینما زدیم بیرون ، نشستیم توی ماشین و گفت :

کیان _ خوب دیگه بریم خونتون .

جیغ زدم :

من _ نه !

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

کیان _ پس چی ؟

لبخند زدم و چند تا هم پلک زدم و گفتم :

من _ بریم ناهار بخوریم !

چشماش گشاد شد و گفت :

کیان _ تو الان این همه خوراکی مثل گاو خوردی ، هنوز جا هم داری ؟

لوچام و آویزون کردم و گفتم :

من _ خواهش .

خواست بزنه لهم کنه که جیغ زدم و گفتم :

من _ خاک توسرت ، خسیس !

عصبی ماشین و روشن کرد و راه افتاد و گفت :

کیان _ من خسیسم ؟

از حرصش گفتم :

من _ آره خسیس ، خسیس ، خسیس ، خسیس !

داد زد :

کیان _ ببند !

ساکت شدم و دست به سینه و با لوچایی آویزون به بیرون نگاه کردم ، تا آخر ساکت بودیم

که یهو جلوی رستوران پارک کرد و گفت :

کیان _ پیاده شو ، سگ خورد .
خواستم پیاده شم که یهو ثابت شدم و برگشتم سمتش و گفتم :
من _ کی خوردی ؟
اومد بزنه من و که با خنده پیاده شدم و رفتم داخل رستوران ، جووون عجب پسرای خوشگلی
توش بودن !
نیشم تا کف پاهام باز بود که کیان تشر زد :
کیان _ جمع کن آب دهنت و !
نشستم بالاخره پشت یه میز و سفارش دادیم ، یهو گوشیم زنگ خورد و دیدم سیناست .
من _ بله ؟
صدای نفس نفس زدنش و شنیدم :
من _ الو ؟ مایا خانوم ؟
ریلکس گفتم :
من _ بله ؟ چیزی شده ؟
صدانش آروم شد و گفت :
سینا _ چیزی که شده !
گارسون سفارشا رو آورد و مشغول چیدن روی میز شد و من ادامه دادم :
من _ چیشده ؟
با همون تن صدا گفت :
سینا _ امروز مایان یه کلاس و نیومد و غیبت داشت ولی کلاس آخری رو اومد و یهو زنگ که
خورد توی حیاط دانشگاه با کیمیا خانوم دعواش شد !
چشمام گشاد شد و جیغ زدم :
من _ جدی ؟
کیان اشاره کرد که چیشده و منم دستم و تگون دادم که میگم بهت حالا .
سینا _ آره اونم چه دعوایی ، خواستم بگم مایان خیلی عصبی و پریشون بود .
لبخند زدم و خوشحال گفتم :
من _ مرسی از خبرت ، ممنونم واقعا !
لحنش مهربون شد و گفت :
سینا _ خواهش می کنم ، وظیفم بود .
سریع گفتم :

من _ من کار دارم باز مرسی خداحافظ .
 دوباره بدونه اینکه بذارم حرف بزنه قطع کردم و حیغ ریز زدم و گفتم :
 من _ کیان ؟
 درحالی که در نوشابه رو باز می کرد گفت :
 کیان _ هان ؟ چپشده ؟
 خوشحال گفتم :
 من _ کیمیا و مایان دعواشون شده ، تو حیاط دانشگاه جلوی همه ، اونم چه دعوایی !
 یهو ثابت شد و با خنده گفت :
 کیان _ راست میگی ؟
 خندیدم و گفتم :
 من _ به خدا .
 ایولی گفت و شروع کرد به خوردن ، منم با خوشحالی شروع کردم به خوردن و گفتم :
 من _ بالاخره نقشه هامون گرفت !
 سرش و تگون داد و گفت :
 کیان _ والا مونده بودم دیگه چه نقشه ای بریزیم .
 سرم و تگون دادم و گفتم :
 من _ امیدوارم دعواشون واقعا دعوا باشه !
 حرفم و تایید کرد و گفت :
 کیان _ منم امیدوارم .
 بعد از خوردن ناهار دیدم خیلی ضایست ازش تشکر نکنم برای همین یه مرسی گفتم که فکش
 چسبید به زمین ! خندم گرفته بود اون لحظه ها ، از بس گاو بازی در آورده بودم باورش نمی
 شد بالاخره من ازش تشکر کردم .
 دیگه رضایت دادم من و برسونه خونه و تقریبا ساعت نزدیکای ۳ ظهر بود که رفتم خونه و
 دیدم صدای خنده های یاسی جون و اون زنه کیت از آشپزخونه میاد ! والا فارسی حرف زدنش
 از منم قشنگ تره ، بابا گوشه خونه داشت نماز می خوند ! البته فکر کنم تموم کرده بود و
 داشت ذکر می گفت چون تا از بغلش رد شدم بدونه اینکه سرش و بلند کنه گفت :
 بابا _ چه عجب تشریف آوردید !
 نفسم و عصبی فرستادم بیرون و گفتم :
 من _ خستم بابا ، می خوام بخوابم !

جانمازش و جمع کرد و اومد سمتم ، در برابرش جوجه بودم !

شاید به جرات بتونم بگم از کیان و مایان هم هیکلی تر و ورزیده تر بود ، از بس این بابای من پاستوریزه و ورزشکاره اه اه برعکس خودم !

اخماش رفت توی هم و گفت :

بابا _ این چه وضعیه ؟ اون از برادرت که مثل شمر اومد خونه و بدون حرف رفت توی اتاقش اینم از تو که از صبح رفتی الان که ظهره برگشتی !

سرم و انداختم پایین که گفت :

بابا _ باید محاکمه بشم ؟ چرا ؟ چون زن گرفتم ؟

آروم گفتم :

من _ نه برای اینکه با ما مشورت نکردی !

صدای شنیدن نفش و شنیدم و بعد صدای خودش و :

بابا _ عزیزم ، کیت زنه خیلی خوبیه ، اون چند سال توی بیمارستانی که من تحت درمان بودم کار می کرد و مسلمون بود و این بود که توجه من و جلب کرده بود و باعث شد ازش خوشم بیاد ، مطمئنم شما هم عاشقش می شید !

پوزخند زدم و گفتم :

من _ باشه ، فعلا .

مثل گاو سرم و انداختم پایین و به سمت اتاق راه افتادم ، راست میگو ها الان یادم افتاد که روسری سرش بود اونم کیپ تا کیپ !

ادای عوق زدن و در آوردن و سریع لباس راحتی برداشتم و گذاشتم روی تخت و بعد از برداشتن حوله رفتم حموم !

کلی زیر دوش رقصیدم و خوشحال بودم از اینکه مایان و کیمیا با هم دعواشون شده ، بعد از یک ساعت حموم کردن حوله و تنم کردم و اومدم بیرون ، انگشت اشارم و کرده بودم توی گوشم و تکیون می دادم که مایان خیلی با وضع آشفته ای از اتاق اومد بیرون و با نیش باز بهش سلام کردم که زیرلب جوابم و داد و ولو شد روی مبلی که همون جا بود !

برای فضولی بیشتر رفتم اون جا و نشستم کنارش ، کلافه پاهاش و تکیون می داد .

من _ چیزی شده ؟

بدونه اینکه نگاهم کنه گفت :

مایان _ چرا انقدر دوست داری من و کیمیا رابطمون به هم بخوره .

شوک شدم ولی از رو نرفتم و گفتم :

من _ کی ؟ من ؟
 بعد خندیدم که برگشت و جدی نگاهم کرد و گفت :
 مایان _ تو مگه خوشبختی داداشت و نمی خوای ؟
 با تعجب گفتم :
 من _ معلومه دیوونه .
 با لحن آرومی گفت :
 مایان _ پس این کارا چیه ؟
 زل زدم توی چشماش و با لحن محکمی گفتم :
 من _ من هیچ کاری نکردم .
 در سکوت بهم خیره شد ، داشت بهم یه دستی می زد !
 دیگه بحث و ادامه نداد و فقط گفت :
 مایان _ بلند شو برو لباسات و تنت کن سرما می خوری .
 از خدا خواسته سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و در اتاق و بستم و نفسم و به شدت
 فرستادم بیرون ، وای نزدیک بودا !
 آب دهنم و قورت دادم و سریع لباسام و تنم کردم ، روی تخت نشستم و شماره ی کیان و
 گرفتم و منتظر موندم جواب بده .
 کیان _ بله ؟
 با تعجب گفتم :
 من _ چه عجب مثل آدم جواب دادی .
 کثافت برای اینکه حرصم بده گفت :
 کیان _ عه تویی ؟ چطوری خره ؟ فکر کردم یکی دیگست .
 قیافم پوکر شد و با لحن باحالی گفتم :
 من _ خر خودتی سه گوش .
 با تعجب گفت :
 کیان _ سه گوش چیه ؟
 زدم توی پیشونیم و گفتم :
 کیان _ کوهان خنگ تر از تو جایی ندیدم ، ببر صدات و یه سوال ازت بپرسم .
 در حالی که هنوز در خنگی به سر می برد گفت :
 کیان _ هان ؟ باشه ، بپرس !

صدام و آوردم پایین و گفتم :
 من _ حال کیمیا در چه وضعی به سر می بره ؟
 مثل من صداش و آورد پایین و گفت :
 کیان _ داغونه داغون به سر می بره !
 دهنم گشاد شد و با لبخند گفتم :
 من _ جون من ؟ مایان هم اینجوری به سر می بره .
 خندید و گفت :
 کیان _ فکر کنم حسابی زدن به تیپ و تاپ هم .
 با گوشه لباسم شروع کردم به ور رفتن و گفتم :
 من _ نظرت چیه فردا بریم دانشگاهشون یکم از بچه هاشون پرسیم که چیشد دعواشون شد ؟
 هوم ؟
 با صدای کلفتی گفت :
 کیان _ مگه به همین راحتیاست ؟ اون دفعه مثل شتر اونم شانسی رفتیم داخل دانشگاه ، راستی
 استاده و اینا چه قدر خنگ بودن که نفهمیدن اصلا به غیر از دانشجو کسی دیگه اجازه ورود
 نداره .
 خندیدم و گفتم :
 من _ آره خاک توسرشون ، ولی اشکال نداره شده میریم دم در دانشگاه وایمیستیم و می
 پرسیم !
 کیان _ من حرفی ندارم ، باشه بریم .
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
 من _ فقط صبح سر کوچه ما باشیا ، که زودتر بریم !
 فکر کنم کسی اومد پیشش که سریع گفت :
 کیان _ باشه باشه ، پس فردا می بینمت ... کاری باری ؟
 لبخند بدجنسی زدم و گفتم :
 من _ بار دارم کوهان جونم ، فقط کافیه دولا شی .
 سریع گفت :
 کیان _ باشه باشه خداحافظ .
 معلوم بود کسی اومده پیشش و گرنه اینجوری من و بی جواب نمی داشت خخخ !

تا شب توی اتاق نشستم و با گوشیم ور رفتم و بازی کردم و یکم توی اینترنت گشت زدم ، اونم چه چیزایی ؛ یه جا سرچ کردم عکس اون پسره که توی فیلم من قبل از تو (me be for you) بازی می کرد ، که اصلا عکس ممد بغال سر کوچمون و هم آورد ، بعد سرچ کردم فرق مگس با خر ! الان شرکت گوگل میگه خدایا این اسکله کیه خورده به پستمون !

موقع شام بود فکر کنم که در اتاق زده شد و بعد صدای بابا :

بابا _ بیا شام بخور عزیزم .

منم که گشنه سریع بلند شدم و رفتم بیرون تا شام بخورم ، فکر کردید من از این دخترام که چس کن می زنن تو برق و میگن میل نداریم ؟ انقدر بدم میاد ازشون اه اه ! حالا مثلا غذا نخورن خیلی باکلاس ؟

رفتم توی آشپزخونه و عین شتر بی اهمیت به کسی نشستم پشت میز و واسه خودم غذا کشیدم ، یاسی جون رفته بود خونشون مثل اینکه و فقط ما چهار نفر بودیم ! مایان اخمالو سرش پایین بود و با غذاش بازی می کرد و کیت مثل منگلا همش یه لبخند روی لبش بود و منم مثل گاو می خوردم و بابا هم به ما نگاه می کرد .

بالاخره بابا سکوت این جمع و شکست و رو به مایان گفت :

بابا _ چرا نمی خوری بابا ؟

مایان سرش و بلند کرد و با لحن آرومی گفت :

مایان _ چرا می خورم .

قیافه پوکرم و از مایان گرفتم و دوباره مشغول خوردن شدم ، اصلا هم به کسی کاری نداشتم و البته حوصلشون و نداشتم !

بابا _ آخر شب می خوام باهات حرف بزنم ، میشه مایان ؟

مایان سریع گفت :

مایان _ آره حتما .

کنجکاو شدم چی می خوان به هم بگن ! نگاهی مشکوک بینشون رد و بدل کردم که یهو یه چیزی خورد تو صورتم ، با اخم به چیزی که خورد تو صورتم نگاه کردم که دیدم لیوان دوغه که کیت گرفته بود سمتم .

لبخندی زد و گفت :

کیت _ بیا دوغ بخور عزیزم .

موندم چیکار کنم برای همین آروم از دستش گرفتم و بدون تشکر خوردم .

من نمی توانستم باهانش جور بشم ، چون جای مادر من و گرفته بود !
بعد از شام نخواستم به خارجی دست به ظرفامون بزنه برای همین تمام ظرفا رو خودم شستم ، نه اینکه نجس باشه ها نه ولی کثیفن دیگه ، والا میرن دستشویی خودشون و نمی شورن که بی صاحبا ، با به دستمال کار خودشون و راه می ندازن ، چرکای کثیف اه اه ! حالا من اگه به روز آب بره خودم و پاره پوره می کنم از بس حساسم ، تا موقعی هم که آب بیاد من چشمام زرد می بینم .

با فکر و خیال اینکه بابا و مایان قراره به هم چی بکن به سمت اتاقم رفتم و یهو به فکری تو ذهنم جرقه زد ، اینکه برم فالگوش وایسم !
تو همین فکر بودم و راهم و به سمت اتاق مایان کج کردم که یهو به چیزی جلوم ظاهر شد ، کیت بود .

حرصی گفتم :

من _ کاری داشتید ؟

لبخند زد و گفت :

کیت _ میشه با هم حرف بزنیم ؟

سریع گفتم :

من _ نه .

یعنی زدم با دیوار یکسانش کردم ، سعی کرد از راه دیگه ای وارد شه .

کیت _ می دونم فکر می کنی من جای مادرت و گرفتم ولی باور کن من به خواست دلم با

پدرت ازدواج کردم و هیچ نیت دیگه ای ندارم ...

در حالی که تمام حواسم به سمت اتاق مایان بود گفتم :

من _ باشه باشه .

سرش و تگون داد و گفت :

کیت _ امیدوارم به روز این مسئله رو درک کنید .

وای که چه قدر زر می زد این ، برو کنار بابا کار دارم ، کلافه نگاهش کردم و گفتم :

من _ ببین لیدی ، من کاری بهت ندارم ، برای من تنها چیز و مهم ترین چیز برادرمه ، پس

بدون که باهات دشمنی ندارم و زندگیت و بکن !

سریع از کنارش رد شدم و اون مثل درخت همون جا وایساد ، آهی توی دلم گفتم و مجبوری

رفتم توی اتاق خودم .

خوب نکبت گورت و گم کن دیگه ، از سوراخ کلید به بیرون نگاه کردم که دیدم هنوز وایساده و دستش روی پیشونیش ، چه حجابیم داره بیبی .

بالاخره جون کند و از اون جا رفت و من سریع از اتاق زدم بیرون که بابا با لبخند از اتاق مایان اومد بیرون ، یعنی سگ تو این شانس چیز کنه که ندارم !

نگاه بابا به من افتاد و گفت :

بابا _ تو هنوز نخوابیدی ؟

بابا فکر کرده من مرغم که ساعت ۱۱ شب می خوام بخوابم ، زورکی لبخند زدم و گفتم :

من _ نه ، اممم چیزه ، اتفاقی افتاده ؟

فهمید که فضولیم گل کرده که خندید و دستش و کرد توی جیب شلوار اسلشش و گفت :

بابا _ برو بخواب زلزله ، شبت بخیر .

دندونام و روی هم فشردم و گفتم :

من _ شب بخیر .

با لبخند به سمت اتاقش رفت و درم بست و من عصبی تکیه دادم به دیوار !

به یه گوشه خیره شدم و به این فکر کردم که چی بین این پدر و پسره پرحاشیه بوده .

با دو رفتم سر کوچه و ماشین کیان و دیدم و سریع سوار شدم که دیدم سرش و تکیه داده به

صندلی ماشینش و دهنش اندازه واگن بازه و داره خروپف می کنه !

جیغ زدم :

من _ کوهان ؟

با ترس پرید و گفت :

کیان _ زهره مار ، یرقان ، درده بی درمون ، وبا !

زدم پس کلش و گفتم :

من _ دیر شد ، حرف زیادی نزن و حرکت کن .

چشم غره ای بهم رفت و زیر لب شروع کرد به فش دادنم که منم مثل قاتلا بهش خیره شدم

و محکم گفتم :

من _ راه بیفت !

بالاخره ماشین و روشن کرد و راه افتادیم ، هیچ کدوم حرفی نمی زدیم و تا اون جا که رسیدیم

فقط به بیرون خیره بودم !

وقتی رسیدیم ماشین و پارک کردیم و سریع پیاده شدیم ، در دانشگاه باز بود و دانشجو ها در حال رفتن به دانشگاه ، یه جوری میگم انگار مدرست ، بی مزه هم خودتونید !
امروز سینا کلاس نداشت و خیلی بد بود و گرنه کار و جور می کرد برامون و چند نفر و بیرون از دانشگاه می فرستاد تا آمار بگیریم .

من و ایسادم و کیان رفت نزدیک دانشگاه تا پیرسه کیا دیروز دعوا رو دیدن و می دونن ماجرا چیه ، با پوست لبم ور می رفتم و نگاه می کردم به کیان و دانشجو ها ! بالاخره بعد یه ربع اومد سمتم و گفت :

کیان _ مثل اینکه سره مانتوی کیمیا دعواشون شده ، می گفتن رنگ مانتوش تو چشم بوده و مایان غیرتی میشه از اینکه نگاه پسرا روشه ، باید این مانتوهای کیمیا رو پاره کنم به خدا .
اوه داداشم غیرتی شد ، با قیافه چندشی گفتم :

من _ حالا چه رنگی بوده مانتوش ؟

با قیافه پو کری گفت :

کیان _ فیروزه ای .

یعنی اگه کیان اینجا نبود خودم و بار قمه تیکه تیکه می کردم ، خاک بر سر اون پسرای که به کیمیا نگاه می کردن و هیز بازی در میاوردن !
با قیافه ای پو کر تر از خودش گفتم :
من _ دانشگاه بی صاحب بهش گیر نداده ؟
سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ مثل اینکه گیر داده که مایان هم بدتر کرده .

سرم و تگون دادم که یهو نگاهم به پشت سر کیان افتاد و اوه اوه !

سریع دست کیان و گرفتم و با دو رفتیم پشت ماشین قایم شدیم ، کیان با تعجب گفت :

کیان _ چی شد ؟

دم در دانشگاه و نگاه کردم که مایان و کیمیا دست توی دست بودن و نیششون باز و گفتم :
من _ مایان و کیمیا .

سریع سرش و برگردوند و از دیدن وضعیت اونا سخته زد ، خودمم دست کمی از کیان نداشتم ، با لحن مات زده ای گفتم :

من _ مگه اینا قهر نبودن ؟

کیمیا خندید و مایان هم همینطور که کیان کوبید به ماشین و صدای دزدگیرش در اومد و به خودم که اومدم دیدم ماشینه مایانه و اونا هم دارن میان سمتش !

دانشگاه رو پیچوندن بیشعورا ؟

من _ اوه اوه ماشین میانه بدو برو پشت اون یکی ماشین .

نشسته به سمت اون یکی ماشین رفتیم و قایم شدیم ، پام کج شد توی اون کفش پاشنه بلندا ، خدا لعنتتون کنه .

با قیافه برزخی بهشون خیره شده بودم و حرص می خوردم ، آی حرص می خوردم .
صدای نفسای عصبی کیان و می شنیدم و خودم هم جلز ولز می کردم ، سوار ماشین شدن و رفتن !

با همون وضعیت نشستم کنار جوب و گفتم :

من _ اینا چرا انقدر پوست کلفتن ؟

کیان نشست روی زمین و تکیه داد به ماشینه و گفت :

کیان _ بدبختی من اینه که مادر پدرم به حرفم گوش نمیدن و گرنه من نمی داشتم کیمیا این غلطا رو بکنه .

با ناله گفتم :

من _ به خدا اگه روی لیلی و مجنون این حرکتا رو می زدیم به هفت جد و آبادشون می خندیدن که دیگه عاشق بشن .

بعد دوتایی سکوت کردیم که یهو گفت :

کیان _ راسته که امشب قراره تاریخ عقد و بذارن ؟

با ناله گفتم :

من _ آره ، وای کیان چه غلطی بکنیم ؟

بدتر از من نالید :

کیان _ نمی دونم ، وای که دیگه مخم کار نمی کنه به خدا .

زدم روی پاهام و گفتم :

من _ آخه یعنی چی ؟ چه خبره انقدر زود ؟

کلافه گفتم :

کیان _ با ناله کردن و غر زدن کاری پیش نمیره ، باید فکر کنیم چی کار می تونیم بکنیم .

رفتم نشستم توی ماشینش و گفتم :

من _ کیمیا بهتون گفت ؟

همراهم اومد و گفت :

کیان _ آره .

دستم و گذاشتم روی سرم و گفتم :

من _ چی گفت دقیقا ؟

صداش آرام شد و گفت :

کیان _ گفت که امروز میان اومده بهم گفته بابام دیشب بهم گفته که قرار بذاریم برای تاریخ عروسی چون قراره بابات بره مثل اینکه خارج و اینجور چیزا .

نالیدم :

من _ آره .

کیان _ خیلی خوب ، بهتره بریم خونه .

تا اومدم جوابش و بدم راه افتاد ، الاغ .

وقتی رسیدیم رفتم توی اتاقم و خودم و زدم و موهام و کشیدم و به این فکر کردم که باید چه غلطی بکنیم ؟

هرچه قدر زور زدم اصلا هیچ نقشه ای به ذهنم خطور نمی کرد .

خسته دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم که یهو خوابم برد (کم می خوابه آخه بچه) !

وقتی بیدار شدم دیدم ساعت ۵ بعد از ظهره ، یعنی رکورد هر چی خوابیدن بوده من زدما ، ساعت ۹ صبح خوابیدم تا ۵ بعد از ظهر ، لامصب میگو خواب ، خواب میاره ها .

خوابالو از اتاق رفتم بیرون و رفتم پایین که دیدم بابا و میان دارن فوتبال می بینن ، میان تا نگاهش به من افتاد خندید و گفت :

میان _ خرس خوش خواب بالاخره بیدار شد .

نیش و بیند ، حالا دیشب برای من ادای افسرده ها رو در میاوردا .

بابا هم همراهش خندید و گفت :

بابا _ هرچی برای ناهار صدات زدیم بیدار نشدی ، اگه گشته غذا روی گاز هست بابا جان ، یاسی خانم کیت و برده بیرون بگردوندش !

عصبی پاهام و کوبیدم روی زمین و به سمت آشپزخونه رفتم و غذای بی صاحب مونده رو داغ کردم و کوفت کردم ، چیکار کنم ؟ عر عر عر .

بعد از اینکه غدام و خوردم از آشپزخونه اومدم بیرون که اینا هنوز در حال فوتبال دیدن بودن ، میان در حالی که زل زده به بود به تلویزیون گفت :

میان _ مایی کم کم حاضر شو می خوابیم بریم .

با قیافه برزخی به سمت اتاقم رفتم و در کمد و وحشی گرانه باز کردم و لباسام و مثل کولی ها از توی کمد کشیدم بیرون ، شلوار قهوه ای سوخته و مانتوی کرمی و شال قهوه ای ! اصلا

آرایشم نکردم و دل و دماغشم نداشتم ، نشستم روی تخت که بعد از یه ربع بابا حاضر و آماده با کت و شلواری که هیکلش و به رخ می کشید اومد داخل و با لبخند گفت :

بابا _ حاضری عروسک ؟ بلند شو بریم که کیت و یاسی خانوم هم اومدن .

سرم و تگون دادم و گوشیم و برداشتم و انداختم توی کیفم و از زیر تخت کفش قهوه ای رنگم و که دیگه رو به مشکی می رفت و پاشنش ۱۰ سانت بود و در آوردم و پام کردم و با بابا از اتاق خارج شدیم .

قیافم مثل برج زهرمار بود ، ای کاش نقشه ای به ذهنم برسه بلکه این مراسم به هم بخوره ! با قیافه ای نالون سوار ماشین شدیم و تا اون جا من هی زور زدم و فکر کردم ولی هیچ راهی نبود !

تا رسیدیم و زنگ و زدیم وارد شدیم ، آقا فربد و نیلو جون خوشتیپ اومدن به استقبالمون و از اینکه بابا رو دیدن دهنشون کف زمین بود .

بابا خیلی باکلاس سلام و احوالپرسی کرد و کیت و معرفی کرد که من داشتم آتیش می گرفتم ، خلاصه دوباره مراسم پهن بازی نیلوجون روی بنده اجرا شد و بالاخره رفتیم داخل !

کیمیا با نیش باز و کیان مثل برزخی ها وایساده بودن و شروع کردیم به احوال پرسی ، کیان

مات زل زده بود به بابا ، بغل بابا نشستم و بابا کتش و صاف کرد و با کلاس پاش و انداخت

روی اون یکی پاهاش ، هنوز میان یکمی به بابام رفته ولی من اصلا نمی دونم به کی رفتم انقدر مثل کولی ها می کردم .

کیمیا خیلی مودب گفت :

کیمیا _ خیلی خوشحالم از دیدنتون آقای سرامدی .

بابا لبخندی زد و با تحسین نگاهش کرد که من و کیان نگاه برزخی بین هم رد و بدل کردیم !

بابا _ منم خیلی خوشحالم از دیدنتون دختر گلم .

خلاصه شروع کردن به صحبت کردن و چرت و پرت گفتن مثل همیشه ، میان اون ور بابا

نشسته بود و سرش پایین بود ، دلم می خواست بلند شم جیغ بزنم و بگم این مسخره بازی ها

رو تموم کنید ، کیان که شاید یک متر ازم فاصله داشت وقتی دید همه در حال صحبتن پیس

پیس کرد که نگاهش کردم ، دستش و نامحسوس گذاشت جلوی دهنش و گفت :

کیان _ واقعا باباته ؟

پو کر گفتم :

من _ پ ن پ عممه !

با لحنی حیرون گفت :

کیان _ به خدا فکر کردم دوست مایان یا پسر خاله ای چیزی باشه .
تشر زدم :
من _ ببند ، اون قدر ها هم که میگی نیست .
زد به تخته و گفت :
کیان _ خیلی خوب مونده ماشاءالله .
منم متقابلا زدم به تخته و گفتم :
من _ خدا همیشه حفظش کنه .
سرش و تگون داد که یهو بابا بلند گفت :
بابا _ همون طور که می دونید بنده فردا بلیط دارم برای واشنگتن ، عه چند روزی هستم اونجا
و بعد برای همیشه بر می گردم ایران ، دوستدارم زودتر مراسم و بگیریم و امشب که مزاحم
شدیم خواستیم که تاریخ عقد مشخص کنیم !
آقا فرید خنده ای کرد و گفت :
آقا فرید _ باعث افتخاره که همچین پسر گلی داماد ما بشه ، نمی دونم هر جور خودتون صلاح
می دونید .
بابا دستی به صورتش کشید و گفت :
بابا _ امروز یکشنبه بود و من چهارشنبه شب برمی گردم ایران ؛ نظرتون راجع به جمعه چیه ؟
به هم دیگه نگاه کردن و من مشغول شکستن انگشتم شدم ، نیلو جون با لبخند گفت :
نیلو جون _ ان شاءالله که خیره .
با همین یه جمله کافی بود من بغض کنم و عصبی پاهام و تگون بدم ، حال من و کیان میون این
همه شادی اصلا خوب نبود ، اصلا !
یاسی جون بلند شد و با نیلو جون و کیمیا روبوسی کرد ، همه نگاهشون افتاد به من که یه
لبخند تلخ زدم و گفتم :
من _ ببخشید من یکم حالم خوب نیست .
بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ، تا وارد شدم زدم زیر گریه ، این امکان نداره که
داداشم داره زن می گیره !
رفتم سمت روشویی و چند تا مشت آب زدم توی صورتم ، نفس نفس می زدم ، صاف وایسادم
و نفس عمیق کشیدم و با شالم صورتم و خشک کردم !
سعی کردم گریه نکنم و آروم از دستشویی اومدم بیرون و با قدم های آروم تر به سمت
جمعیت برگشتم که نگاه ها برگشت سمت من !

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ شرمنده .

بعد نشستم سره جام ، هیچکسی به حال من اهمیت نمی داد جز کیان ، که البته خودشم بدجور توی هم بود .

ما نباید کم بیاریم ، باید تا جمعه نقاشی و خراب کنم !

شام و دو قاشق بیشتر نخوردم و باعث شد نگاه خیره ی بابا روی من بشینه .

همه شاد بودن و قرار بر این شد که فردا مایان و کیمیا برن آزمایش بدن و خرید کنن و از من و کیان هم خواستن که بریم ، این در خواست دقیقا موقعی که سرمیز شام نشسته بودیم داده شد و یهو کیان نگاه بدجنسی به من انداخت که کنجکاوانه بهش خیره شدم و توی دلم گفتم " چی تو سرته ؟ " .

در حالی که نشسته بودیم و همه با هم حرف می زدند و منم با گوشیم ور می رفتم یهو نیلو جون بغلم نشست و مجبور شدم گوشیم و بذارم کنار .

لبخندی زد و گفت :

نیلوجون _ عزیزم چرا تنها نشستی ؟

متقابلا لبخند زدم و گفتم :

من _ خب همه درگیر صحبتن ، ترجیح دادم دخالت نکنم .

اومد جوابم و بده که خداروشکر کیمیا صداش کرد و رفت ، کلافه به بابا نگاه کردم و اشاره کردم که بریم .

خودشم خسته بود و بالاخره بعد دو دقیقه بلند شد و گفت :

بابا _ خب ما زحمت و کم کنیم ، فردا پرواز داریم .

همه بلند شدن و آقا فرید گفت :

آقا فرید _ خیلی خوشحال شدم از آشناییتون ، دوست داشتم بیشتر پیش ما می موندید .

کیان کیغم و آورد و یواشکی داد دستم و زیر لب با لبخند گفت :

کیان _ خودت و ناراحت نکن جوجه ، برو راحت بخواب خوب ؟

با لوچی آویزون سرم و تکون دادم که خیره شد بهم ، دوباره این کوهان اسکل شد .

مراسم خداحافظی رو راه انداختن و دلم می خواست همه رو چیز کنم لامصبا اندازه کل

مهمونی خداحافظی می کنن ، سریع تر از همه خداحافظی کردم و رفتم نشستم توی ماشین ،

ده دقیقه بعد همه اومدن و راه افتادیم ، مایان یه لحظه هم لبخند از لبش کنار نمی رفت و من

اخماتم تمومی نداشت .

تا رسیدیم بی توجه به بقیه سریع رفتم توی اتاقم و به صدا زدنای بابام توجهی نکردم و در و پشت سرم قفل کردم و رفتم کپیدم .

دست به سینه نشستم و پام و انداختم روی اون یکی پام و عصبی تگون دادم ، کیان عینکش و زد روی چشمش و مشغول ور رفتن با کیف پولش شد ...

بالاخره مایان و کیمیا اومدن و کیمیا بی حال نشست روی نیمکت ، مایان سریع رفت از دکه ای که اون جا بود آبمیوه گرفت و آورد دست کیمیا ، ما هم که اصلا شلغم بودیم اونجا ، ناخنم و فرو می کردم توی دستام و محکم تر پاهام و تگون می دادم ... نکبتا رفته بودن آزمایش خون بدن !

مایان با نگرانی گفت :

مایان _ خوبی کیمیا ؟

نگاه حرصیم و دوختم به کیان که با عصبانیت به این دوتا نگاه می کرد ، چه قدر لوسن این دوتا اه اه !

کیمیا بدتر ناز کرد و گفت :

کیمیا _ فشارم افتاده یکم بشینیم !

پاهام و جا به جا کردم و با پاشنه ی کفشم زدم به پای کیان که نگاهم کرد و سرش و تگون داد ، زیر لب غریدم :

من _ یه کاری کن دیگه .

اومد یه چیزی بگه که ساکت شد و من صدای مایان و شنیدم :

مایان _ مایی می خوری ؟

به آبمیوه مونده کیمیا خیره شدم و بعد نگاه برزخیم و دوختم به مایان که خودش دستش و کشید و فهمید که الان قاطی می کنم .

انقدر دندونام و روی هم فشار دادم فکر کنم صاف شدن ، بالاخره کیمیا خانم جلوس فرمودن و همگی بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم تا بریم بازار ...

توی ماشین کیمیا هی بهم می چسبید و باهام حرف می زدن منم یه لبخند مصنوعی می زدم و الکی سرم و تگون می دادم .

وقتی به بازار رسیدیم مایان و کیمیا با ذوق به سمت مغازه ها پر کشیدن و من و کیان حرصی و ایسادیم وسط بازار ... برگشتم سمتش و نگاهش کردم و گفتم :

من _ پس چیشد ؟ نقشه ای نداری ؟

دستش و کشید توی موهایش و گفت :

کیان _ یکی داشتم ولی کنسل شد ، می خواستم یه دختر بفرستم ما رو تعقیب کنه و یهو خودش و بچسبونه به مایان که نشد و دختره هم نیومد .

پاهام و کوبیدم روی زمین و گفتم :

من _ کیان کم مونده به بدبخت شدنمون ، امروز صبح بابام اینا رفتنا یعنی قصدشون واقعا جدیه .

زیر لب گفت :

کیان _ نمی دونم والا .

کیمیا با خوشحالی اومد از مغازه بیرون و گفت :

کیمیا _ شما چرا وایسادید ؟ بیاید داخل مغازه .

حالا تا دو دقیقه پیش داشت می مردا ، یهو شادمان شد !

با حرص قدم برداشتم و رفتم توی مغازه ، هر چی ازم نظر می پرسیدن من می گفتم هرچی خودتون دوست دارید و بدبختی اینه که دست از سرم بر نمی داشتن !

خلاصه کلی لباس و وسایل عقد گرفتن و قرار بر این شد که ما لباس بگیریم که لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ من بعدا می گیرم .

مایان خواست حرف بزنه که حرصی نگاهش کردم و فهمید که خسته شدم ، از اون موقع که توی بازار بودیم نمی دونم چرا حس می کردم همش یه نفر چشماش روی منه و داره تعقیب می کنه ، خواستیم از بازار بریم بیرون که بازم همین حس بهم دست داد ، یکم نزدیک شدم به مایان و دستاش و گرفتم !

اصلا من که این همه زبون دراز و جسور بودم حالا یکمی خیلی کم ترسیده بودم و احساس بدی داشتم ، مایان که اصلا به روی خودشم نمیآورد ، با حرص ازش جدا شدم و به سمت کیان رفتم ، تو این موقع داداش من انقدر سرش با کیمیا گرم بود که اصلا یاد غیرت و خواهرشم نمی افتاد ، آروم به کیان گفتم :

من _ کیان حس می کنم یکی داره تعقیبمون می کنه .

وایساد و برگشت به دور و بر نگاه کرد ، منم برگشتم که دیدم یه پسر تکیه داده به ماشین و داره با گوشیش ور میره ، فکر کنم خل شدم !

برگشت و گفت :

کیان _ کسی نیست که ...

انگار مثلاً اون خودش و نمایش می‌ذاره برای این؛ چه حرفایی می‌زنه‌ها، سرم و فقط تکیه
 دادم و دوباره راه افتادیم، دیگه پاهام داشت توی اون کفش می‌شکست!
 بالاخره رسیدیم به ماشین و من سریع سوار شدم و پاهام و از توی کفش در آوردم و یکم
 بهش استراحت دادم، کاش بریم خونه.
 من _ مایان بریم خونه دیگه؟
 از توی آینه ماشین نگاهم کرد و گفت:
 مایان _ خواهر گلم ناهار هم بخوریم، میریم خونه.
 دستام و مشت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم، دیگه طاقتم زده بود بالا!
 امروز فشار خیلی روم بود، عصبانیت، حرص و جوش، دلشوره و ترس ...
 از صبح این دلشوره پدر من و درآورده‌اه.
 صددرصد دلشوره دارم برای اینکه مایان داره ازدواج می‌کنه، وای خدایا باورم نمیشه، یعنی
 تمام نقشه‌هام بر باد رفت؟ نه من نباید بذارم این اتفاق بیفته.
 توی همین فکر بودم که برای گوشیم اس اومد و از طرف سینا بود، حوصلم سر رفته بود و
 مشغول اس بازی شدم تا برسیم، کیمیا نکبت هم بغل من نشسته بود و نیشش گشاد بود!
 وقتی رسیدیم با خستگی پیاده شدیم و من که دیگه پاهام تاول زده بود، به زور شروع کردم
 به راه رفتن و بالاخره نشستیم دور یه میز، پیتزا سفارش دادیم و منتظر شدیم بیاره، آخ
 جاتون خالی بود که مایان چجوری قربون صدقه ی کیمیا می‌رفت و من و کیان مثل قاتلا
 نگاهشون می‌کردیم، کیانه بی‌بخار نمی‌زنه توی دهن خواهرش!
 در حال خوردن بودیم که یهو یاد یه چیزی افتادم و لبخند بدجنسی زدم و لقمه و قورت دادم
 و رو کردم طرف کیمیا و گفتم:
 من _ راستی عزیزم چجوری با مایان آشنا شدی؟
 خنده‌ای کرد و گفت:
 کیمیا _ من و مایان توی سلف دانشگاه با هم آشنا شدیم که خوردیم به هم غذای من ریخت
 روی پیرهنه مایان ... یادش بخیر.
 فکر کنم زیادی رمان می‌خونه و فیلم هندی می‌بینه، خز و خیل بازی در آوردن چه قدر،
 مایان با عشق خیره شد به کیمیا که سس توی دستم و فشار دادم و زرت پاشیده شد روی
 پیرهن کیان و کیان مات زده به پیرهنش نگاه کرد، بعد سرش و بلند کرد و لبخند عصبی زد
 که از حرصش گفتم:
 من _ آخ ببخشید.

لبخندش مثل قاتلا بود و لحنش برزخی :

کیان _ اشکال نداره .

مایان و کیمیا خندیدن و سرشون و تگون دادن که دلم می خواست بلند شم و پاره پورشون کنم ، اه اه .

سر غذا لالم نمی شدن حداقل غذا رو کوفت کنیم ، کیان با دستمال کاغذی سعی داشت جای سس و پاک کنه ، انقدر اینا دل و قلوه دادن و منم دستم و مشتم می کردم و فشار می دادم که فکر کنم انگشتم دیسک کمر گرفتن !

ناهار که خورده بودیم حسابی سنگین شده بودم و دوست داشتم زودتر بریم خونه و استراحت کنم تا یکم هم از دلشوره و عصبانیت کم شه و نقشه توپی بکشم برای ماجرای آشنایشون ! یوهاها .

بالاخره بعد از اینکه کیمیا خانم رضایت داد ما هم راه افتادیم سمت خونه ، اول اونا رو رسوندیم که کیان چشمکی بهم زد و با دستش اشاره کرد بهم زنگ می زنه !

وقتی رفتیم خونه یاسی جون شروع کرد به قربون صدقه رفتن مایان و اسپند دود کردن !

دراون لحظه دلم می خواست یاسی جون و هم به قتل برسونم ، چشمم و توی حدقه

چرخوندم و نفسم و فرستادم بیرون و بی اهمیت بهشون رفتم لباسم و عوض کردم !

بعد برگشتم پایین و دیدم مایان با همون لباسا روی مبل خوابش برده ، ایشی گفتم و رفتم توی

آشپزخونه و از اون جایی که حوصلم سر رفته بود شروع کردم به یاسی جون کمک کردن برای درست کردن شام .

در حالی که کمک می کردم گوشیم و گذاشته بودم روی میز و به سینا پیام می دادم ، لامصب

هنوزم رسمی حرف می زد لابد انتظار داشت باهاش ازدواج هم کردم با فامیلی صداش کنم !

خندم و خوردم که یاسی جون با اخم گفت :

یاسی _ مادر مثلاً اومدی کمک ؟

با تعجب گفتم :

من _ پس دارم چیکار می کنم یاسی جونم ؟

با حرص ملاقه رو گرفت طرفم و گفت :

یاسی جون _ اگه اون ماس ماسک و بذاری کنار کمکم کردی ، چشم سفید .

خندیدم و سرم و تگون دادم ، داشتیم قورمه سبزی درست می کردیم و بوش تمام خونه رو

پر کرده بود ! یاسی جون که غذا رو درست کرد عزم رفتن کرد که کلی اصرارش کردم غذا

برداره با خودش ببره و به زور یکمی برد و آخر سرم یه چیزی بهم گفت که با مایان درمیون بذارم !

موقع شام رفتم بالاسر مایان که دهنش باز بود و خور و پف می کرد و یهو با پا زدم به پاش که با ترس پرید و گفت :

مایان _ هان ؟ چیه ؟

خندم و خوردم و گفتم :

من _ داداش جونم بلند شو بیا شام .

دستش و کشید توی صورتش و گفت :

مایان _ باشه باشه .

با لبخند بدجنس راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه و نشستم پشت میز ، با قاشق چنگال روی

میز ضرب گرفتم و منتظر موندم مایان بیاد !

بعد پنج دقیقه لباس عوض کرده اومد توی آشپزخونه و یهو دلش و گرفت و گفت :

مایان _ آخ عجب غذایی ...

بعد نشست پشت میز و شروع کردیم به خوردن ، زیر چشمی هی نگاهش می کردم و حرص

می خوردم از اینکه قراره ازدواج کنه !

یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم :

من _ راستی ؟

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و در حالی که لقمش و می جویید گفت :

مایان _ هوم ؟

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ یاسی جون گفت که فردا عروستش و می خواد ببره بیمارستان مثل اینکه می خواد بزائه ،

برای همین فردا کلا نیست ... گفت حالا به خودت زنگ می زنه !

سرش و تگون داد و گفت :

مایان _ به سلامتی ، باشه .

حالا اگه کیمیا بود یه بند براش حرف می زد ؛ بی چشم و رو ...

بعد از اینکه ه تا بشقاب شام خورد و بالاخره کشید کنار و دستش و گذاشت روی شکمش و

گفت :

مایان _ وای خدایا شکرت ، همه ی گرسنه ها رو سیر کن .

کمکم کرد ظرفا رو جمع کنم و عجیب این بود که وایساد تو ظرف شستن هم کمکم کرد ، چه کارای عجیب غریبی می کنه ، معلوم نیست از من چی می خواد !
گوشیم توی جیبم می لرزید و ولم نمی کرد و من هی حرف می زدم تا صدای لرزش و نشوه و دلک باز می آوردم که مرده بود از خنده و با کف زد روی دماغم ، حیف کارم گیره و گرنه حالیت می کردم .

بعد از اینکه کارامون و کردیم نشست به تماشای فوتبال و منم سریع رفتم توی اتاقم و گوشیم و از توی جیبم در آوردم و دیدم کیان بیست بار زنگ زده ، سریع شمارش و گرفتم و نشستم روی صندلی راحتیم ، بعد از چند بوق جواب داد :

کیان _ کجایی تو پس ؟

با قیافه پوکر به دوربین نگاه کردم !

من _ بیشعور به جای سلام کردنته ؟

بیخیال گفت :

کیان _ ما که این حرفا رو نداریم با هم !

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من _ زودتر بنال می خوام بخوابم ...

تک سرفه ای کرد و گفت :

کیان _ فردا می خوام یه سر پیام پیشته ، یه چیزی گرفتم باید حتما بهت نشون بدم .

با تعجب گفتم :

من _ خونمون ؟

سریع گفت :

کیان _ آره ، به خدا نمی تونم بیرون نشونت بدم !

بیخیال گفتم :

من _ باشه بیا ، فقط من نمی دونم مایان کی از خونه میره بیرون .

صداش و آورد پایین و گفت :

کیان _ من آمار گرفتم ، فردا نزدیکای ۱۰ یا ۱۱ صبح می خوان برن حلقه بگیرن ...

پام و کوبیدم زمین و گفتم :

من _ اه کیان تو رو خدا یه کاری بکن .

خندید و گفت :

کیان _ خوب برای همین دارم میگم باید یه چیزی بهت نشون بدم .

کنجکاو گفتم :

من _ چی هست ؟

سریع گفت :

کیان _ فردا می بینی دیگه عه .

لوچام آویزون شد و گفتم :

من _ باشه ، من برم بخوابم دیگه ، زیادی حرف زدی خداحافظ .

زرت قطع کردم ، عادت ندارم علاف شم به خاطر حرفای اضافی ایش !

سریع رفتم توی رختخواب و چشمام و بستم و خور و پوفم رفت هوا .

با صدای زنگ گوشیم که روی ساعت گذاشته بودم بیدار شدم و با چشمای خابالو حولم و

برداشتم و به سمت بیرون رفتم ، مایان حاضر و آماده وایساده بود و یاسی جون جلوش ، یکی

از چشمام و باز کردم و با لحن خوابالویی گفتم :

من _ عه یاسی جون شما اومدید ؟

لبخندی زد و گفت :

یاسی جون _ میرم عزیزم ، با این پسر کار داشتم ...

سرم و تکون دادم و رفتم به سمت حموم ، لحظه ی آخری که در و می بستم شنیدم یاسی

جون به مایان گفت :

یاسی جون _ مایان جان مادر ، این دختر رو توی خونه تنها نذاریا ، برو بشین سرجات فردا حلقه

بخر ...

مایان هم با گلایه گفت :

مایان _ یاسی جان آخه من با کیمیا قرار گذاشتم ...

اخمم توی هم رفتم و تکیه دادم به در و گوشم و تیز کردم :

یاسی جون _ تو دلت میاد خواهر جوونت و توی این خونه درددنشت تنها بذاری ؟ خطر داره

مادر ، من دیگه برم ... تورو خدا کاری نکنید تنم بلرزه !

مایان پوفی کشید و گفت :

مایان _ باشه یاسی جان شما نگران نباش ...

هعی کارمون به کجا کشیده که باید مردم بیان التماس برادرم بکنن برای مراقبت از من !

سرم و تگون دادم و لباسام و در آوردم و مشغول دوش گرفتن شدم ، ده دقیقه گذشت که صدای تق تق در حموم و شنیدم ، رفتم سمت در و خودم و کشیدم کنار و سرم و آوردم جلو و در و باز کردم که دیدم میان هنوز حاضر و آمادست ! لبخندی زد و گفت :

میان _ آجی خوشگلم دارم میرم بیرون زود برمی گردم در و روی کسی باز نکنیا !

اخماف رفت توی هم و خواستم بگم می ترسم تنهایی که دستش و تگون داد و سریع از جلوی چشمم دور شد ! با این همه تخس بازیم و زلزله بودنم واقعا از تنهایی می ترسیدم ، درو و ناراحت بستم و دوباره برگشتم زیره دوش ، یک ساعت و خورده ای توی حموم بودم و بعد دوش و بستم و حوله رو تنم کردم و از حموم رفتم بیرون ؛ نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد که ۱۰ و ربع رو نشون می داد ! اوه اوه الانه که کیان بیاد ، خواستم سریع برم تو اتاق که صدای زنگ اومد ، وای بدبخت شدم اومد ، موندم چیکار کنم ، اول بهتره در و باز کنم ، سریع به سمت پایین رفتم که یهو یه صدایی اومد ، یا خدا ، دارم توهم می زنم بذار در و باز کنم ، ترسم می ریزه ، دوباره خواستم برم که یهو ... یهو یکی جلوی دهنم و گرفت که باعث شد از اعماق وجودم جیغ بزنم ! صدای آیفون هی به گوش می خورد که مدام در حال زنگ خوردن بود ، دستی روی شکمم نشست و نزدیک بود واقعا جیش کنم ! جیغ می زدم و همراهش دست و پا ، یا خدا غلط کردم ، هر گهی خوردم به بزرگی خودت ببخش !

نتیجه دست و پا زدنم این شد که تونستم برگردم و از دیدن پسری که قیافش برام بیش از اندازه آشنا بود ، دستش و محکم گاز بگیرم ! جیغ بلندی زدم و کمک خواستم که سریع بهم حمله کرد و تعادل و از دست دادم و پخش زمین شدم ! افتاد روم و لبخند کریهی زد ، با نفس و رنگی که مطمئنا از دیوار هم کمرنگ تره گفتم :

من _ تورو خدا ، تورو خدا ... با ... هام ک ... کاری نداشته با ... باش .

خندید و سرش و آورد نزدیک که فهمیدم قصد و نیتش چیه و از ترس عفتم ، با ناخنام توی صورتش چنگ انداختم ، دستش و گذاشت روی صورتش و وحشی بهم نگاه کرد و محکم کوبید توی صورتم که گوشم ناموسا تیر کشید ، بی حال شدم و اشک از چشمم فرو ریخت ، خواست به سمت حمله کنه که با صدای تق محکمی ثابت شد و سریع برگشت ، نگاه بی حالم و گردوندم که از دیدن کیانه هراسون یکمی جون گرفتم و سعی کردم بلند شم ، وقتی وضع ما رو دید حمله کرد سمت پسر و با هم درگیر شدن ، از بچگیم از تنهایی و دعوا می ترسیدم ... زبونم بند اومده بود ، بین دختری با وضع من به چه روزی افتاده بود که زبون ۲ متریش الان لال شده بود .

بالاخره بلند شدم و با دست و پای لرزون که به عینه می لرزید به سمت عقب رفتم ، مخم
هنوز سوت می کشید و باور نداشتم داستان این فیلم ها و رمانا سر من بیاد !
کیان سخت با پسره درگیر شده بود و حتی توان حیغ زدن نداشتم ، فقط اشک بود که میومد
پایین ، هق هق هم نمی تونستم بکنم ! من به روز بدی افتاده بودم ، دلشوره های دیروزم به
واقعیت پیوسته بود .

بالاخره کیان موفق شد پسره رو بزنه و بندازش زمین ، اون یه تیکه از خونه بازار شام شده
بود ، دست و پام شل شد و نشستم روی زمین ؛ لبام شروع کرد به لرزیدن که یهو کیان و
دیدم دست به گوشی شد ، انقدر توی فکر چند لحظه پیش فرو رفته بودم که صدایش و مبهم
می شنیدم !

یهو دیدم کیان داره میاد سمتم ، دست و پاهام بیشتر افتاد به لرزه ، پسره بی هوش روی
زمین افتاده بود !

نشست جلوم و با نگرانی گفت :

کیان _ مایا ؟

تن و بدنم روی ویبره بود و نمی تونستم جوابش و بدم ، بدنم انگار تریلی از روش رد شده
باشه کوفته بود و نمی تونستم تکنون بخورم !

دستش و آورد سمتم که کشیدم عقب ، دستش و انداخت و سرش و آورد پایین و گفت :
کیان _ چه بلایی سرت اومده ؟ اگه می تونی بلند شو لباس تنت کن ...

یاد وضعیتم افتادم ، تنم بیشتر لرزید ؛ صدای آژیره ماشین پلیس به گوشم خورد که کیان
استغفراللهی زیر لبش گفت و بازوم و گرفت و بلندم کرد ، وقتی دید پاهام داره چجوری می
لرزه من و برد بالا و گفت :

کیان _ اتاقت کدومه ؟ د دختر حرف بزنی الان سکنه می کنی !

خودم به سمت اتاقم حرکت کردم که سریع داخل شد و به سمت کمدم حمله برد و یه پیرهن
و یه شنل زمستونی توی فصل بهار و یه شلوار آورد بیرون ، اصلا هم اهمیت نداد چین . فقط
سریع گفت :

کیان _ بپوش ...

دست و پام دوباره شل شد و با گریه نشستم روی زمین ... دستش و کرد لای موهاش و از اتاق
رفت بیرون ، صدای پلیسا رو می شنیدم ، دلم می خواست بلند شم ولی باور کنید نمی تونستم
! برای من شوک خیلی بزرگی بود ، برای هرکسی هم بود شوک بزرگی بود .

با صدای در نگاه ترسونم و دوختم به سمت در که دیدم یه خانوم چادری سریع اومد داخل و گفت :

زن _ نترس عزیزم ، سروان شاکر هستم ، اومدم کمکت کنم !
هیچی نگفتم که نگاهی به وضعم انداخت و سرش و تگون داد و لباسام و از روی زمین برداشت و کمک کرد تنم کنم ، شال و انداخت روی موهای خیس و پریشونم و زیر بازوم و گرفت و از توی اتاق بردم بیرون ، لرزش پاهام یه دقیقه هم کم نمی شد ! سریع سوار ماشین کیان شدیم و خوده پلیسه هم نشست ، آخر سر دیدم پسره رو دست بند به دست سوار ماشینش کردن ، اون کی بود ؟ چجوری وارد خونه شد که نفهمیدم ؟ کیان چجوری وارد خونه شد ؟ پلیسا چجوری انقدر به سرعت رسیدن ؟ اصلا چرا این بلا یهویی سر من اومد ؟ دم بیمارستان پیاده شدیم که هم کیان هم پلیسه زیر بازوم و گرفتن و بردنم داخل ، پرستارا از دیدن وضعیت من سریع اومدن سمت من و من و به سمت اتاقی بردن ، دراز کشیدم روی تخت و دوباره رفتم روی ویبره ، دستم می لرزید و پرستاره نمی تونست سرم بهم وصل کنه ، پلیسه اومد نزدیک و دستم و نگه داشت که بالاخره به هر زوری بود سرم و زد ! بعد پنج دقیقه بالاخره صدام در اومد و بلند زدم زیره گریه ، پرستاره کنجکاو به من و پلیس نگاه می کرد ، زن پلیسه هیچی نمی گفت و فقط آروم نگاهم می کرد ، جوری گریه می کردم که انگار عزادارم !
هق هق می کردم و دست و پام می لرزید ، کیان و دیدم دم در وایساده و مظلوم و نگران به من نگاه می کنه ... شاید حدود یک ربع بلند گریه کردم که آروم آروم صدام اومد پایین و لرزش بدنم کم و کم تر شد ، یه طرف صورتم که کلا می سوخت ، پلیسه لبخندی زد و گفت :
زن _ خالی شدی ؟

چیزی نگفتم و نگاهم و گرفتم ، صدای پاهاش و شنیدم که داره از اتاق میره بیرون ، نگاهم به دیوار بود و اشک می ریختم ، تمام فکرم می رفت به چند لحظه پیش و اتفاقی که یهویی و ناباورانه برام افتاده بود ، یاسی جون همیشه می گفت که اتفاق خبر نمی کنه ، حق با اون بود !
من دختری بودم که همیشه فکر می کردم اتفاقای بد برای دیگرانه نه من ، نمی دونستم یه روزی این بلا ممکنه سره خودم بیاد .

اشکام کم کم بند اومد و آروم شدم و ساکت به یه جا زل زدم ، نمی دونم زمان چه قدر گذشت که در به شدت باز شد و من دلم هوری ریخت و ترسیده به سمت در نگاه کردم ، مایان با رنگی پریده اومد داخل و یهو زد زیر گریه ، رسید بالا سرم ، ناخودآگاه احساس تنفر بهم دست داد ، خواست دستم و بگیره که با صدای گرفته ای جیغ زدم :
من _ به من دست نزن .

شو که نگاهم کرد و فقط اشک ریخت ، احساس می کردم تقصیره اونه ، نگاه نفرت بارم و گرفتم و روم و کردم اون ور ، صدای پر بغضش و شنیدم :
میان _ آجی ، ازم رو برنگردون ، آجی خوشگلم ...

جیغ زدم :

من _ برو بیرون ، یکی بیاد این و بیره بیرون ... برو بیرون !
صدای چند تا پا شنیدم که دارن به سرعت میان سمت ما ، بعد صدای نکبت و رقبت انگیز کیمیا رو شنیدم :

کیمیا _ میان جان ، برو بیرون ...

میان _ اما ...

دوست داشتم جیغ بلند تری بزنم ، صدای جدی یکی از پرستارا بلند شد :
پرستار _ آقای محترم بفرمایید بیرون ، ایشون حالشون خوب نیست ، بفرمایید ...
انقدر سرد شده بودم که خودم هم سردم شد ! (خودتون و بذارید جاش ، واقعا خیلی بده)
در اتاق بسته شد و منم چشمام و بستم ، می سوختن از بس گریه کرده بودم ، نفس عمیقی کشیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونی سردم !
خسته و کوفته بودم ، انقدر بی حال بودم و گریه کرده بودم که خوابم گرفته بود فکر کنم این سُرْمه هم تاثیر داشته ، تا به خودم پیام خوابم برد .
وقتی بیدار شدم دیدم یه گروه آدم بالاسرم هستن ، نگاه خستم و چرخوندم و به میان رسیدم که دست روی پیشونی با چشمای قرمز به من خیره شده بود ، سریع نگاهم و خشمگین ازش گرفتم و دوختم به کیان ، مدیونشم ، واقعا مدیونشم که عفت و آبروم و خرید ! وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و بی اهمیت به بقیه اومد نزدیک و گفت :
کیان _ خوبی ؟

قیافم جمع شد از بغض و فقط سرم و تگون دادم ، لبخندش مهربون شد و آروم گفت :
کیان _ بین مایای من به چه روزی افتاده که زبون چند متریش تبدیل شده به چند سانتی ...
لبخند کمرنگی زدم و خواستم دستش و بگیرم که متوجه نگاه خیره خانوادش و میان شدم !
خسته بودم ، دوست داشتم زود مرخص شم ، در اتاق دوباره باز شد که دیدم یه پلیس مرد و یه سرباز اومدن داخل ، کیان رفت عقب و اونا اومدن بالا سرم ، یکیشون گفت :
پلیس _ حالتون خوبه خانم ؟

سعی کردم بشینم و یکمی اومدم بالاتر و با صدای داغونی گفتم :

من _ بهترم ...

پرونده ای که زیر بغلش بود و در آورد و گفت :

پلیس _ می خواستیم گزارش از شما بگیریم ، دقیقا چه اتفاقی افتاد ...

با یادش دوباره تنم لرزید و خودشون فهمیدن که حالی به حالی شدم ، سریع گفت :

پلیس _ اگه نمی تونید بگی...

پریدم تو حرفش و آرام گفتم :

من _ یواشکی اومده بود توی خونه ، من حموم بودم که اومدم بیرون و زنگ خونه به صدا در اومد ، خواستم برم در و باز کنم که یکی من و از پشت گرفت ، می خواست بهم ت*ج*ا*و*ز کنه ! سعی می کردم از خودم دفاع کنم ولی با چکی که توی صورتم خوابوند تمام توانم رفت و دیگه نتونستم و بی حال افتادم روی زمین ! ولی بالاخره آقا کیان (اشاره کردم بهش) به دادم رسید ، من مدیونشم !

در حالی که سرش و تگون می داد گفت :

پلیس _ این آقا چه نسبتی با شما دارن ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

من _ از اقواممون هستن ...

دوباره سرش و تگون داد و گفت :

پلیس _ قیافه مجرم براتون آشنا نبود ؟ تا حالا جایی ندیده بودیدش ؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم :

من _ چرا ، دیروز که رفته بودیم بازار خرید ، حس می کردم یکی داره تعقیب می کنه که حتی مطرح کردم با آقا کیان و امروز ...

ادامه ندادم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم ، پلیس مشغول نوشتن شد و بعد دو دقیقه برگشت سمت کیان و گفت :

پلیس _ شما اون جا چیکار داشتید ؟

خیلی ریلکس دستش و کرد توی حیبش و گفت :

کیان _ با مایان کار داشتم ، برادر این خانم ، ولی هرچی زنگ می زدم کسی جواب نمی داد که بالاخره صدای جیغ شنیدم و از در رفتم بالا و حتی در ورودی رو هم اگه دیده باشید شکستم و وارد شدم !

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند قدردانی زدم و گفتم :

من _ الان کجاست ؟ همون پسره ...

کلاهدش و گذاشت روی سرش و گفت :

پلیس _ بازداشتگاه ، موقعی که بازجویی کردیم اعتراف کرد که تعقیبتون کرده و خونتون و یاد گرفته و وقتی دیده یه خانم و یه آقا از خونه اومدن بیرون و سوسه شده بیاد توی خونه .

تم دوباره شروع کرد لرزیدن که صدای عربده مایان و شنیدم :

مایان _ بی ناموس ...

سعی کردن کنترلش کنن که دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

من _ خواهشا برید بیرون .

کم کم همه رفتن بیرون که دیدم کیان هم داره میره بلند گفتم :

من _ کیان ، تو نرو .

برگشت و متعجب نگاهم کرد و سرش و تکون داد ، همه تعجب کرده بودن از رفتارم ! در و بست و اومد سمت و روی صندلی کنار تختم نشست !

بهم نگاه کرد و گفت :

کیان _ چت شده تو دختر خوب ؟

فقط نگاهش کردم ، تنها کسی که الان برای من مهم بود کیان بود ؛ با بغض جواب دادم :

من _ اصلا چیشد یهو کیان ؟

لبخند زد و آروم گفت :

کیان _ چیزی نشد عزیزم ، همه چی آرومه و می تونی به زندگی قشنگت ادامه بدی ، مطمئن باش ما دیگه برای همیشه مراقبتیم !

بغضم بیشتر شد و گفتم :

من _ کیان اون داشت به من...

دستش و گذاشت روی بینیش و گفت :

کیان _ هیش ، تموم شد ، بهش فکر نکن !

با دستم اشکام و پاک کردم و سرم و تکون دادم ، تمام مدت داشت با لبخند نگاهم می کرد ، یهو زد زیر خنده و گفت :

کیان _ می خواستم یه چیز مهم برای نقشمون بهت نشون بدم .

اخمام رفت توی هم و گفتم :

من _ دیگه هیچی برای من مهم نیست ، بذار هرغلطی می خوان بکنن ، بکنن !

با تعجب نگاهم کرد ، ولی بعدش قیافش آروم شد و گفت :

کیان _ یعنی کشیدی کنار ؟

زل زدم توی چشماش و با لحن سردی گفتم :

من _ برادری که خواهرش و توی خونه تنها می ذاره و به التماسا و حرفای دیگران گوش نمیده ، به اینکه می دونه خواهرش از تنهایی می ترسه ، بازم تنهاش می ذاره به نظرت لیاقت پیش من موندن داره ؟

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش و انداخت پایین ، پوزخندی زد و گفت :
کیان _ پدر و مادرم عاشق دختر بودن ، برعکس همه ی مردم ، به کیمیا بیشتر اهمیت می دادن و میدن ، با من هم خوب بودن ولی بعضی رفتاراشون دل آدم و آتیش می زد ، مال و ثروت می ریختن به پام ولی من محبت می خواستم ! تنها کسی هم که بهم توی اون خونه محبت زیاد می کرد ، کیمیا بود !

بهش نگاه کردم ، سرش هنوز پایین بود و مطمئن نمی خواست من غم توی نگاهش و ببینم !
آروم گفتم :

من _ کیان ...

که یهو در باز شد و کیمیا با لبخند گفت :

کیمیا _ عزیزم مرخصی ...

بعد نگاه معنی داری بین من و کیان رد و بدل کرد که با خشم نگاهم و گرفتم !
به کمک کیان بلند شدم و نشستم ، پرستار اومد داخل اتاق و سرم و از دستم در آورد !
داشتم از گرما می پختم ، آخه شنل تنم کرده بودن ... بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن ، لرزش کمی هنوز توی وجودم بود ، از در که رفتم بیرون مایان پریشون اومد سمتم و بازوم و گرفت که محکم بازوم و کشیدم بیرون و با نفرت نگاهش کردم ، از نگاه من جا خورد و عقب عقب رفت ، نفسم و عصبی فرستادم بیرون که بالاخره نیلو جون اومد کمکم ! کلی قریون صدقم می رفت و اصرار کرد که با ماشین اونا بریم ، چون می دونست الان اصلا حوصله ی مایان و ندارم !

کیمیا با مایان اومد و منم در تمام مدتی که توی ماشین کیان اینا نشسته بودم ، ساکت به بیرون خیره شده بودم ...

من دیگه قید برادرم و زدم ، دیگه هیچ کاریش برام مهم نیست ، چه روزها و شب هایی که پشت پنجره ، توی حیاط منتظرش می نشستم تا بیاد ، مامان و بابام مثلا من و دست مایان سپرده بودن ، محبت و غیرتی بازی درمیاورد ولی اهمیت نمی داد ، به نظرام به کارام ...
با دستای لرزون شیشه ماشین و کشیدم پایین و گذاشتم باد بیاد داخل ماشین !

وقتی رسیدیم کیمیا رو کرد طرف خانوادش و گفت :

کیمیا _ من پیش مایا می مونم امشب ...

بی حوصله چشم چرخوندم و رسیدم به کیان که داشت با لبخند نگاهم می کرد ، با نگاهم التماسش کردم ، کاش می شد اونم بمونه !

ولی نمی شد ، از نیلو جون و آقا فربد کوتاه تشکر کردم و با ترس وارد خونه شدم ، اون قسمت از خونه شلوغ پلوغ بود و شیشه میز عسلی هم حتی شکسته بود و من متوجه نشده بودم ، با ترس رد شدم و به سمت اتاقم رفتم ، لحظه ی آخر دیدم مایان با دستایی که مشت شده بود وایساده بود و به اون قسمت نگاه می کرد ، پوزخندی زدم و یه راست رفتم توی اتاقم .

لباسام و در آوردم و موهام و که حالا نم دار بود دست کردم توش و بهمش ریختم تا خنک شم ، آروم به سمت تختم رفتم و ولو شدم روش ، آخ که چه قدر بدنم درد می کنه !
دستم و گذاشتم زیر سرم و چشمام و بستم و خوابم برد ، توی مدتی که خواب بودم تمام صحنه های صبح برام تکرار می شد و من با ترس می پریدم ، دیگه داشت اشکم درمیومد از اینکه هر دفعه چشمام و می بندم اون اتفاق لعنتی رو می بینم !
دلم می خواست بخوابم ، ولی نمی شد اه ... صدای در اومد که سریع چشمام و بستم و شنیدم که در باز شد ، صدای آروم قدم هایی روشنیدم که داره میاد سمت من ! بعد دستی روی بازوم قرار گرفت که لرزیدم و از ترس چشمام و باز کردم ، کیمیا یهو دستاش و کشید عقب و گفت :

کیمیا _ منم مایاجون ... نترس .

عصبی نفسم و فرستادم بیرون و نگاهش کردم که یعنی چیه ؟ هان ؟

با لبخند دولا شد و از روی زمین سینی غذا رو آورد بالا و گفت :

کیمیا _ بلند شو عزیزم از صبح هیچی نخوردی .

با دیدن سوپ توی سینی ضعف کردم و نشستم ، زیر لب گفتم :

من _ بقیش و خودم می تونم ، ممنون میشم تنهام بذاری ...

قشنگ زدم تو پرش و اونم از رو نرفت و با لبخند از اتاق رفت بیرون ، یعنی دست پخت این چیز خانومه ؟

بیخیال شونه ای انداختم بالا و مشغول خوردن خوردن شدم ، خداروشکر که آورد توی اتاقم و گر نه اصلا دوست نداشتم باهاشون سره یه سفره غذا بخورم !

بعد از اینکه همه رو خوردم سینی رو گذاشتم روی عسلی و از روی تخت به سختی اومدم پایین ، به سمت آئینه رفتم و به خودم نگاه انداختم ، یه ور صورتم قرمز و سبز شده بود ورم داشت ولی نه اون قدر فجیع !

لوچام آویزون شد و دوباره خواستم برگردم روی تختم که در باز شد و مایان با قیافه ای داغون آروم وارد اتاق شد و گفت :

مایان _ آجی ...

با نفرت نگاه ازش گرفتم و با سرعت رفتم به سمت تختم و دراز کشیدم روش ، پتو رو آوردم بالا و کشیدم روی سرم ، صدای قدماش که نزدیک می شد و شنیدم ! نفس های عصبی می کشیدم و اصلا از حضورش خوشحال نبودم .

مایان _ آجی جونم ، من ... من واقعا شرمندتم .

با لحن سردی گفتم :

من _ برو بیرون تا جیغ نکشیدم ، برو ...

دستش و روی پتو حس کردم که جیغ بنفشه کشیدم و سریع گفت :

مایان _ باشه باشه غلط کردم ، رفتم بیرون ... جیغ نکش .

زدم زیر گریه و اون از اتاق رفت بیرون ، یه زمانی عاشق این بودم که مایان ازم دور نشه ولی حالا می فهمم که حضورش هم برام فایده ای نداره و البته باعث ضررم هم هست ، اصلا دیگه تو این خونه نمی تونستم بمونم !

با فکری که توی سرم زد پریشون اشکام و پاک کردم و روی تخت جابه جا شدم ... دستم و دراز کردم و از توی کشوی عسلی هندزفری هام و در آوردم و مشغول گوش کردم آهنگ شدم !

یه لحظه هم خواب به چشمم نمیومد ، از ترس اینکه دوباره کابوس صبح و نبینم خودم و سر حال نگه می داشتم ؛ انقدر آهنگ گوش دادم که شارژ گوشیم رسید به ۵ درصد و نگاه که به ساعت کردم ۸ شب و نشون می داد !

دلم یهو گرفت و زدم زیره گریه ، هندزفری ها رو از توی گوشم در آوردم و گریه کردم ، نشستم روی تخت و اشکام و پاک کردم ولی همچنان گریه می کردم ، دلم یکی و می خواست مراقبم باشه ، مثل یاسی جون ، چه قدر بی کس شدم من ، یاسی جون کجایی آخه تو ؟

دلم حتی برای بابام هم تنگ شده بود ، بابای جوون و سر حالم ! همینطور که گریه می کردم در آروم باز شد و کیمیا با قیافه ای مظلوم وارد اتاق شد و کنار در وایساد ، سریع اشکام و پاک کردم و با لحن سردی گفتم :

من _ چیزی شده ؟

در حالی که نگران به من نگاه می کرد گفت :

کیمیا _ عزیزم غذا نمی خوری ؟

اشتها نداشتم برای همین گفتم :

من _ نه .

بعد بلند شدم و سینی ظرف غذای ظهر و برداشتم و آروم از کنارش رد شدم و به آرومی از اتاق زدم بیرون ، شاید باورتون نشه ولی هنوز لرزش توی بدنم بود و من به سختی راه می رفتم ، بی اهمیت به دور و اطرافم به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم و قرص خواب در آوردم ، یکیش و خوردم و دوتا لیوان آب هم روش ، بعدبه سمت اتاقم برگشتم و اصلا هم به روی خودم نیاوردم مایان و کیمیا دارن از اون موقع با نگرانی نگاهم می کنن . به اتاقم برگشتم و سه چهار بار در و قفل کردم ، به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم ، یکمی گریه کردم و بعد بدون اینکه بفهمم خوابم برد .

صبح که از خواب بیدار شدم ، فقط به این فکر کردم که الان یاسی جون اومده ! لرزش دست و پاهام بهتر شده بود ، سریع قفل در و باز کردم و از اتاق زدم بیرون ، از پله ها رفتم پایین و با چشمم دنبال یاسی جون گشتم ، دیدمش ، نشسته بودی روی زمین و گریه می کرد ، بی طاقت به سمتش پرواز کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه ! محکم بغلم کرد و سر و صورتم و پر از بوسه کرد ، بوی مادر می داد برام ، موهام و ناز کرد و با گریه گفت :

یاسی جون _ من بمیرم برات مادر ، بمیرم برات که چه بلایی سرت اومده ...
با گریه گفتم :

من _ یاسی جون خیلی می ترسم ...

گریش شدت گرفت و گفت :

یاسی جون _ قربونت برم ، نترس دختر قشنگم ، دیگه تنهات نمی ذاریم .
خودم و توی بغلش گم کردم و از ته دل گریه کردم ، تو این دوروز به اندازه دوسال پیر شده بودم !

امروز چهار شنبه بود و بابا امشب میومد ، نمی دونم اصلا براش مهم بود بشنوه اتفاقی که برای من افتاده یا نه ؟ یاسی جون به سختی بلند شد و منم مثل یه جوجه که دنبال مادرشه به همراهش بلند شدم و من و به دستشویی برد و من دست و صورتم و شستم ، دستم و یه لحظه هم ول نمی کرد ، به سمت آشپزخونه بردم و برام صبحونه حاضر کرد که صدای در و شنیدم و مایان و کیمیایی که حاضر و آماده از بیرون اومده بودن وارد آشپزخونه شدن ، با اخم خواستم بلند شم که یاسی جون نداشت و دلخور رو از مایان گرفت .

مایان با غم به دو تاملون نگاه می کرد ، به سختی صبحونه خوردم و سریع یاسی جون و بوسیدم و برای فکری که دیشب توی سرم زده بود آروم زیر گوش یاسی جون گفتم :

من _ من میرم یکم بیرون هوا بخورم .

سرش و تکلون داد و من با اخم از آشپزخونه زدم بیرون ، به سمت اتاقم رفتم و سریع گوشیم و برداشتم و خواستم شماره ی سینا رو بگیرم که یهو زنگ خورد و کیان بود ، با اشتیاق جواب دادم :

من _ الو کیان ؟

باصدای آرومی گفت :

کیان _ منتظر بودم بگی کوهان ...

بغض کردم که دیدم اونم سکوت کرده ، با بغض گفتم :

من _ کیان ؟

صداش گرفته به گوشم خورد :

کیان _ می تونی بیای ببینمت ؟

بغضم و قورت دادم و گفتم :

من _ آره آره ، دوساعت دیگه خوبه ؟

کیان _ باشه ، میام دنبالت ...

دستم و گذاشتم روی موهام و گفتم :

من _ می خوام برم هوا بخورم ، بهت آدرس میدم ، باشه ؟

صدای گرفتاش بیشتر چنگ می انداخت روی دلم :

کیان _ باشه ، خداحافظ .

بعد قطع کرد ، متعجب به گوشیم چشم دوختم و یهو خودم و جمع و جور کردم و شماره ی سینا رو گرفتم ، به جز کیان حالم دیگه از هرچی جنس مذکر بود بهم می خورد ! بعد چند بوق با هول جواب داد :

سینا _ الو مایا خانوم ؟

سرد گفتم :

من _ باید ببینمتون ، توی کافه همیشگی .

سریع قطع کردم و بی حوصله حاضر شدم ، از اتاقم رفتم بیرون و در برابر نگاه های متعجب بقیه از خونه زدم بیرون ...

سر کوچه یه ماشین گرفتم و تا آخر با ترس به راننده که یه پسر جوون بود خیره شدم ، می ترسیدم ، چشمام ترسیده بود .

تا رسیدم کافه دیدمش که نشسته ، به طرفش رفتم و سریع نشستم روبه روش که متعجب گفت :

سینا _ سلام .

خیلی سرد گفتم :

من _ باید موضوع مهمی رو بهت بگم ...

دیگه برام مهم نبود داشتم از چه نوع فعلی توی صحبت کردن استفاده می کردم ، سرش و تکون داد و گفت :

سینا _ بذارید یه چیزی سفارش...

تند پریدم میون حرفش و گفتم :

من _ من چیزی نمی خوام ، دلیل این همه عجله ای بودنم هم این بود که می خواستم تکلیفمون رو روشن کنم ...

نگران آب دهنش و قورت داد و گفت :

سینا _ دارید نگرانم می کنید .

یکمی بهش نگاه کردم و بعد سرد تر از قبل گفتم :

من _ من نمی تونم باهات ازدواج کنم !

با صدای بلند گفت :

سینا _ چی ؟!

بعد تک خندی از روی تعجبش زد و با دستایی که حالا می لرزید گفت :

سینا _ مایا خانوم خواهشا با من اینکار و نکنید ، شما چتون شده ؟ کبودی صورتتون چیه ؟

عصبی گفتم :

من _ سینا یه چیز و بیست بار تکرار نمی کنن ، حتما دلیل خاصی دارم که میگم نه ، کبودی

صورتتم هم به شما ربطی نداره ، من اصلا به درد تو نمی خورم ، تولیافتت بیشتر از ایناست ...

پرید وسط حرفم و عصبی گفت :

سینا _ ولی من فقط تورو می خوام .

بالاخره از مفرد استفاده کرد ، سرم و تکون دادم و گفتم :

من _ ولی من تورو نمی خوام ، تو خیلی خوبی ، خیلی ولی ... من زن زندگی تو نیستم .

خواست حرف بزنه که ببخشیدی زیر لب گفتم و سریع از پشت میز بلند شدم و با سرعت زیاد از کافه زدم بیرون .

دلم به حالش می سوخت ، باید تکلیفش و روشن می کردم ، کارم کم تر از یه ساعت شد و به خاطر همین سریع با کیان تماس گرفتم و آدرس جایی که بودم و بهش دادم تا بیاد دنبالم .
با سرعت خودش و رسوند و من سریع سوار ماشینش شدم ، تا نگاهم به قیافش افتاد با تعجب گفتم :

من _ کیان ؟ چته ؟

خیلی بی حال بود ، ماشین و یه گوشه پارک کرد و گفت :

کیان _ با پدر و مادرم دعوا شد ...

با تعجب گفتم :

من _ برای چی ؟

با عصبانیت گفت :

کیان _ گفتم با ازدواج کیمیا مخالفم ، بعد بابام زد در گوشم و از خونه زدم بیرون ...

با مهربونی گفتم :

من _ مهم اینه که تو چجوری به بابات گفتی مخالفی ...

بهم نگاه کرد و آرام گفت :

کیان _ قبول دارم بد گفتم ، تو به جای من باشی خواهرت و میدی به همچین پسری که

خواهرش براش اهمیتی نداره ؟

اخماتوی هم رفت و سرم و انداختم پایین ، حق با کیان بود ، ولی کیمیا بیشتر از من برای

مایان ارزش داره و مطمئنم خوشبختش می کنه !

کیان _ مایا به خدا منظوری نداشتم .

سرم و بلند کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم :

من _ می خوام چیکار کنی ؟

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ نمی دونم !

دودل بودم برای زدن حرفم ، برای اولین بار توکل کردم به خدا ، شاید واقعا در این موقع

بهش نیاز داشتم ؛ رو کردم طرف کیان و آرام گفتم :

من _ می خوام یه چیزی بهت بگم پس خوب گوش کن ...

سرش و تگون داد و کنجکاو به من خیره شد .

با نفرت به میان خیره بودم که توی بغل بابا بود ، حالا خوبه چند روز بیشتر ازمون دور نبوده ، بابا با نگرانی اومد سمتم که رفتم عقب و دست به سینه خیلی سرد گفتم :

من _ سلام رسیدن به خیر .

متعجب از رفتار من دستش و کشید و کیت با لبخند اومد نزدیکم ، رفتار این غریبه از همشون بهتره !

باهاش دست دادم که بابا با دلخوری نگاهم کرد ، نشستم روی مبل و خودم و زدم به بیخیالی ! یکم استرس داشتم برای گفتن حرفم ، پاهام و تند تند تگون می دادم که بابا و کیت لباس عوض کرده اومدن و نشستن روی مبل و یاسی جون براشون شربت خنک آورد و نشست کنار من !

خداروشکر وقتی برگشتم امروز از بیرون ، کیمیا خانم تشریفش و برده بود و الان پیشمون نبود ...

یه نیم ساعتی گذشت و همه مشغول چرت و پرت گفتن بودن ؛ دستم و که توی دهنم بود و ناخنم داشت جویده می شد در اثر استرس ، در آوردم و روبه بابا جدی گفتم :

من _ بابا ؟

با لبخند نگاهم کرد ، نگاهم و از دو سه تا تار موی سفید بابام که برای اولین بار می دیدم گرفتم و دوختم توی چشماش و گفتم :

من _ من می خوام ازدواج کنم .

شربت پرید توی گلوی میان و بابا متحیر نگاهم کرد ، بعد چند دقیقه لبخند زروکی زد و گفت :

بابا _ عه ، منظورت چیه ؟

سرد گفتم :

من _ منظورم ازدواجه ، می خوام ازدواج کنم .

میان لیوان شربت و کوبید روی میز و گفت :

میان _ چه غلطا ، تو حیا نداری ؟

اهمیتی بهش ندادم و دوباره ادامه دادم :

من _ می خوام باکسی که دوستش دارم و بهم اهمیت میده ازدواج کنم ، می خوام از اینجا دور باشم .

از قصد تیکه انداختم ، میان عربده زد :

مایان _ می فهمی چی میگه تو دختره ی پررو ؟
 یاسی جون بازوم و گرفت و آروم گفت :
 یاسی جون _ تمومش کن مادر ...
 بلند شدم و با تشر رفتم توی صورت مایان :
 من _ من خجالت بکشم ؟ من ؟ تو باید خجالت بکشی بی غیرت !
 با سیلی که بهم زد بابا بلند شد و جدامون کرد ، پوزخندی زدم و گفتم :
 من _ همین و بلدی ، فقط ادعا داری و گرنه هیچی نیستی ، هیچی ! اون موقعی که یاسی جون
 اصرارت می کرد توی خونه باشی و تو می دونستی من از تنهایی می ترسم به خاطر یه دختر
 غریبه من و تنها گذاشتی و یه مرد اومد سراغم !
 بابا بینمون وایساده بود و سعی می کرد ساکتم کنه ولی من بلند داد می زدم !
 متقابلا فریاد زد :
 مایان _ خفه شو ، منکه معذرت خواهی کردم ...
 جیغ زدم :
 من _ اگه عفتم و از دست می دادم عذر خواهیت به دردم می خورد ؟
 ساکت شد و فقط بهم خیره شد ، بابا اشک توی چشماش نشست ، آروم وایسادم و گفتم :
 من _ من می خوام ازدواج کنم و روزی که نامزدی این دوتا ست منم عقد کنم ، عروسی نمی
 خوام فقط می خوام از اینجا برم !
 بابا سعی کرد منطقی حرف بزنه :
 بابا _ فکر کردی خونه ی شوهر بهتر از اینجا ست ؟
 زل زدم توی چشماش و گفتم :
 من _ من دیگه نمی دونم کجا خوبه بابا !
 همه سکوت کرده بودن ، مایان هنوزم بهت زده بود ، انگار حرفم براش خیلی گرون تموم
 شده بود !
 سرم و انداختم پایین و گفتم :
 من _ قراره فردا شب کیان برادر کیمیا بیاد خاستگاریم ...
 همشون جیغ زدن :
 _ چی ؟
 سرم و بلند کردم ولی توی صورت بابام نگاه نکردم !

من _ اون تنها کسیه که من و می فهمه ، ما دوتا خیلی خوب هم و درک می کنیم و من از این تصمیمم راضیم ! خواهش می کنم یه بار فقط یه بار به تصمیمی که گرفتم احترام بذارید !
حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای کیت و پشت سرم شنیدم :

کیت _ خواهشا بهش فرصت بدید ، حق با اونه زندگی خودش و می تونه تصمیم بگیره !
ازش ممنون بودم ، مایان با عصبانیت رفت بیرون از خونه و در و محکم کوبید به هم ! بابا
جلوی اشکاش و گرفت و گفت :

بابا _ هر جور خودت می دونی !

سرم و تگون دادم و سریع از جلوی چشمشون دور شدم و رفتم توی اتاقم ، در اتاقم و بستم و نفسم و محکم فرستادم بیرون ، امیدوارم از این تصمیمم پشیمون نشم !

نشستم روی تخت و یاد حرفای امروزم افتادم که به کیان پیشنهاد ازدواج دادم و اون متحیر نگاهم کرد ، انقدر تعجب کرده بود که از ماشین پیاده شد و یه ساعت بیرون از ماشین قدم زد و آخرم که نشست موافقتش و اعلام کرد و گفت دوست داره که دور بشه از خانوادش ، تصمیم گرفتم فردا ظهر پدر و مادرش و راضی کنه و منم همینطور و بیاد خاستگاریم و روز نامزدی و عقده مایان و کیمیا ، من و اونم عقد کنیم و بدون عروسی بریم سره خونه زندگیمون ، عاشق پیشه ی کیان نبودم ولی بدم هم ازش نمیومد ، خدایا می دونم اصلا خیلی یهویی این فکر اومد توی سرم ولی حتما حکمتی داشته که پدرم راضی شد !
من بهت ایمان دارم خدایا ، می خوام چند وقتی دور باشم از دلهره و ترس و نگرانی ! خواهش می کنم خدایا !

یه ساعت پیش کیان بهم زنگ زد و بر خلاف انتظارم گفت پدر و مادرش با کله قبول کردن ، کیمیا هم راضی بوده ، قرار گذاشتیم بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم ، یه شهری که فقط خودمون بدونیم کجا می خوایم بریم ، از بس وضع مالیشون خوب بود که سه سفته خونه جور کرد و کارشم ردیف کرد ، هه میگن آقا زاده باش و حال کن !
هنوزم خودم باورم نمیشه ، من خیلی بچم ولی بهتر بود این کار و انجام بدم ، هر چند می دونم خونه شوهر بهتر از خونه پدر نیست !

گوشیم و برداشتم و به کیان اس زدم و گفتم فردا ظهر بیان ، تو این دوروز من خیلی داغون شدم ، هر چه قدر زبون و شیطنت داشتم یه ساعته بر باد رفت ، میگن آدم از فردای خودش خبر نداره ، همینه ماجرا !

صدای در اتاقم اومد و من آرام گفتم :

من _ بفرمایید .

اوه چه با ادب شدم ، تک خند مزخرفی زدم که در کمال تعجبم دیدم کیت اومده داخل ، احساس بدی دیگه بهش نداشتم ، با لجه ای که توی صداش بی داد می کرد گفت : کیت _ عه می تونم کنارت بشینم ؟

سرم و تکون دادم و اون آروم نشست کنارم ، دستش و گذاشت روی دستم و گفت : کیت _ درکت می کنم ، اوه خوب شاید از من خوشتر نیاد ولی منم یه زمانی توی خانوادم هیچ به نظرم اهمیت نمی دادن ، تا این شد که وقتی به سن قانونی یعنی به سن تو رسیدم مستقل شدم ، پدرم مخالف بود ولی دولت آمریکا این اجازه رو به افراد می داد ، قانون اونجا با اینجا کلی فرق می کنه ، درس خوندم و کار کردم و خرج دانشگاهم و دادم تا شدم دکتر ، به پدر و مادرم هم سر می زدم و کمکشون هم می کردم ، تا اینکه با پدرت آشنا شدم ، آدم خیلی دوست داشتنی هست ! می خوام بهت اطمینان بدم لحظاتی که واشینگتن بود ، یه لحظه هم از فکر تو و برادرت بیرون نمیومد ، همیشه به من می گفت بچه های من مثل فرشته هان از زیبایی و واقعا به چشم دیدم ، من به نظرت احترام می ذارم و می دونم اون قدر عاقلی که بهترین تصمیم و گرفتی ، من پشتتم !

سرم و بلند کردم و آروم نگاهش کردم ، لبخند کمرنگی زدم و گفتم : من _ ممنون !

همین بس بود ، توی لغت نامه ی من کلمه با ادبم همین بود ، نمی تونستم بیشتر از این ، کیت زن خوب و مهربونی بود واقعا ، لبخندش پررنگ شد و گونم و در برابر قیافه ناباورم بوسید و از اتاق رفت بیرون !

نفسم و از هیجان زیاد فرستادم بیرون و به ساعت که ۱۲ رو نشون می داد نگاه کردم و با استرس سر روی بالشت گذاشتم و خوابیدم !

صبح که از خواب بیدار شدم بازم دودل بودم ، برای همین ۱۱۸ رو گرفتم و شماره ی دفتر مرجع تقلید و خواستم ، چه کارایی که من این چند روز نمی کنم ، تا حالا توی عمرم همچین کارایی نکرده بودم ، شماره ی مرجع تقلید و گرفتم و اونا جواب دادن ، خواستم استخاره بگیره و گفت نیت کن ، نیت کردم که بعد از چند دقیقه گفت خوب اومده و حتما انجام بده ، خداوکیلی استرسم کم شد و من با تشکر قطع کردم ! قراره به عنوان ناهار بیان و همون جا خاستگاری کنن و بریم دنبال کارهامون ، از اتاق رفتم بیرون و یه راست به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم شستم و بعد رفتم سمت آشپزخونه ، ساعت ۱۰ صبح بود و همه

مشغول صبحانه خوردن بودن ، مایان عصبی بود و کاملاً معلوم بود که بی خوابی کشیده ولی دیگه برام مهم نبود ، سلام کردم و نشستم پشت میز ، یاسی جون اسپند دود کرد و گفت : یاسی جون _ قربون قد و بالات برم من دخترم ، الهی دوتاتون خوشبخت بشید ! کیت لبخندی زد و گفت : کیت _ امیدوارم . لبخند دندون نمایی زدم و گفتم : من _ مرسی یاسی جونم ... بابا لبخند معنی داری زد و گفت : بابا _ درسته خیلی زود تصمیم گرفتی ولی کیان هم پسر خوبیه ، امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی عزیزم . با لبخند برای اینکه حرص مایان دریاد گفتم : من _ ان شاءالله که نمیشم ! مایان پوزخندی زد و زیر لب گفت : مایان _ ما هم که این وسط هویج ... حقیقه ، الان باید بفهمی حال من و ، صبحانه رو با لذت خوردم و گفتم : من _ بابا جان درجریانی که ظهر میان ، یاسی جون مطمئنم که بهتون گفته ! سرش و تگون داد و دوباره با لحن کلافه ای گفت : بابا _ من اصلاً مخالف نیستم ولی مطمئنی فردا می خوای عقد کنی و بری ؟ سرد شدم و زل زدم توی چشمای بابا و گفتم : من _ آره بابا ، فردا شبم که جشن تموم شد میریم سره خونه زندگیمون . یاسی جون با نگرانی گفت : یاسی جون _ مادر جون وسایلات و جمع نکردی ، جاهازت پس چی ؟ بابا که دید الان دوباره جواب میدم سریع گفت : بابا _ به یکی می سپارم یه منو بیاره و همین امروز وسایلاشون و انتخاب کنن و من چک می نویسم بخرن و بفرستن در خونشون و یکیم می فرستم بچینن ! بین خدا جونم ، مگه میشه اصلاً همچین چیزی که یهویی بشه همه چی ؟ قربونت برم که خودت همه چی و جور می کنی ! تا آخر که صبحونه خوردم لبخند به لب داشتم و مایان حرص می خورد و صبحونه و صبحش زهرمارش شد ، بعد از اینکه صبحونه خوردم رفتم توی اتاقم و در کمدم و باز کردم و از پایین

کمد دوتا چمدونام و کشیدم بیرون ، نگاهی به لباسام انداختم و آهی از ته دل کشیدم ، خدا لعنت کنه کسی رو که باعث و بانی این روز شد ! (انکار نه انکار که خودش تصمیم گرفته ایش) تمام لباسام و ریختم بیرون و مشغول چیدن توی چمدون شدم ، در باز شد و دیدم کیت اومد داخل و گفت :

کیت _ اومدم کمکت !

لبخندی زدم و یکم خودم و کشیدم کنار و گفتم :

من _ لطف می کنی .

کنارم نشست و مشغول چیدن لباسام توی چمدون شد و منم بلند شدم و وسایلی ضروری دیگه رو برداشتم و چپوندم توی چمدون ، حالا تمامی وسایلام جمع شده بود ، چهارزانو نشستم و غمگین به همه جا نگاه کردم ، آهی کشیدم و گفتم :

من _ باورم نمیشه ، تا همین چند روز پیش من حتی فکر ازدواجم نمی کردم چه برسه که حالا دارم عملیش می کنم واقعا .

سرش و تگون داد و گفت :

کیت _ نگران نباش عزیزم .

تک خنده ای زدم و دستم و کردم لای موهام و دوباره زدم توی فاز خلیتم و گفتم :

من _ زندگی مشترک ترسناک نیست ؟

نگاهی بهم انداخت و زد زیر خنده ، سرش و تگون داد و بعد از چند دقیقه خندیدن گفت :

کیت _ خدای من ، با شناختی که من ازت دارم تو شجاع تر از این حرفایی ، به نظرم همسرت باید بترسه !

بلند زدم زیره خنده ، کیان و نمی شناخت که بدتر از منه ، بعد چند روز بالاخره خندیدم ، از خنده ی من جون گرفت و پا به پام خندید !

در باز شد و بابا با لبخند و تعجب به ما نگاه کرد ، با لحن متعجبی گفت :

بابا _ صدای خنده هاتون تمام خونه رو برداشته !

در چمدونم و بستم و گذاشتمش کنار و گفتم :

من _ حرفای زنونه بود .

ابروش و انداخت بالا و از اتاق رفت بیرون ، صدای آروم کیت و شنیدم :

کیت _ دوری از پدرت برات سخت نیست ؟

آروم گفتم :

من _ من به دوری از پدرم عادت کردم ، شاید دلم برای یاسی جون و مایان تنگ بشه !

قسمت مایان و آروم گفتم که سکوت کرد و فقط لبخند زد ، زن فهمیده ای بود و حالا من به این پی برده بودم !

از کیت بابت کمکش تشکر کردم و حولم و برداشتم و رفتم توی حموم ، تا پاهام و گذاشتم توی حموم ترسیدم ، خاطره خوشی از آخرین بار رفتن حمومم نداشتم !

بغضم و قورت دادم و در و قفل نکردم و سریع حموم کردم ، ده دقیقه شد فکر کنم که زدم بیرون و سریع خودم و خشک کردم و به ساعت نگاه کردم ، ۱۲ و ده دقیقه بود ، اوه اوه چیزی به اومدنشون نمونده ، لباسای قشنگی برداشتم و پوشیدمشون ، یه پیرهن بلند شهرزادی زرشکی که تا روی زانو بود و جوراب شلواری مشکی کلفت ؛ کفشای پاشنه ۵ سانتی زرشکیم و هم پام کردم و همینطور روسری زرشکی ، خیلی بهم میومد و من و خانم کرده بود ، جلوی آیینیه وایسادم و به خودم نگاه کردم ، کبودی صورتم ! اخمام رفت توی هم و دلم ریخت ، سریع لوازم آرایشم و از توی کیفم در آوردم و کرم پودر زدم به صورتم که بهتر شد جای کبودی و یکمی هم ریمل زدم و یه رژ کمرنگ کالباسی رنگ !

همین خوب بود ، صدای زنگ و شنیدم و سریع حمله بردم سمت پنجره ی اتاقم و به بیرون نگاه کردم که دیدم خودشونن ، استرس گرفتم و پاهام شروع کرد به لرزیدن ، نشستم روی تخت و شروع کردم به ور رفتن با ناخنم !

صدای در اومد و یاسی جون که چادر خوشگلی سرش کرده بود اومد تو و گفت :

یاسی جون _ بلند شو مادر ، اومدن .

با استرس گفتم :

من _ وای یاسی جون از استرس نمی توئم راه برم .

خندید و گفت :

یاسی جون _ یعنی باورم بشه که تو هم خجالت می کشی ؟

خندیدم و به زور بلند شدم و با یاسی جون رفتم بیرون ، آروم از پله ها رفتیم پایین و باصدای آرومی گفتم :

من _ سلام ...

همشون برگشتن و من و نگاه کردن ، مادر پدرش چنان توی چشماشون پراژکتور روشن بود که نگو ، از خوده من و کیان هم راضی تر بودن به این وصلت ! نیلو جون بلند شد و گفت :

نیلو جون _ سلام عزیزم ، ماشالله !

لبخند کمرنگی زدم و تشکری زیر لب کردم ، بابا تعارف کرد همه بشینن ، مایان عصبی کتش و درست کرد و نشست و کیمیا هم کنارش !

آروم رفتم توی آشپزخونه و مشغول ریختن چایی شدم ، خدایا شکرت که هنوز این کارا رو بلدم ! وقتی چایی ریختم آروم برشون داشتم و یه بسم الله گفتم که حیثیتم نره ، رفتم بیرون و شروع کردم به تعارف کردن ، آخرین نفر به کیان رسیدم که تازه چشمم افتاد بهش ، عجب تیپی زده ، چه خوشگل شده پدسگ !

لبخندی زد و گفت :

کیان _ دست شما درد نکنه جوجه !

آروم گفت ولی لبخند کنده ای زدم و سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم کنار بابا ، آقا فربد شروع کرد صحبت کردن :

آقا فربد _ آقای سرامدی واقعا خوشحالیم که هم دخترم هم پسرم قراره با خانواده خوب شما وصلت کنه ، دیشب که کیان این موضوع رو باهام درمیون گذاشت همگی خوشحال شدیم و از ته دل موافق بودیم ، پسرم این روزها بهونه گیر شده بود و فهمیدیم که ای بابا دلش گیره ! با تعجب به کیان نگاه کردم که اشاره کرد که ماجرای همون دعواشونه ، سرم و تگون دادم و دوباره گوش سپردم :

آقا فربد _ کی از دختر شما بهتر ؟ ما هم دست دست نکردیم و گفتیم بیاییم خاستگاری تا فردا همراه کیمیا و مایان جان این دوتا هم عقد کنن ، کیان پسرم گفت که می خوان بدون عروسی فردا برن سره خونه زندگیشون ، دلیلشم نفهمیدیم که چرا انقدر اصرار داره ، ما اول راضی نمی شدیم ولی بالاخره با حرفا و اصراراش راضی شدیم ، خونه و کارشون ردیفه فقط مونده رضایت شما ؟

بابا نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

بابا _ والا مایا هم بهم گفت ، دیگه خودش می دونه !

نیلو جون با لبخند گفت :

نیلو جون _ این دوتا جوون مثل اینکه حرفاشون و با هم زدن ، پس دیگه نیازی نیست ، عروس خانم حالا بلند با زبون خودت بگو راضی هستی یا نه ؟

انگار زبونم قفل کرده بود ، به عینه عرق کرده بودم ، دستای لرزونم و بردم سمت روسریم و صافش کردم و با صدای آرومی گفتم :

من _ با ... با اجازه ی پدرم ، من راضیم .

یاسی جون و نیلو جون کل کشیدن و نگاهم افتاد به کیان که با لبخند دندون نما به من نگاه می کرد ، لبخند آرومی زدم و نیلو جون اومد سمتم که مجبور شدم وایسم و شروع کرد به

بوسیدند ، انگشتر خوشگلی در آورد و کرد توی دستم و دوباره بوسیدم ، کیمیا هم با نیش باز پرید توی بغلم که نزدیک بود عوق بزنم !

یاسی جون و کیت هم بغلم کردن و من مثلا خجالت کشیدم ، حالا اصلانم اینطور نبود !

همه راحت برای این قبول کردن که خودشونم دلایل ما رو می دونستن ، کیمیا شیرینی

چرخوند و مایان و دیدم عصبی داره پاهاش و تکون میده !

ابروم و انداختم بالا و دیگه بحث افتاد سره مهریه و جاهاز و اینجور چیزا ، بعد اینکه مهریم معلوم شد و بابا هم پیشنهاد صبحش و داد و گفت یه منو یا کاتالوگ میارن برای انتخاب وسایل یاسی جون و نیلو جون و کیمیا رفتن توی آشپزخونه ، کیان داشت بال بال می زد ، آقا فرید رو کرد سمت من و گفت :

آقا فرید _ دخترم آدرس خونتون و فقط به ما بدین تا وسایل و بفرستیم !

نگاهی به کیان انداختم که کیان سریع گفت :

کیان _ خودم میگم بهشون تا بفرستن ، به رفیقمم میگم چند نفر که کارشون خوبه بیرن بچینن و حواسش بهشون باشه !

نفسم و فرستادم بیرون که از نگاه تیز بین بابا و آقا فرید و مایان دور نمودند !

بابا آروم گفت :

بابا _ چی تو فکرتونه بچه ها ؟ چرا به ما نمی خواید چیزی بگید ؟

کیان برای طرفداری از من گفت :

کیان _ احترام شما واجبه ، ولی این خواست هر دوی ماست تا یه مدت ازتون دور باشیم ،

دلیلشم خودتون پدرای خیلی خوب می دونید ، فقط یه مدت بهمون فرصت بدین !

ناراضی بودن ولی چیزی نگفتن ، بابا به کیت اشاره کرد که کاتالوگ و بیاره و من و کیان

نشستیم کنار هم و شروع کردیم به انتخاب کردن ، بماند که هی دعوامون می شد و بعدش

می خندیدیم و مایان با چشم غره نگاهمون می کرد !

بالاخره انتخاب کردیم و بابا زنگ زد به طرف تا او کیش کنن ، نفسم و فرستادم بیرون که کیان گفت :

کیان _ چه آدمیزادی تیپ زدی ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

من _ چشم نداشتی بینی .

فقط نگاهم کرد که گفتم :

من _ هان چیه ؟

خندید و گفت :

کیان _ می خواستم یه چیزی بهت بگم ولی بعدا میگم !

پام و کوبیدم روی زمین و گفتم :

من _ خیلی الاغی ، تو که می دونی من خیلی فضولم .

خندید و خواست جواب بده که صدامون زدن برای ناهار ، بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخانه

و پشت میز نشستیم ، من کنار کیت نشسته بودم و کیان هم روبه روم کنار مایان نشسته بود !

ناهار خیلی به من مزه داد چون مایان هی حرص می خورد و غذا از گلوش پایین نمی رفت ،

بعد از خوردن ناهار ظرفا رو شستیم و قرار شد بعد از ظهر بریم کارت بگیریم برای دعوت ،

کیمیا و مایان مثل اینکه دیروز صبح که رفته بودن بیرون گرفته بودن و امروز هم می خواستن

پخش کنن که کنسل شد و قرار براین شد که ما هم بگیریم و بعد پخش کنیم ! آزمایشگاه هم

که صبح بود و این وسط کیمیا برای اولین بار حرف خوبی زد :

کیمیا _ خوب برید بیمارستان و آزمایش فوری بدید تا جوابتونم زود بدن ! درسته پولش

زیاده ولی ارزش داره .

همگی تایید کردیم و قرار شد بریم ، چه همه کارا زود جور می شد ، موندم تو این کار خدا که

یهو فکرش افتاد توی سرم و یهو هم همه چی جور شد !

کیان بیشعور جلو همه گفت :

کیان _ پس من و مایاجان بریم آزمایش بدیم و کارت بگیریم !

بابا به زور موافقت کرد و آقا فربد هم با سر قبول کرد ، سریع رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم

که گوشیم زنگ خورد ، نگاهش کردم ، سینا بود ! از دیروز صد بار زنگ زده بود ، بیچاره اگه

بفهمه دارم ازدواج می کنم سخته می کنه .

لباس شهرزادیم و در آوردم و به جاش مانتوی راحتی و نخى بلندم و در آوردم و پوشیدم ،

گوشیم هم گذاشتم روی بی صدا و رفتم پایین ، سرم و انداختم پایین و ادای خجالتی ها رو در

آوردم و با خداحافظی آرومی با کیان رفتم بیرون !

تا سوار ماشین شدیم جیغ ریزی زدم و گفتم :

من _ باورم نمیشه کوهان !

خندید و گفت :

کیان _ چرا جوجه ؟

راه افتادیم که سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ دیروز تصمیم گرفتیم الان داریم میریم آزمایش بدیم ، وای کیان غیر قابل تصویره ،
 خودم هنوز باورم نمیشه !
 لبخند آرومی زد و گفت :
 کیان _ کسی از فردای خودش خبر نداره .
 سرم و به عنوان تایید تکون دادم و بعد دو دقیقه گفتم :
 من _ تو راضی بودی یا سر دلسوزی قبول کردی ؟
 آروم گفت :
 کیان _ این حرفا چیه دیوونه ؟ راضی بودم خودم ...
 آروم تر از خودش گفتم :
 من _ ولی عشق و علاقه چی ؟
 سریع نگاهم کرد و گفت :
 کیان _ مگه دوستم نداری ؟
 سکوت کردم ، دوستش داشتم ولی عاشقش نبودم !
 برای اطمینان خاطرش گفتم :
 من _ چرا دیوونه ، ولی به عشق بعد ازدواج خیلی اعتقاد دارم !
 توی چشمش نگرانی رو دیدم ، نکته دوستم نداره ؟
 آروم گفتم :
 من _ تو چی ؟
 با لحن عصبی گفت :
 کیان _ اگه نداشتم که پیشنهادت و قبول نمی کردم !
 دلم لرزید و دیگه چیزی نگفتم ، دوتامون یه حس خاصی بینمون ایجاد شده بود که دلمون نمی
 خواست درموردش حرفی بزنیم !
 رفتیم بیمارستان و با زور و در به دری قبول کردن آزمایش بگیرن ، چون گفتن بیمارستان ما
 قبول نمی کنه و فلان ، مسخره بازی ! خون که دادیم گفت نیم ساعت دیگه آمادست و ما
 نشستیم منتظر ، کیان گفت :
 کیان _ فشارت که نیفتاده ؟
 قیافه چندان آوری به خودم گرفتم و گفتم :
 من _ رمان زیاد می خونیا ، من سوسول نیستم .
 خندید و گفت :

کیان _ اگه می گفتی آره تعجب می کردم !

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و کتش و در آورد ، چه هیلکی توی پیرهن کرمیش داشت ، لامصب تا حالا ندیده بودم ، چشمام بدجور هیز شده بود ، خاک بر سرم کنن که حتی در حال مرگم باشم این هیزی از سرم نمیفته !

نیم ساعت و در سکوت نشستیم و بالاخره جواب حاضر شد و گرفتیم و خیلی ریلکس گفت مثبته ! با خوشحالی از بیمارستان اومدیم بیرون و رفتیم کارت هم گرفتیم و برگشتیم خونه ، کیان به کیمیا گفت کارتاشون و بیاره تا ببینه برای کی نوشتن ما هم بنویسیم ، البته بماند که من می خواستم دوستانم و دعوت کنم !

همه رو دادم کیان نوشت خودم که حوصله نداشتم ، آقا فرید و نیلو جون رفته بودن و کیمیا فقط مونده بود !

اصلا محلشون نمی داشتم و کارای خودم و می کردم ، خیلی خسته شده بودم که کیان اشاره کرد برم بخوابم ، خواستم برم که کشیدمش کنار و گفتم :

من _ کیان به دوستت بگو دهندش قفل باشه و آدرس خونمون و نده به کسی !

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ نه خیلی بامرامه خیالت تخت !

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ پس الان راه افتادن ؟

سرش و به عنوان تایید تگون داد ، خوشحال گفتم :

من _ چه کار هیجانی !

به خلیتم خندید و گفت :

کیان _ عزیزه من ، ازدواجه مسخره بازی که نیست تموم شه یه روز ، تو اصلا به این فکر کردی که قراره تا آخر عمرت با من زندگی کنی ؟

راست می گفتا ، از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم (اینم شخصيته داستانه من دارم ؟)

بالاخره خجالت کشیدم و گفتم :

من _ خوب حالا ، یاد چیزای بد میفتم .

خنده طولانی کرد و گفت :

کیان _ بی تربیت ، برو بخواب تا بیشتر از این پررو بازی در نیاوردی .

با خنده سرم و تگون دادم و رفتم توی اتاقم و لباسام و در آوردم و انداختم روی چمدونا و خوابیدم ، وای که چه قدر حال داد ، بماند که قرص خواب خوردم و گرنه دوباره خواب اون اتفاق لعنتی رو می دیدم !

با نگاه قاتل ماندم از توی آئینه به آرایشگر نگاه کردم ، موهام کنده شد دستش بشکنه خره نفهم الاغ !

از صبح یه ناراحتی خاصی داشتم ، سعی کردم به درد موهام دقت نکنم و یاد روزهایی افتادم که چه نقشه هایی کشیدیم من و کیان برای اینکه مایان و کیمیا ازدواج نکنن ، چه خیالاتی داشتم ، پوزخندی زدم و دوباره به این فکر کردم که چیشد تصمیم ازدواج اومد توی سرم ؛ اصلا برای چی ؟ برای اینکه وقتی مایان عقد کنه دیگه به من اهمیتی نمیده ، بابا هم درگیر کاراش میشه و من می مونم تنها ! مثل همیشه ...

ناراحت بودم برای اینکه همه چی یهوایی شد و قراره دور باشم از همشون ، آهی کشیدم که یهو موهام کشیده شد و آهم تبدیل به جیغ شد ...

من _ خانم موهام کنده شد !

با مهربونی گفت :

خانمه _ عزیزم تموم شد ...

با عصبانیت بلند شدم و به سمت آئینه رفتم ، موهام و فر کرده بود و یه تاج گل های ریز سفید روی سرم گذاشته بود که خیلی بهم میومد ، ابرو هام و هشتی برداشته بود و آرایش ملایمی روی صورتم نشونده بود ، کیمیا رفت یه آرایشگاه دیگه خداروشکر با من نیومد برای همین من با خودم مهسا و سحر جلف و آوردم که هنوزم که هنوزم دهنشون بازه از اینکه دارم شوهر می کنم .

به کمک آرایشگر لباس شب بلند و گیپور آستین داره سفید رنگم و تنم کردم ، پف نداشت ولی حسابی دنباله داشت ، تو تنم کیپه کیپ بود و خیلیم بهم میومد !

نفسم و فرستادم بیرون و کفشای پاشنه بلند سفیدم و پام کردم و به سمت اون یکی اتاق رفتم و دیدم مهسا و سحر در حال رنگ کردن موهاشون ، نهج نهج خراب می کنن آخر سر اینا موهاشون و ایکیری ها !

سحر که سرش توی گوشیش بود و منتظر بود موهاش رنگ بگیره یهو سرش و بلند کرد و از دیدن من چنان جیغی زد که مهسا قهوه ای کرد خودش و !

سحر _ چه قدر نانا ز شدی تو عجبم .

عوقی زدم و گفتم :

من _ ترشیده ها ، یکم زبونتون و درست کنید شاید یه بدبختی اومد بگیرتون !

مهسا خندید و گفت :

مهسا _ پس فکر کردی برای چی الان داریم انقدر به خودمون می رسیم ...

لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من _ دلتون و خوش نکنید ، زنونه مردونه جداسه .

با ناراحتی جیغ زدن و ای وای نه و لوس بازی در آوردن که آرایشگره سریع گفت :

خانمه _ شوهرتون اومدن عزیزم ...

رو کردم سمت بچه ها و گفتم :

من _ آدرس دارید دیگه ، من برم !

سرشون و تگون دادن و منم بعد از اینکه مانتوم و تنم کردم ، شالم و هم انداختم روی سرم ؛

پول آرایشگر از قبل حساب شده بود ، از آرایشگاه زدم بیرون که دیدم کیان داره با کراواتش

ور میره ، لبخندی روی لبم نشست و رفتم نزدیکش !

من _ چته بچه ؟

سرش و با کلافگی بلند کرد که با دیدن قیافم کپ کرد ، آه خدای من ، الان مثل این فیلما میاد

نزدیک و ماچم می کنه و میگه بیبی من تو چه قدر زیبا شدی بعد منم زرت می خوابونم تو

صورتش و میگم پدسگ ما هنوز عقد نکردیم !

تو همین فکر بودم که بشکنی جلو چشمم زده شد و داد زدم :

من _ هان ؟

کیان قیافه پوکری به خودش گرفت و گفت :

کیان _ بابا داری عروس میشی یکم با وقار باش !

سریع دره ماشین و باز کردم و گفتم :

من _ برو بابا ، چته تو ؟ بیا سوار شو دیگه .

کلافه کراواتش و گرفت توی دستش و گفت :

کیان _ بلد نیستم ببندم !

درماشین و با عصبانیت بستم و کراوات و از دستش گرفتم و شروع کردم به بستن کراواتش و

غر غر کردم :

من _ اینم شوهره من دارم ؟ تف ، می رفتم به یه گدا می گفتم بیا شوهرم شو بهتر از تو بود ،

دسته گلت کو ؟

کراوات و سفت کشیدم که آخش در اومد و گفت :
کیان _ تو ماشینه حسش نبود بگیرم دستم ...
پوفی کشیدم و گفتم :
من _ نمی دونم پس این چیزایی که توی رمانا می نویسن چیه ؟ یارو با عشق گل و مید به
زنش و این چیزا ...
درست که شد دستی به کتش کشید و گفت :
کیان _ به قول خودت اونا رمانن ، بیخیال این مسخره بازیا به ما نیومده .
خواستم بزنم لهش کنم که با خنده سوار ماشین شد و منم نشستم ، بی شعور در و هم برام باز
نکرد ! خیلی گرم بود و با عصبانیت گفتم :
من _ کولر ماشین و روشن کن خسیس ...
پنجره ها رو کشید پایین و گفت :
کیان _ بنزین می خوره کم میاریم برای شب !
با قیافه پوکر به رو به رو خیره شدم و یهو حیغ زدم :
من _ خاک تو سرم با این شوهر کردم ، هنوز نرفته پشیمونم کردی .
خندید و سرش و تگون داد ، یابو علفی !
تا آخر خودم و با شالم باد زدم و همش مواظب این بودم موهام خراب نشه ، پول یامفت که
ندادیم به یارو والا ، به محضر که رسیدیم دیدم کیمیا اینا زودتر رسیدن و چه لباس زشتی هم
پوشیده (بازم از نظر ایشون) لباس صورتی کمرنگ اه اه !
عوق عوق ، با حالت انزجار پیاده شدم که همه کل کشیدن و نیلو جون و یاسی جون پهن شدن
روم ، اینجا هم دست از سر آدم بر نمی دارن !
بابا هم اومد سمتم و با قیافه گرفته ای بغلم کرد ، خیلی سرد برخورد کردم ، نمی تونستم ،
واقعا نمی تونستم ببخشمشون ، مایان هم هنوز گرفته بود و خواست بیاد سمتم که فقط باهاش
دست دادم ، دلخور بودم و از ذهنم هیچ وقت پاک نمی شد !
داخل محضر رفتیم و مایان و کیمیا اول عقد کردن ، کیمیا با هزار ناز و عشوه بله رو داد که
من قلبم از جاش کنده شد ، باورم نمی شد شکست خوردم ، انگار هنوزم امیدوار بودم ،
تکلیفم با خودم مشخص نبود ، انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم الان روی صندلی کنار کیان
نشستم و قراره واقعا زنش بشم ، یعنی جدی جدی ؟
بازم دودلی اومد سراغم ، یه دلم می گفت آره یه دلم می گفت نه !

چیشد اصلا ؟ چرا همه چی بهم ریخت ؟ سره یه اتفاق ؟ سره یه دلخوری ؟ نه مایا سره اون اتفاق نبود ، یادته روزهایی که مایان بهت اهمیت نمی داد و تو صبح تا شب پشت پنجره منتظرش می نشستی ؟ غذا نمی خوردی تا وقتی که مایان نیومده ؟ دوست داشتی درد و دل کنی ولی همه رو ریختی توی دل خودت و فقط خودت و شاد نشون دادی ؟ صدای عاقد که برای بار سوم خطبه رو می خوند به گوشم خورد :

عاقد _ وکیلیم ؟

نفسم بند اومده بود ، قلبم بالا و پایین می رفت ، نگاهم به نگاه اشکی بابا و مایان افتاد ؛ اونا باعث شدن ، دوری پدرم و بی اهمیتی مایان ، باعث شدن که من همچین تصمیم مسخره ای بگیرم ، بالاخره زبون باز کردم و گفتم :

من _ بله .

صدای دست و حیغ تمام اتاق رو برداشته بود و ولی من سرم پایین بود ، حتی نخواستم از پدر و برادرم اجازه بگیرم برای بله گفتنم ، حضورشون توی قلبم کمرنگ شده ، خیلی کمرنگ !

کیان هم بله رو گفت و با لبخند برگشت سمت من و یه بوسه روی پیشونیم زد که بغض توی گلویم نشست ، آخ که چه دوست داشتم همون جا زار زار گریه کنم ، حلقه توی دست هم کردیم و من دستم و گذاشتم روی دهنم و نفس عمیق کشیدم !

نیلو جون و آقا فربد هم ما رو بوسیدن و بابا اینا هم همینطور و بهمون کادو دادن ، یاسی جون فقط گریه می کرد ، رفتم توی بغلش و با بغض گفتم :

من _ یاسی جونم دوست داری منم گریه کنم ؟

اشکاش و با چادرش پاک کرد و گفت :

یاسی جون _ نه مادر ، فقط باورم نمیشه زلزله داره از خونه برای همیشه میره !

به زور جلوی اشکم و گرفتم و آروم گفتم :

من _ فقط لعنت کن کسایی که باعثش شدن !

سریع از بغلش اومدم بیرون و کیان دستم و گرفت ، داغ بود ، احساس مالیکت بهم دست داد !

دلم هوری ریخت پایین و دستش و سفت چسبیدم ، بعد از کلی عکس گرفتن و این جور چیزا همگی راه افتادیم سمت تالار ، قیافه بابا خیلی توی هم بود و می دیدم که کیت آروم باهاش حرف می زنه .

کیان آهنگ شادی گذاشت و صداش و کم کرد و رو به من گفت :

کیان _ چرا گرفته ای ؟

لبم و گزیدم و گفتم :

من _ دلم گرفته !
 دستم و گرفت و گفت :
 کیان _ تصمیمیه که دوتامون گرفتیم ، یه مدت که از همه دور باشیم حالمون بهتر میشه !
 اشک توی چشمام جمع شد و گفتم :
 من _ کیان ، میان ازدواج کرد !
 نگاه غمگینش و دوخت به من و گفت :
 کیان _ بهش فکر نکن جوجه کوچولوی خودم ، الان ما دیگه هم دیگه رو داریم مگه نه ؟
 اشکام و پاک کردم و سرم و تکون دادم ، دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون و پنجره رو
 کشیدم پایین تا باد بهم بخوره !
 وقتی رسیدیم متوجه شلوغی شدم و دوتا گوسفند جلو پاهامون کشتن ، کیان دنباله لباسم و
 گرفت و از روی خون رد شدیم ، جلوی در زنونه مانتو و شالم و در آوردم و یاسی جون
 گرفت ، کیمیا هم دستش و انداخت دور بازوی میان و اول اونا وارد شدن ، در صورتی که باید
 اول ما وارد می شدیم انگار نه انگار کیان بزرگ تره !
 همه کل می کشیدن و دست می زدن و صدای آهنگ بدجور با اعصابم بازی می کرد ، روی
 صندلی ها نشستم و کیان خواست بشینه که زرت !
 با تعجب نگاهش کردم که با قیافه ای مات آروم گفت :
 کیان _ خشتکم پاره شد .
 لبم و گاز گرفتم تا خندم نگیره ، کیمیا با لبخند گفت :
 کیمیا _ وای خدایا شکرت .
 دستم و گذاشتم جلوی صورتم و گفتم :
 من _ خاک تو سرت کیان ، نخ و سوزن از کجا بیاریم ؟
 کیمیا هی حرف می زد و من و کیان حرص می خوردیم ، دوست داشتم بلند شم و پاشنه ی
 کفشم و بکنم توی حلقش !
 کیان هی جمع و جور می کرد خودش و منم مرده بودم از خنده و جرات نمی کردم بلند
 بخندم ، چند نفر اومدن و با ما عکس گرفتن و میان بلند شد و با لحن سردی رو به کیان گفت
 :
 مایان _ بلند شو بریم مردونه .
 کیان رسماً بدبخت شد ، گل و گرفتم توی صورتم و خندیدم ، کیمیا زیر زیرکی نگاهم می کرد ،
 کیان مونده بود چیکار کنه ، دستش و گذاشت جلوی دهنش و گفت :

کیان _ میشه اول بریم یه جای دیگه ؟

مایان اخم کرد که کیان بلند شد و پشت سر مایان قرار گرفت و بازویش و به سمت جلو کشید و دور شدن ، به شلوار کیان نگاه کردم ، معلوم نبود !

کیمیا سریع پرسید :

کیمیا _ چیزی شده ؟

بدونه اینکه نگاهش کنم با لبخند رو به جمعیت گفتم :

من _ خشتکش پاره شد .

زرتی زد زیره خنده ، دختره ی بیشعور ، به شوهر من می خنده ؟

یه تای ابروم و انداختم بالا و اصلا به روی خودم نیاوردم که آدمه ، مهسا و سحر هم رسیدن و خودش و پرت کردن روی ما ، کیمیا نیشش باز بود و انگار از این که از ترشیدگی نجات پیدا کرده خیلی خوشحال باشه هی با این و اون می خندید .

یه ساعت گذشت که مهسا و سحر دست من و کیمیا رو کشیدن و آوردن وسط ، حالا اصلا دل و دماغ رقصیدن و نداشتم ، همه دورمون جمع شده بودن و آهنگ صداش خیلی زیاد شده بود !

نیلو جون تیپ خیلی شیکی زده بود و با اون سنش تا آخر پا به پامون رقصید ، سحر و مهسا حسابی مجلس و دستشون گرفته بودن و منم اون وسط ترکوندم ، کیمیا هی خودش و می چسبوند به من ولی اهمیت نمی دادم !

اعلام کردن دامادا دارن میان ، همه مثلا خودشون و پوشوندن و آهنگ و قطع کردن برای شام ، چه قدر مردم ما خوبن ، تا حرف شام میشه ساکت میشینن سره جاشون !

کیان با نیش گشاد نشست کنارم و گفت :

کیان _ دوختمش !

زرتی خندیدم و سرم و بردم پشتش و گفتم :

من _ خاک تو مخت .

خندش و جمع کرد و گفت :

کیان _ نبودى اون ور اصلا مایان و بابات مگه میومدن وسط ؟ تا آخر گرفته بودن ...

پوزخندی زدم و گفتم :

من _ الان باید حال من و بفهمن !

مایان و کیمیا هی درگوشی با هم حرف می زدن ، لباسم انقدر تنگ بود که نمی تونستم پام و بندازم روی اون یکی پام !

غذامون و آوردن و من زیاد میل نداشتم و غذام و کیان خورد ، مالله بهش بیاد !
 عکسایی که گرفته بودیم و انداختن روی تخته شاسی و بزرگش و آوردن ، به عکسامون نگاه کردم ، خداوکیلی من و کیان چه قدر به هم میومدیم !
 با لبخند چشم از عکسا گرفتم و دوباره همه مشغول رقص شدن ، دیگه خسته شده بودم ، یهو نیلو جون اومد سمتمون و با لبخند رو به کیان و مایان گفت :
 نیلوجون _ مایان جان ، کیان جان بیایید مادر !
 من و کیمیا با تعجب بهشون نگاه کردیم ، یکم بهشون مشکوک شدم ، یه ربع نشد دیدم کیان و مایان با عصبانیت و قیافه ای قرمز وارد شدن و تا نشستن رو کردم سمت کیان و گفتم :
 من _ چیه چپشده ؟
 خداروشکر همه وسط بودن و کسی حواسش نبود ، کلافه نفشش و فرستاد بیرون و گفت :
 کیان _ بعدا بهت میگم .
 دلشوره ی عجیبی افتاد توی دلم و تا آخر مثل بت نشستم ، دیگه اهمیت ندادم که جشنه و این چیزا ، کم کم جشن داشت تموم می شد و همه میومدن سمتمون و تبریک می گفتن ، به زور سره پا وایساده بودم ، ساعت دوازده و نیم شب بود و همه مهمونا رفتن ، مانتو و شالم و سرم کردم و سوار ماشین شدیم ، نه اون حرف می زد نه من ، جلو در خونمون پیاده شدیم که دیدم یاسی جون داره خون گریه می کنه و کیت داره آرومش می کنه ، نیلو جون هم ناراحت وایساده و آقا فرید هم داره راه میره ، کیمیا و مایان هم یه گوشه ، به کیان گفتم :
 من _ چمدونام توی خونست بیا بریم بیاریم !
 سرش و تگون داد و بی اهمیت به بقیه رفتم داخل خونه و نگاهی بهش انداختم ، روزای خوبی برای من نساختی ، پوزخند زدم و یکی از چمدونا رو برداشتم که کیان از دستم گرفت و دوتاش و برد پایین ، نگاهی به اتاقم انداختم و با لبخند تلخ درش و بستم و از خونه زدیم بیرون ، بغض کرده بودم ولی اگه گریه کنم به سختی جدا میشم ازشون !
 کیان چمدونا رو گذاشت توی صندوق ماشین و کنار من وایساد ، یاسی جون هنوزم اشک می ریخت ، آقا فرید اومد نزدیکمون و گفت :
 آقا فرید _ نمیشه صرف نظر کنید از رفتن ؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
 من _ ما تصمیممون و گرفتیم .
 رفتم نزدیک یاسی جون و بغلش کردم ، آخ که چه قدر دلم و خون کرد با گریه هاش ، به سختی جلوی گریه و گرفتم ، بابا هم بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت :

بابا _ زود تصمیم گرفتی ...

سرم و تکون دادم و از بغلش اومدم بیرون ، کیت و نیلو جون و آقا فرید و هم بغل کردم ولی اصلاً سمت مایان و کیمیا نرفتم ، کیمیا ناراحت به ما نگاه می کرد ، مایان هم کراواتش و توی دستش گرفته بود و لحظه ی آخر اشک و توی چشمش دیدم ، پوزخند زدم و با ناراحتی رو به همشون گفتم :

من _ خداحافظ ...

کیان هم از بغل باباش بیرون اومد و در و برام باز کرد و سوار شدم ، سریع در و بستم و کیان هم نشست و راه افتادیم ، از آینه بغل ماشین دیدم نیلو جون آب و پشت سرمون ریخت ، تا از کوچه رفتیم بیرون زدم زیره گریه ، های های گریه کردم و کیان هم با ناراحتی دستم و گرفته بود !

با گریه گفتم :

من _ کاش همه چی خواب بود کیان ، کاش هیچ وقت مایان با کیمیا آشنا نمی شد ...

همش کاش کاش ، نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

کیان _ عزیزم خودت و ناراحت نکن ، تموم شد .

اشکام و پاک کردم و گفتم :

من _ میشه بریم بام تهران یا فرحزادی یا جایی دیگه ؟ دلم برای تهران تنگ میشه .

لبخندی زد و گفت :

کیان _ اگه خسته نباشی نوکرتم هستم !

لبخندی بهش زدم و نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت :

کیان _ نمی تونی موهات و جمع کنی ؟

خودمم کلافه شده بودم ، شالم و در آوردم و موهای فر و تافت خوردم و جمع کردم بالا و از

توی کیفم گیرم و در آوردم و زدم به موهام !

شالم و انداختم روی سرم و نفس عمیقی کشیدم ، راهی که داشت می رفت فرحزاد بود ،

لبخند روی لبم نشست ، کیان برای اینکه حال و هوام عوض شه آهنگ گذاشت و صداش و زیاد

کرد ، خندم گرفت و یه دیوونه نثارش کردم که شروع کرد قر دادن ، چشمم اندازه سیب

زمینی شده بود !

چنان قر می داد که نگو ، از خنده داشتم حیش می کردم ، خیلی باحال بود ، ازش ممنون بودم

که خنده رو دوباره به لبام برگردوند !

نیم ساعتی طول کشیدیم تا رسیدیم به فرحزاد ، پیاده شدم که دیدم اوه اوه چه خبره ، ساعت یک نصفه شبه ، همه نگاه ها با تعجب روی ما بود !

روی تخت خالی نشستیم که کیان گفت :

کیان _ جا داری برای حیگر ؟ فرحزاده و حیگراش !

لبخند زدم و گفتم :

من _ چرا که نه ...

لبخند دندون نمایی زد و به گارسون سفارش ۱۰ سیخ حیگر داد ، وای خدا من که نمی تونستم این همه رو بخورم !

یه ذره مسخره بازی در آورد و سریع گوشیش و در آورد و سه چهارتا سلفی گرفتیم ، یهو گفت :

کیان _ دست چپت و بیار جلو حلقمون مشخص باشه .

خندیدم و گفتم :

من _ گمشو !

خندید و گوشیش و گذاشت توی جیبش و گارسون اومد و سیخ حیگرا رو گذاشت وسط ، عجب بویی داشت (فشم ندید تورو خدا) !

من که شروع کردم خالی خوردن ولی کیان ماشاالله مثل گاو با نون خورد ، خدایا من دوروز دیگه شکم این و چجوری سیر کنم ؟

بعد از خوردن حیگرا و خندیدنمون بالاخره راه افتادیم ، توی ماشین گفتم :

من _ کیان کی می رسیم ؟

کراواتش و باز کرد و داد دستم و گفت :

کیان _ یه راست بریم و استراحت نکنیم سه ساعت دیگه !

با نگرانی گفتم :

من _ خوابت نبره یهو !

خندید و گفت :

کیان _ خیالت تخت ، به من اعتماد داشته باش !

اصلا این و که گفت نابود شدم ، یا خدا خودت به دادمون برس ، من هنوز جوونم .

یه ساعتی خودمون و با حرف زدن مشغول کردیم ، خوابم میومد ولی نمی خواستم بخوابم تا کیان هم خوابش بگیره ، یهو یه چیزی یادم اومد و گفتم :

من _ راستی کیان تو لباس از خونتون برنداشتی ؟

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ چرا عزیزم ، دادم رفیقم ببره !

سرم و تگون دادم و دیگه داشتم می افتادم ، حدود یک ساعت و نیم دیگه راه مونده بود و خداروشکر جاده ها خلوت بود ...

سرم و تکیه دادم به صندلی و یهو خوابم برد ، اصلانم به بالا پایین رفتن ماشین اهمیت ندادم و تخت خوابیدم ، نمی دونم چه قدر گذشت که صدای کیان و شنیدم :

کیان _ مایا ؟ عزیزم بیدار نمی شی ؟ رسیدیم .

سریع چشمم و باز کردم و از شوق خونه گفتم :

من _ واقعا رسیدیم ؟

خندید و سرش و تگون داد ، در کنار من و باز کرده و بود نشسته بود رو زانو ، بلند شد و کمک کرد پیاده شم ، توی اون تاریکی چراغ های کنار خونه ، خونه رو به نمایش گذاشته بود ، یه در بزرگ خوشگل مشکی رنگ که یه در کوچیک دیگه هم کنار بود به فاصله ی یه کاشی ، خونمون دور و اطرافش سرسبز بود ، صدای دریا به گوشم می رسید ، ما اومده بودیم شمال زندگی کنیم !

به دور و برم نگاه کردم ، سه چهارتا خونه ی ویلایی هم بودن که خیلی باصفا بودن و اصلا جون می گرفتی !

نیشم تا اون وره سرم باز شده بود ، کیغم و درست کردم و کیان دوباره نشست توی ماشین و گفت :

کیان _ این کلید و بگیر و در و باز کن تا ماشین و ببرم داخل !

بعد از توی ماشین کلیدی رو ستمم گرفتم که رفتم نزدیکش و از دستش گرفتم و با شوق به سمت در رفتم و بازش کردم ، با هیجان به داخلش نگاه کردم ، وای خدایا گل و گیاه ها رو نگاه ، چه حیاط خوشگلی ، وای تابم داره !

با صدای بوق ماشین کیان به خودم اومدم و رفتم کنار ، سریع ماشین و برد داخل و پارکش کرد و ازش پیاده شد ، چمدونا رو از توی صندوق در آورد و منم سریع در و بستم ، هوا گرگ و میش بود و صدای دریا خیلی خفنش کرده بود !

به همراه هم به سمت داخل رفتیم و به یه در شیشه ای برخورد کردیم ، ولی پرده کشیده بودن و داخلش معلوم نبود ، کیان بازش کرد و اشاره کرد اول من وارد شم ولی از ترسم گفتم با هم بریم داخل ، وارد شدیم و یهو خونه روشن شد و دهن من روی زمین بود ، عجب خونه لوکسی ، عجب وضع توپی دارن اینا !

یه خونه ۱۰۰ متری که فرش های خوشگل سرمه ای خورده بود و مبلای قشنگ هم رنگش ، یه تلویزون بزرگ که نمی دونم چند اینچ بود ، با میز تلویزیونی چوبی ولی مربعی شکل و سینمای خانواده ای که کنارش بود ، یکم اون ور تر سمت راست چشمت می خورد به آشپزخونه خوشگل و بزرگ ، یه در هم می خورد که فکر کنم دستشویی بود ! فقط قسمت پایینش ۱۰۰ متر بود لامصب ، لوستر های خوشگلی که از سقف آویزون بود خونه رو صد برابر خوشگل تر می کرد .

پرده های آبی رنگ خوشگل (خوشگلانه از اون زشتاش) و بلند توی خوشگلی خونه اثر داشت ، کفشام و در آوردم و آخیش پاهام راحت شد ، کیان با لبخند به من نگاه می کرد تا ببینه راضی ام یا نه ، چیزی نگفتم و به سمت راه پله راه افتادم و رفتم بالا ، کیان پشت سرم اومد و چراغ سالن بالا رو زد ، سالن کوچیکی بود و چهار تا در خورده بود ، سمت راست دوتا اتاق بود و سمت چپ هم دوتا اتاق ، رفتم درشون و باز کردم دوتاش حموم و دستشویی بودن و یکیشون اتاق خالی که فقط فرش و پستی خورده بود ، نه بابا دوتا دستشویی داره این خونه ؟ ایول ، با هیجان به سمت اون یکی اتاق رفتم و بازش کردم ، وای خدایا جیغ ! جیغ زدم که کیان خندید و گفت :

کیان _ خوشگله ؟ سلیقه منه ها .

یه تخت بزرگ وسط اتاق بود ، اتاقش خیلی بزرگ بود لامصب ، فرش فندوقی رنگ و کمد های کرمی و شکلاتی رنگ ، به میز آرایشمون نگاه کردم ، ترکیبی باحال از شکلاتی و کرمی بود مثل کمد ها ، روش کلی وسایل چیده شده بود !

دوباره به تخت نگاه کردم که بالاش مثل پرده تور خورده بود و روی خودش گل های رز ریخته شده بود ! سمت راست یه پنجره داشت که پرده ی کرمی خورده بود ! چه اتاق جیگری بود ، کامل رفتم داخل و چرخیدم ، وایسادم و برگشتم سمت کیان که دیدم زل زده به من ، یا موسی بن جعفر ، به این قسمت فکر نکرده بودم !

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من _ می دونم چی توسرته ، حقم داری ولی میشه بیشتر بهم فرصت بدی ؟

لبخند آرومی زد و گفت :

کیان _ هر وقت که خودت خواستی منم حاضرم !

واقعا ممنونش بودم ، لبخندم قدردان شد و گفتم :

من _ ولی می تونی کنارم بخوابی ...

قیافش پوکر شد و گفت :

کیان _ نه تورو خدا ؟
شالم و در آوردم و گفتم :
من _ به جون تو .
خندید و چمدونا رو آورد داخل اتاق گذاشت و کمرش و صاف کرد ، منتوم و در آوردم و
گفتم :
من _ من میرم حموم ، نخواستی می ترسم ، باشه ؟
سرش و تکون داد و من به سمت چمدونا رفتم و لباس و حوله برداشتم و از اتاق رفتم بیرون
و با هیجان رفتم حموم ، وای خدایا شکر ت مرحله سختش گذشت !
به سختی موهام و شستم چون حسابی تافت زده بود بی صاحب ، قشنگ خودم و شستم و با
خیال راحت خودم و خشک کردم و لباسای عروسکیم و تنم کردم ، باورتون نمیشه باب اسفنجی
، یه تاب و شلوارک بود !
حوله رو آویزون کردم به چوب لباسی حموم و اومدم بیرون و به ساعت نگاه کردم که ۵ و
نیم و نشون می داد ، اوه اوه ! به سمت اتاق رفتم که یهو ثابت شدم و واقعا شوک بزرگی بهم
وارد شد !
کیان داشت نماز می خوند ، نمی دونید قلبم چجوری می زد ، لبم و گزیدم و به این فکر کردم
که واقعا فکرشم نمی کردم کیان نماز بخونه ، تا به خودم اومدم دیدم نمازش تموم شده و
داره با لبخند نگاهم می کنه !
کیان _ عافیت باشه خانم ، شما نماز نمی خونید ؟
من تا حالا تو عمرم یه رکعت نماز نخونده بودم ، خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین که
خودش فهمید و جا نمازش و جمع کرد و گفت :
کیان _ اشکال نداره عزیزم چرا خجالت می کشی ؟
سرم و بلند نکردم که دستم و کشید و گفت :
کیان _ خوب بیا بخوابیم .
داشت جو و عوض می کرد ، نشستم روی تخت که رفت سمت کمد و یه حوله کوچیک در
آورد و گرفت سمتم و گفت :
کیان _ پیچ دور موهات !
از دستش گرفتم و پیچیدم دور موهام ، صدای خندش به گوشم خورد ، با تعجب نگاهش کردم
که گفت :
کیان _ لباسا رو ، مثل دختر بچه های ۸ ساله شدی ...

اداش و در آوردم و الکی خندیدم و گفتم :

من _ ها ها مردم از خنده .

دوباره روم باز شد که آرامم زد روی سرم و پخش شد روی تخت و گفت :

کیان _ آخیش آرامش !

جوری که این آخیش گفت خوابم گرفت و گل ها رو پرت کردم روی زمین ، چه قدر من لطیفم آخه .

کیان پتو رو کشید روی هردومون و من انقدر به کیان اعتماد داشتم که راحت چشمم و بستم و خوابیدم !

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم .

من _ دیگه ولمون نمی کنن که !

بلند شدم دیدم کیان خوابه ، برگشتم سمت میز عسلی و دیدم گوشی من نیست و گوشی کیانه ، نیلو جون بود !

با چشمای خابالو صداش زدم :

من _ کوهان ؟

سریع پرید و گفت :

کیان _ چیشده ؟ کی اومده ؟

اینم توهمیه ها ، گوشیش و برداشتم و دادم دستش و گفتم :

من _ مادرته .

ای بابایی گفت و بلند شد و گوشی رو از دستم گرفت و روی دستش تکیه داد و با چشمایی که بسته بود جواب داد :

کیان _ بله ؟ سلام مامان ، ممنون شما خوبی ؟

یهو چشماش و باز کرد و به من نگاه کرد و لبخند معنی داری زد و گفت :

کیان _ آره آره خوبه خداروشکر ، خوابه ، باشه باشه بیدار شد میگم زنگ بزنه بهتون ، قربانت خداحافظ .

چشمم و مالیدم و گفتم :

من _ دمت گرم که گفتی خوابه !

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت که ۶ و نشون می داد ، ما یه ساعت بیشتر نخوابیده بودیم ،

آخه ننه این بیکاره شیش صبح زنگ می زنه ناموسا ؟ خدایا من و گاو کن .

کیان دوباره سرش و گذاشت روی بالشت و گفت :

کیان _ وای خدا چه قدر خستم ...

کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه طولانی کشیدم و مثل موش رفتم توی بغل کیان ،

تعجب کرد ولی چون می دونست خلم بغلم کرد و دوباره خوابیدیم !

دوباره با صدای گوشی از خواب بیدار شدیم که ۱۰ صبح و نشون می داد ، کیان کلافه نگاهی

به گوشیش انداخت و گفت :

کیان _ ۷۵۷۵ کیه ؟

دستم و محکم کوبیدم روی پیشونیم و گفتم :

من _ ایرانسل دهنمون و صلواتی کرده ، جدیداً یاد گرفته زنگ می زنه !

کلافه گوشیش و پرت کرد اون ور و نشست ، منم دیگه خواب از سرم پریده بود ، نشستم روی

تخت و نگاهی به هم انداختیم ، نگاهش مرموز بود ، ای عوضی !

سریع پریدم از تخت پایین که با خنده دنبالم کرد و سریع چپیدم توی دستشویی ... محکم زد

روی در و گفت :

کیان _ فکر کردی خیلی زرنگی ؟ این خونه دوتا دستشویی داره .

با خنده گفتم :

من _ حال نداشتم برم پایین ، از قصد کاری کردم تو بری دستشویی پایین .

صدای خندش و شنیدم و منم راحت کارم و کردم و بعد از شستن دست و صورتم از

دستشویی زدم بیرون و به سمت پایین رفتم ، وای چه حس خوبیه می دونی اینجا خونه خودته

و اختیارش و داری !

با لبخند رفتم توی آشپزخونه و اولین روز زندگی مشترکمون و آغاز کردیم ، چایی دم کردم

و در یخچال خوشگلکم و باز کردم که دیدم پره ، با خوشحالی و هیجان وسایل صبحانه رو

آوردم بیرون و چیدم روی میز ، کیان وارد آشپزخونه شد و با تعجب گفت :

کیان _ نه بابا ، پس یه چیزایی بلدی ، من و بگو که عزا گرفته بودم قراره از این به بعد گشنگی

بکشم !

چشم غره ای بهش رفتم و نشستیم پشت میز ، براش چایی ریختم و گفتم :

من _ خیالت راحت ، تمام غذاها رو بلد نیستم ولی می تونم یاد بگیرم ، تک و توک بلدم یه

چیزایی .

سرش و تکیون داد و گفت :

کیان _ خوب خدا رو شکر ...

لقمه برام گرفت و داد دستم که با لبخند ازش گرفتم ، لقمه رو گذاشتم توی دهنم و مشغول جویدن شدم و قورتش که دادم گفتم :

من _ راستی کی میری سره کار ؟

پنیر گذاشت لای نون و گفت :

کیان _ والا امروز که شنبست ، دیروز بهم زنگ زدن گفتن هروقت خواستی شروع کن ، فقط توی همین هفته ...

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ کیان جونه من یجوری باشه که من زیاد تنها نمونم توی خونه ها .

چاییش و خورد و گفت :

کیان _ نگران نباش ، ۷ صبح تا ۲ بعدازظهره ، تا چشم به هم بزنی خونم ...

لبخند زدم و به دور و برم نگاه انداختم ، عجب نورگیری داشت خونه ، حسابی روشن بود و دلباز ، زیاد میل نداشتم به صبحونه برای همین دستام و گذاشتم زیر چونم و به کیان که ماشاءالله دولپی می خورد خیره شدم ، نگاهی به من انداخت و گفت :

کیان _ هم انگشتره هم حلقه خیلی به دستت میان ...

به دوتا دستام نگاه کردم ، دست چپم حلقه بود و دست راستم انگشتری که نیلو جون بهم داده بود . سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ اوهوم .

جدی نگاهم کرد و گفت :

کیان _ نمی خوام هیچ وقت از دستت درش بیاری ، فهمیدی ؟

ابروم و انداختم بالا و مثل بز نگاهش کردم ، اوه مای گاد قلبم !

خندید و سری گفتم :

من _ خوب بگو ببینم از کی میری سره کار ؟

آخرین قلب از چاییش و خورد و گفت :

کیان _ امروز که خستم ، فردا ان شاءالله !

بازم سرم و تگون دادم و کیان از پشت میز بلند شد و تشکر کرد ، میز و جمع کردم و چیزایی که لازم بود و برگردوندم توی یخچال و ظرفا رو هم شستم و رفتم توی حال نشستم کنار کیان که داشت با دقت همه چیو نگاه می کرد ، یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم :

من _ آخ کیان ، راستی دیشب چیشد تو و مایان رفتید بیرون ؟

سریع نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

کیان _ از کلانتری اومده بودن ، می خواستن ببرنت کلانتری ببینن شکایتی داری یا نه .

قلبم ریخت و گفتم :

من _ خوب ؟

ادامه داد :

کیان _ بابات گفت دخترم شکایت نداشته باشه مادریم به خاطر دزدی و ت*ج*ا*و*ز !

حرصی گفتم :

من _ کاره خوبی کرد ، منکه رضایت نمیدم !

دید داره حالم بد میشه لبخند زد و گفت :

کیان _ بیخیال گذشت تموم شد رفت ، راستی ناهار چی می خوای درست کنی ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

من _ خیلی گاوی ، همین الان صبحونه خوردی هشتاد برابره من !

خندید و گفت :

کیان _ خب من ورزشکارم و مردم ، گشتم میشه زود ...

بند تابم و درست کردم و گفتم :

من _ حسش نیست ، به خدا امروز خستم .

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ پس سفارش میدیم !

من _ مگه اصلا اینجا رو می شناسی ؟

شونش و انداخت بالا و گفت :

کیان _ میرم بیرون می گیرم .

سرم و تگون دادم و کیان لم داد روی مبل و پاهاش و دراز کرد و تلویزیون و روشن کرد و

مشغول دیدن تلویزون شد ، منم بلند شدم تا برم یکم فضولی کنم ، به سمت اتاقمون رفتم و با

لبخند به تخت نگاه کردم ، رفتم سمتش و روش و درست کردم و بعد به سمت کمد رفتم ،

درش و باز کردم که دهنم ریخت روی زمین ، چه لباسای بد بدی ، جوون حال میدی کیان و با

اینا عذاب بدی !

مشغول گشتن شدم و کلی فضولی کردم ، بعد از چمدون لباسام و درآوردم و چیدم توی کشو

، زرنک شده بودم مثلا ، رفتم در تمام کمد رو باز کردم و چمدونای خالی رو گذاشتم توش ،

درش و بستم و به سمت گل های رز رفتم که روی زمین ریخته بودن ، نشستم روی زمین و

شروع کردم به جمع کردنشون ، بعد از اینکه جمعشون کردم ریختمشون توی سطل آشغالی که توی اتاق بود !

به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم ، چه قدر تغییر کرده بود قیافه ، یعنی انقدر پشم داشتم ؟ برس جدید و از روی میز برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام ، دم اسبی بستمشون و نگاه به لباس جیگرم افتاد ، عجب هیكلی دارم جوون ، آرنولد باید بیاد جلوم پشتک بزنه ، به وضع لباسام نگاه کردم ، بیشتر بدنم لخت بود ، بند لباس زیرم قشنگ معلوم بود ، اسكل بودم دیگه تازه به پسر مردم میگم بهم فرصتم بده ، خوب اینجوری که دارم بدتر خودم و ضایع می کنم !

یه قر دادم که گوشیم زنگ خورد ، رفتم سمتش و جواب دادم :
من _ بله ؟

صدای یاسی جون پیچید توی گوشم :

یاسی جون _ سلام عزیزه دلم ...

نفسم و فرستادم بیرون و با شوق گفتم :

من _ یاسی جونم ، قربونت برم الهی .

دوباره زد زیره گریه و گفت :

یاسی جون _ خدانکنه مادر ، ببینم چیزی کم نداری ؟ مشکلی ؟

منظورش و فهمیدم و سریع گفتم :

من _ نه عشقم ، چیزی نیست ، همه چی اوکیه !

گریش کم تر شد و گفت :

یاسی جون _ خداروشکر ، برو عزیزم زنگ زدم حالت و پپرسم ، مزاحم نمیشم ، مادر زندگی

مشترک و دست کم نگیریا !

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم :

من _ چشم به روی چشم .

سریع خداحافظی کردیم که ناخودآگاه دلم براش تنگ شد ، نفسم و آه مانند دادم بیرون و از

اتاق خارج شدم ، ساعت ۱۱ و نیم بود و من بیکار بودم ، رفتم سمت کیان که دیدم تلویزون

روشنه و کیان خوابه ، چه خروپوفیم راه انداخته ، از توی دستش کنترل و کشیدم بیرون و

تلویزیون و خاموش کردم ، نشستم روی مبل و با گوشیم ور رفتم و یکم تو نت چرخ زدم .

یه فکری زد توی سرم ، بذار خودم ناهار درست کنم ، سریع بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه

و در یخچال و باز کردم و گوشت چرخ کرده در آوردم و تصمیم گرفتم کتلت درست کنم ،

تمام مواد لازم و بهش اضافه کردم و قشنگ با دستم ورزیش دادم و به دنبال ماهی تابه گشتم ، بالاخره پیداش کردم و مشغول درست کردن شدم ، انقدر درگیر بودم که حواسم نبود کیان بیدار شده و حواسش به منه !

چند تا گوجه برداشتم و خورد کردم و سرخ کردم به همراه سیب زمینی خلالی و در ماهی تابه رو گذاشتم ، برگشتم که دیدم کیان با لبخند داره نگاهم می کنه ، دستم و گذاشتم روی قلبم و گفتم :

من _ ترسوندیم .

لبخندش عمق گرفت و گفت :

کیان _ چرا زحمت کشیدی جوجه ؟ می رفتم بیرون می گرفتم ناهار دیگه ...
با عشوه رفتم سمتش و گفتم :

من _ عوضش شب من و ببر بیرون .

دستم و انداختم دور گردنش که خندید و گفت :

کیان _ کرم داری نه ؟

زل زدم توی چشمای مشکیش و گفتم :

من _ شاید ...

با خنده ازم جدا شد و رفت از آشپزخونه بیرون ، از پشت نگاهش کردم ، حالا می فهمم که دوستش دارم ، آره واقعا دوستش داشتم !

با لبخند تکیه دادم به دیوار آشپزخونه و موندم چیکار کنم تا عشقمون بیشتر بشه .

موقع ناهار با به به و چه چه اومد سرمیز و شروع کرد به خوردن و منم بهش خیره شدم ، چه قدر خوشگل بود طوله بز ، چرا تا حالا دقت نکرده بودم ؟

منم می خوردم ولی از خوردن کیان بیشتر لذت می بردم ، بعد از اینکه ناهار تموم شد کمکم جمع کرد و حتی ظرفا رو هم شست ! بهم قول داد بعد از ظهر می برتم دریا و شبنم شام بیرون ، خوشحال به سمت اتاقمون رفتم که دیدم بازم داره نماز می خونه ، لبخند زدم و نشستم روی زمین و بهش خیره شدم ، خدایا این هیز بازیم و فقط برای خودش نگه دار !
نمازش که تموم شد سریع گفت :

کیان _ خوابم میاد مایا ، معلوم نیست چی به خوردمون دادی !

لوچام آویزون شد و گفتم :

من _ ناهار آدم و سنگین می کنه آی کیو !

خمیازه کشید و گفت :

کیان _ بیا بخواهیم تا بعد از ظهر سره حال باشیم .

خودمم سنگین شده بودم و هنوز خستگی دیشب توی تنم مونده بود ، روی تخت ولو شدیم و سریع خوابمون برد ...

بعد از ظهر نزدیک ساعتی ۷ بیدارم کرد و منم تیپ قشنگی زدم و باهم رفتیم بیرون ، قرار شد پیاده بریم و دست توی دست بودیم ، وقتی رسیدیم به دریا حیغی زدم و گفتم :

من _ آخ جون دریا ...

خندید و گفت :

کیان _ دیوونه با این لباسا نری توی آب !

با لوجی آویزون گفتم :

من _ خوب دوست داشتم برم ...

اخماش رفت توی هم و گفت :

کیان _ لبات و جمع کن .

اوه اوه غیرتی بودن کیان و ندیده بودم که دیدم ، زر زدم یه بارم که مچم و با سینا گرفت اینجوری کرد ، یه ساعتی کنار دریا قدم زدیم و گفت :

کیان _ بریم رستوران ؟

یه فکری توی سرم بود برای همین گفتم :

من _ نظرت چیه غذا بگیریم بریم خونه هوم ؟

نگاهم کرد و گفت :

کیان _ هر جور خودت دوست داری جوجه .

خوشحال یه تاکسی گرفتیم چون حال نداشتیم برگردیم و به راننده گفت جلوی یه کبابی خوب نگه داره ، وقتی رسیدیم من نشستم و اون سریع پیاده شد تا غذا بگیره ، بعد یه ربع سریع با غذاها اومد و آدرس خونه رو گفت ، یعنی خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده !

در خونه که پیاده شدیم کیان برای اینکه راننده هوس نکرده باشه تعارف کرد بهش که راننده با خنده گفت :

راننده _ پسرم برو دستت درد نکنه ، نوش جان .

کیان با لبخند پول راننده رو حساب کرد و غذاها رو داد دست من و در خونه رو باز کرد ، هوا تاریک شده بود برای همین چراغای حیاط و روشن کرد و داخل خونه شدیم ، سریع لباسامون و در آوردیم و کیان غذاها رو آورد توی پذیرایی و گفت :

کیان _ حال میده اینجا بخوری !

خندیدم و نشستم کنارش و تلویزیونم روشن کردیم و همینطور که می خوردیم تلویزیون هم می دیدیم ، یکم توی دلم به خاطر نقشم استرس داشتم ولی بالاخره باید پیش می رفت دیگه ، کرم از خوده درخته !

غذا رو که خوردیم ارزش تشکر کردم که با لبخند جوابم و داد و گفت که میره نماز بخونه ، ای بابا من تو اتاق کار داشتم ، بهش گفتم :

من _ می خوام لباس عوض کنم ، میشه بیای بیرون بخونی ؟
سرش و آروم تگون داد و جانمازش و آورد پایین و مشغول خوندن شد ، بهترین فرصت برای من بود ، به سمت اتاقمون رفتم و در کمد و باز کردم ، نگاهی به لباسا انداختم و لبخند بدجنسی روی لبم نشست ، یه لباس بی تربیتی کشیدم بیرون و بهش نگاه کردم ، سریع لباس عروسکیام و در آوردم و اون و تنم کردم که واو ، واو بخورمت من تورو جیگر ، مگه تو دیگه کیان و زنده می ذاری ؟

لباس مشکی بود و خیلی خفنم کرده بود ، موهام و باز کردم و یه وری ریختمشون و سریع شروع کردم به آرایش کردن ، وای خدا کیان سخته نکنه یه وقت ؟ خنده ی بدجنسی کردم و آروم رفتم بیرون که دیدم نمازش تموم شده و داره فوتبال می بینه ، آروم صداش زدم :
من _ کیان ؟ میشه تلویزون و خاموش کنی بیای بالا کارت دارم ؟

داد زد :

کیان _ باشه الان میام .

خندیدم و رفتم توی اتاق ، نشستم روی تخت و صلوات فرستادم ، از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف استرس داشتم ، صدای قدم هاش و شنیدم و دلم هوری ریخت ، وارد اتاق شد و گفت :

کیان _ هوم...

دهنش قفل کرد ، نفس های بلند و عمیق کشید و گفت :

کیان _ کاری داشتی ؟

حالا منم قفل کرده بودم ، خاک بر سرم ، بلند شو دیگه میمون !
بلند شدم که دیدم دستش مشتش شد ، خدا لعنتم کنه که با جوون مردم دارم چیکار می کنم ها ها ها !

به سمتش رفتم و درست تو یه قدمیش وایسادم ، چشماش قرمز شده بود ، دستم و گذاشتم روی سینهش و آروم گفتم :

من _ خب به این فکر کردم شاید رابطمون عمیق تر شه عشق هم بینمون بیشتر شه هان ؟

دستای لرزانش روی دستم نشست و گفت :
کیان _ مگه فرصت نمی خواستی ؟
عمیق زل زدم توی چشماش و گفتم :
من _ تو که اول و آخرش برای خودمی ...
لبخند زد و دستم رفت سمت چراغ و خاموشش کردم و بعد توی بغلش فرو رفتم ، بی طاقت
شروع به بوسیدنم کرد و منم همراهیش کردم ، دوتامون می خواستیم ، هم دیگه رو !
لباسش و در آورد و آروم گفت :
کیان _ تا آخر عمرم خوشبختت می کنم عزیزم .
لبخند زدم و منم دیگه از دنیای دخترانم خداحافظی کردم .

صبح با دل درد شدیدی بیدار شدم و دیدم که کیان نیست ، اشکم داشت درمیومد ، به سختی
لباس کیان و که آستین کوتاه بود و تنم کردم و با دستی که زیر دلم بود از اتاق رفتم بیرون ،
به سختی از پله ها رفتم پایین و همزمان با پایین اومدنم کیان و دیدم که از بیرون اومد و نون
و یه پلاستیک دستشه ، لبخندی بهم زد و گفت :
کیان _ صبح بخیر عزیزم !
با دل درد نشستم روی زمین و گفتم :
من _ کیان دارم می میرم .
نگران نون و گذاشت روی این و اومد سمتم و گفت :
کیان _ درد داری ؟
خودم و لوس کردم و گفتم :
من _ خیلی !

دستش و کشید روی موهام و بوسه ای بهم زد و گفت :
کیان _ اشکال نداره عزیزم ، بلند شو بریم دکتر برات لازمه .
به کمکش بلند شدم و دست و صورتم و شستم و حاضر شدیم ، قدم از قدم نمی تونستم
بردارم ، به سختی توی ماشین نشستم و کیان هم سوار شد و من و با پرس و جو و آدرس
پرسیدن برد به یه مطب دکتر زنان ، پیاده شدیم و دستم و گرفت و رفتیم داخل ، خداروشکر
خلوت بود و سریع من و فرستاد داخل و معاینم کرد ، گفت چیزی نیست و یه قرص برام
نوشت که با خوردنش خوب می شدم ! از اتاق دکتره که اومدم بیرون کیان دوباره دستم و

گرفت و برگردوندم توی ماشین ، از بالا پایین شدن ماشین حس خوبی نداشتم برای همین گفتم :

من _ یکم وایسا بعد حرکت کن .

وایساد و ماشین و که روشن کرده بود خاموش کرد دوباره ، نگاهی نگران بهم انداخت و گفت :

کیان _ خوب نشدی ؟

از نگرانش خندم گرفت و با لبخند گفتم :

من _ آره عزیزم .

اوه چه باکلاس ، چه مودب ! دستش و گرفتم و گفتم :

من _ پشیمون نیستی ؟

نگاه متعجبی به من انداخت و گفت :

کیان _ دیوونه ، معلومه که نه .

لبخند زدم که سرش و انداخت پایین و گفت :

کیان _ یه چیزی بگم ؟

از حس فضولی سریع گفتم :

من _ آره .

لبخند زرد و سرش و بلند کرد و زل زد توی چشمام ، آروم گفتم :

کیان _ دیشب می خواستم یه چیزایی بهت بگم ولی گفتم شاید فکر کنی از سره هوس باشه ، مایا من از اولم دوستت داشتم ، عاشقت بودم ، از همون روزی که اومدید خاستگاری من دلم پیشت گیر کرد ، همش فکر می کردم دیوونه شدم ولی وقتی تو رو توی کافه با سینا دیدم داشتم دیوونه می شدم ، یا اون روزی که اون دزده اومد خونتون ، وای اگه اون لحظه جای من بودی ، جنون بهم دست داده بود ! این و مطمئن باش من با جون و دل قبول کردم باهات ازدواج کنم و هیچ وقت نمی ذارم از دستم بری !

ووی که تو دلم چه خبر بود هی قیلی ویلی می رفت بی صاحب مونده ، از سره هیجان گفتم :

من _ راست میگی ؟

خندید و گفت :

کیان _ آره به خدا .

دستم و با هیجان گذاشتم روی دهنم و گفتم :

من _ وای باورم نمیشه .

خنده ی آرومی کرد و ادامه داد :

کیان _ دیشب بهترین شب توی زندگیم بود ، دوستت دارم !

یکی میومد من و از اون وسط جمع می کرد ، آب از دهنم راه افتاده بود چجوری خخخ ! با شالم ور رفتم و گفتم :

من _ خب منم دوستت دارم دیوونه ، واقعیتش از اول نه ها ، همین چند روزه حسابی عاشقت شدم ، الان می فهمم که یه لحظه هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم !

خندید و گفت :

کیان _ بسه الان یه کار دستت میدما ...

من و نشناخته که اینجوری حرف می زنه ، یوهاها !

یاد یه چیزی افتادم و گفتم :

من _ راستی اون روز چی می خواستی بهم نشون بدی که گفتم باید بیای خونمون ؟

تک خندی زد و گفت :

کیان _ دروغ گفتم ، می خواستم بینمت !

قیافم پوکر شد ، این از من بدتره ، ایشی گفتم و نسخه پزشک و گرفتم سمتش و گفتم :

من _ برو این دارو رو بگیر که دیگه دارم از درد می میرم .

چشمی میگه و نسخه رو از دستم می گیره و پیاده میشه و از داروخونه ی روبه روی مطب دارو رو می گیره و میاره !

یه آب معدنی هم گرفت و نشست توی ماشین ، قرص و آب معدنی رو گرفت سمتم که از دستش گرفتم و خوردم ! دیدم علاف میشیم برای همین گفتم :

من _ بریم دیگه .

سرش و تکیه داد و ماشین و روشن کرد و راه افتادیم ، وسط راه بودیم که یهو گوشیش زنگ خورد و نگاهی بهش کرد ، با فضولی گفتم :

من _ کیه ؟

گذاشتش روی سایلنت و گرفتش سمت من ، نوشته بود بابا ، باباش بود پس !

من _ خوب چرا جواب نمیدی ؟

اخماش رفت توی هم و گفت :

کیان _ حوصله ندارم .

شونم و انداختم بالا و یه دست انداز رد کرد که جد و آبادم و جلوی چشم مشاهده فرمودم ،
دستم و گذاشتم روی دستش که روی ترمز دستی بود ، برگشت و سریع نگاهم کرد و با
نگرانی گفت :

کیان _ چیشد ؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

من _ دلم ، بابا یواش تر .

سرش و تگون داد و آروم تر حرکت کرد ، وقتی رسیدیم کمکم کرد پیاده شم ، دردم از وقتی
قرصه رو خورده بودم کم تر شده بود !

وارد خونه شدیم و مانتوم و از تنم در آورد و شالمم گرفت ، با شلوار راحتی رفته بودم برای
همین نیاز به عوض کردن نبود ، آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی به نون ها که
هنوز روی این بود کردم ، اینم نونه ؟ خاک توسرشون هرروز داره آب میره ، تا پیروز نون

می خریدیم اندازه یه شیش متری بود الان اندازه پادری هم نیست !

برشون داشتم که دیدم یکمی خشک شدن ، به نایلون نگاه کردم که دیدم به به کاجی هستش ،
شوهرم چه قدر به فکره !

اومد تو آشپزخونه و گفت :

کیان _ تو بشین عزیزم ، من آماده می کنم .

از خدا خواسته پهن شدم روی صندلی و دیدم مثل یه کدبانو داره صبحانه می چینه ، ساعت

فکر کنم نزدیک ۹ این طورا بود ، بی صاحب نمی گذره که !

همه چی رو چید و من مشغول خوردن شدم ، با لبخند نگاهم می کرد و بهم عشق می ورزید ،
اوه مای گاد چه شوهر بیوتیفولی دارم من !

یکمی هم کاجی بهم داد و گفت برام خوبه ، الکی مثلا من نمی دونستم !

کیان _ از فردا میرم سره کار ، امروز صبح یارو زنگ زده میگه نمیايد آقا ؟ بهش میگم برادره
من قرار بود توی این هفته هر روزیش و که دوست داشتم پیام و شروع کنم ، اسکله طرف .

قاشق کاجی رو که تا ته برده بودم توی حلقم و درآوردم و گفتم :

من _ حرص نخور ، همه که مثل ما باهوش نیستن !

خندید که ادامه دادم :

من _ واقعا این هوشمون ما رو تو خطر می اندازه .

با خنده گفت :

کیان _ دیوونه .

لبخند عشق‌ولانه ای زدم و گفتم :

من _ دیوونه کی بودم من ؟

بلند شد و آروم اومد سمتم و گفت :

کیان _ من .

بعد پهن شد روم ، با قیافه پوکر نگاهش کردم و گفتم :

من _ بهت خندیدما ، بسه بسه ، این عشقول بازیا به ما نیومده ، هیکلت اندازه شتره ها پهن شدی روم .

با خنده شدیدی می کشه عقب و روی موهام و بوسه می زنه و میگه :

کیان _ به خدا عاشق همین رفتارت شدم ، اصلا لوس نیستی .

می خواد خرم کنه نمی دونه چجوری ؛ هعی .

خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم :

من _ کجا ؟

با لبخند عشق‌ولانه ای نگام کرد و گفت :

کیان _ سیر شدم عشقم ، میرم بیرون .

ریلکس گفتم :

من _ سیری یا گشنه به من ربطی نداره ، اینجا رو جمع کن عزیزم ، عه همه چیو باید بهت بگم ؟

بعد با لبخند با نمکی بلند شدم و آروم رفتم سمتش و گفتم :

من _ بدو پسرم .

دستم و زدم روی شونش و در حالی که اون یکی دستم روی دلم بود به سمت بیرون از

آشپزخونه رفتم ، صداش و شنیدم که گفت :

کیان _ بله چشم .

حرصی گفت بچم و گرنه زن زلیل نیست اونقدر (معلومه) .

رفتم سمت مبل و دراز کشیدم روش و بعد کنترل و برداشتم و تلویزیون و روشن کردم ،

کیان از آشپزخونه اومد بیرون که صدای گوشیم و شنیدم از راه دور ... با لحن خر کننده ای گفتم :

من _ کیان ؟ عزیزم گوشیم و میاری ؟

سرش و آروم تگون داد و رفت بالا تا گوشیم و بیاره ، ابروم و انداختم بالا و به تلویزیون خیره شدم ، رامبد جوان و داشت نشون می داد ، عجا من برم تو برنامش کلی می خندن ملت بعد خوده رامبد و می اندازن بیرون !

کیان سریع با دو اومد پایین و گفت :

کیان _ این پسره یابو چرا داره بهت زنگ می زنه ؟

رنگم مثل گچ شد و با اون وضعیتم سریع سیخ نشستم ، با تعجب گفتم :

من _ کدوم پسره ؟

حرصی گوشیم و که داشت زنگ می خورد توی دستش تگون داد و گفت :

کیان _ همین بچه مثبته ، چرا الان داره بهت زنگ می زنه مایا ؟

آروم گفتم :

من _ به خدا سیریش شده ، بهش جواب نه دادم ولم نمی کنه ...

فکش و روی هم فشرد و بعد با عصبانیت گوشی رو جواب داد :

کیان _ بله ؟ الو چرا لالی ؟ بغرمایید ... شما چیکارش دارید ؟ غلط کردی مرتیکه من شوهرشم ،

دیگه نیبم اسمت و روی این گوشی فهمیدی ؟

بعد یهو قطع کرد ، آفرین داره کم کم مثل خودم میشه ، مایا دو دقیقه دهنهت و ببند و به

قیافه برزخی کیان چشم بدوز !

چشم دوزیدم و گفتم :

من _ چیشد ؟

دیدم سرش و کرد توی گوشیم و گفت :

کیان _ دارم می ذارمش توی لیست سیاه ، وای به حالش زنگ بزنه .

سرم و انداختم پایین و لوچام و آویزون کردم ، نکنه بهم شک کرده ؟

صدای قدم هاش و شنیدم که داره میاد سمتم ، نشست کنارم و با اخم بدونه اینکه نگاهم کنه

گوشی رو پرت کرد توی بغلم و دستش و عصبی گذاشت زیر چوونش ! پاهاش و تند تند تگون

می داد ، لبم و گاز گرفتم و گوشیم و گذاشتم روی میز ، شروع کردم با موهام ور رفتن ،

ساکت بود و اخمو ، چرا این جوری می کنه این ؟ دلم گرفت خوب .

با سره موهام ور می رفتم و گاهی زیر چشمی به کیان نگاه می کردم ، یهو برگشت و عصبی

نگاهم کرد ، توپید بهم :

کیان _ تو اصلا غلط کردی که شماره این پسره روی گوشیت ، مایا با اعصاب من بازی نکن ...

مظلوم گفتم :

من _ من که چیزی نگفتم .

داد زد :

کیان _ ساکت .

لوچام بیشتر آویزون شد و تکیه دادم به مبل ، فکر کردید من از اون دخترام که بلند میشن و همه چیز و می شکنن و میرن توی اتاقشون و در و هم روی شوهرشون می بندن ؟ نه بابا ، زن باید مثل من باشه ، کنار شوهرش بشینه و لوچ آویزون کنه تا شوهر خر شه .

بعد دودقیقه گفت :

کیان _ لبات و جمع کن ...

بیشتر آویزونش کردم دستش و آورد سمت لبم و کشیدش ، دهنم پاره شد فکر کنم ، من و برد توی بغل خودش و محکم فشار داد !

کیان _ خانومم خب چرا کاری می کنی عصبی شم ؟ با اون لوچات کوچولو .

اه اه این دیگه خیلی خر شد ، دستم و گذاشتم روی سینش و گفتم :

من _ حالا که دستت بند نیست این کمر منم بخارون دمت گرم ...

خندید که بالا پایین شدم و با دستش شروع کرد به خاروندن کمرم .

من _ آخیش ... بالا بالا ، اون بالاست ؟ کوهان بالا ، آهان آخیش ، چپ ، راست !

با خنده ولم کرد و گفت :

کیان _ ای بابا من ناخن ندارم .

دماغم و کشیدم بالا و گفتم :

من _ خوبه خارشش بند اومد ، وای چه قدر خستم ، برم یه دوش بگیرم .

سرش و با لبخند تگون داد و من دستم و تکیه دادم بهش و بلند شدم ، عین فلجا شدم !

همین طور که به سمت بالا می رفتم گفتم :

من _ کیان جان ، لباس و حوله برام آماده می کنی ؟

امروز چون حالم بد بود کیان باید خر حمالی می کرد بدبخت !

رفتم توی حموم و آب داغ و باز کردم ، رفتم زیرش و آخیشی از ته دلم گفتم و یکم دلم و

ماساژ دادم ، ووی زندگی چه قدر جریان داره ، چشمام و بستم که یهو یاسی جون اومد توی

ذهنم ، وای خدا یاسی جونم ! بغض کردم و مثل این فیلم هندیا زیر دوش گریه کردم !

بعد از اینکه حسابی خودم و شستم در حموم و باز کردم و گفتم :

من _ کیان ؟

یهو اومد بالا که در و گرفتم جلوی خودم و گفتم :

من _ بی تربیت .
خندید و زیر لب گفت :
کیان _ حالا انگار ...
نذاشتم ادامه بده بلند گفتم :
من _ بله ؟ چی فرمودید ؟
خندش و خورد و حوله و لباسام و آورد ستم ، خواستم از دستش بگیرم که در و هول داد و
پرید داخل و من جیغ بنفشی کشیدم .

دستم و گذاشتم روی معدم و هرچی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم ، دو هفته از
زندگی مشترک من و کیان می گذره ، بی صاحب بمونه این معده که دوباره به هم ریخته ،
دهنم و شستم و از دستشویی اومدم بیرون ، بوی غذای رو گاز حالم و بدتر می کرد و من ،
مجبوری جلوی دماغم و گرفتم و روی مبل دراز کشیدم ، نیم نگاهی به ساعت انداخت که یک
و نیم و نشون می داد ، نیم ساعت دیگه کیان میاد !
امروز بابا و یاسی جون بهم زنگ زدن و حالم و پرسیدن که من از ته دلم ابراز خوشحالی و
خوشبختی کردم چون واقعا اینطوری بود !
پیرهنم از روی دماغم اومد پایین و عوق زدم ، ای بابا دهنمون و ... لا اله الا الله !
با صدای زنگ آیفون متعجب بلند شدم و گفتم :
من _ یعنی کیانه ؟ کیان که کلید داره .
با حالی بد رفتم سمت آیفون و دیدم یه زن چادریه که از قیافش داد می زنه شمالیه !
آیفون و برداشتم و گفتم :
من _ کیه ؟
با لحجه خفن شمالی گفت :
خانم _ میشه بیاید دم در ؟
من _ بله یه لحظه .
آیفون و گذاشتم سره جاش و ایشی زیر لب گفتم و به سمت مانتو و شالم که روی چوب
لباسی کوچولو کنار در آویزون بود رفتم و پوشیدمشون !
سریع رفتم دم در و در و باز کردم که دیدم زنه با لبخند یه سینی هم دستشه !
من _ بفرمایید .
نگاهی به سرتاپاهام انداخت و با لبخند مهربونی گفت :

خانمه _ سلام عزیزم ، این آتش نذریه ، گفتم به شما هم بدیم چون همسایه جدید هستیم با هم بیشتر آشنا بشیم .

لبخندی زدم و نگاهم به آتش افتاد و دهنم آب رسانیش فعال شد .

من _ لطف کردید قبول باشه .

بعد کاسه آتش یه بار مصرف و از توی سینی برداشتم که گفت :

خانمه _ تازه عروس دوماه هستید نه ؟

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

من _ بله .

چه قدر فضول بود ، دست من و از پشت بسته این ؛ تازه صحبت کردنش گرفته بود .

خانمه _ رنگ و روت نشون میده یه خبراییه ها ، حالت تهوع و سرگیجه نداری ؟

با تعجب گفتم :

من _ شما از کجا فهمیدی ؟

خواست حرف بزنه که یهو از اون ور صداش کردن و سریع گفت :

خانمه _ من نرجسم ، کاری داشتی خونم دو تا خونه بغلتونه ، خداحافظ .

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ لطف کردید خدانگهدار .

بعد اومدم داخل و در و تق کوبیدم به هم ، زنیکه پر حاشیه .

بالب و لوچی پر آب به آتش خیره شده بودم ، دلم نمیومد تنها بخورم وایسم کیان هم بیاد با

هم بخوریم ، آتش دوست داره .

رفتم داخل و آتش و گذاشتم روی این و لباسام و در آوردم ، رفتم توی آشپزخونه و با حالی

خراب ظرف و ظروف ناهار و چیدم روی میز ، بوی لوبیا پلو بد با روانم داشت بازی می کرد ،

دیوانه بار لوبیا پلو دوست داشتم ولی الان حالم داره به هم می خوره !

زنه گفت خبراییه ، چه خبری ؟ (چه قدر خنگ شده)

در باز شد و کیان با لبخندی گشاد اومد داخل و داد زد :

کیان _ سلام به تو ای خانم خونه ...

دستی به صورتم کشیدم ، رنگ و روم بد نباشه یه وقت ؟

با لبخند از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم :

من _ سلام عشقم ، خسته نباشی .

رفتم سمتش و کمکش کردم کتش و در بیاره ، کت و انداختم روی دستم و با هم به سمت بالا رفتیم ، خیلی خسته بود ، از چشماش کاملاً بی داد می کرد .

کیان _ امروز رُسمون و کشیدن ، یه شرکت باهامون قرار داد بسته انقدر دنگ و فنگ داره شرایطاش که نگو .

به سمت دستشویی رفت و منم به سمت اتاق و کتش و آویزون کردم و اومدم بیرون ، توی دستشویی داشت دست و صورتش و می شست !

من _ خب مگه تو فقط تنها بودی ؟ کسی دیگه نبود ؟

با حوله صورتش و خشک کرد و گفت :

کیان _ چرا بودن ، ولی کی به فکر کاره ، مملکت بهم ریخته .

لبخند زدم و با عشوه گفتم :

من _ اشکال نداره عزیزم ، تو بد نباش ، لباست و عوض کن بیا ناهار .

با لبخند روی موهام و بوسید و رفت سمت اتاقمون تا لباساش و عوض کنه و منم رفتم پایین ، جدیداً دور از چشم کیان کلی فیلم میلیم روانشناسی زندگی داری می بینم ، من با این مسخره بازی و دلقک بازی سه سوتنه زندگیم و از دست میدم .

تا جایی که مسخره بازی نباشه قربون صدقه کیان میرم و آشپزی یاد می گیرم ، تو کاراش کمکش می کنم ولی لعنتی بازم دلقک بازیام و دارم دیگه ، میگن ترک عادت موجهه مرضه .

ولی خداوکیلی کیان از زندگیمون خیلی راضیه و منم همینطور ، خخ کاش زودتر این تصمیم و می گرفتم .

دوغ و از توی یخچال در آوردم و گذاشتم روی میز ، بعد پنج دقیقه کیان اومد پایین و نشست پشت میز ، واسش غذا کشیدم که با لبخند گفت :

کیان _ دست شما درد نکنه .

لبخند بهش زدم و یکمی هم برای خودم کشیدم ، ضعف کرده بودما ولی اصلاً نمی تونستم بخورم ، نگاه کیان به آش افتاد و گفت :

کیان _ درست کردی ؟

نگاهش کردم و گفتم :

من _ نه ، این همسایه ها آوردن ، نذریه .

آهانی گفت و من براش توی پیاله کوچیک یکمی آش ریختم و گذاشتم جلوش ، برای خودمم کشیدم و شروع کردم به خوردن ، دست به لوبیا پلو نزدم اصلاً !

کیان با اخم گفت :

کیان _ چرا نمی خوری ؟

لبخند زدم و گفتم :

من _ اشتها ندارم ، صبحونه زیاد خوردم .

اخماش بیشتر در هم شد و گفت :

کیان _ بیخود ، بخور بینم .

وای کیان خب نمی تونم دیگه اه ، زور کی سه چهارتا قاشق خوردم که حالم داشت زیر و رو می شد ، دستم و گذاشتم روی دهنم تا بالا نیارم ، به زور قورتش دادم و لبخند زدم .

هنوز با اخم نگام می کرد که مظلوم نگاهش کردم .

بعد از ناهار کلی تشکر کرد و رفت نماز بخونه ، کار ما هرروز اینه ، صبح بلند می شم صبحونه براش آماده می کنم و می خوابم ، خودم بعد که بلند می شم می خورم ، ناهار می دارم و کیان که اومد ناهار می خوریم و بعد میره نماز می خونه و بعد خواب بعد از ظهر ، عصر هم بلند میشم شام می دارم و دیگه ادامه دارد ...

ظرفا رو شستم و از خواب دیگه نمی تونستم چشمم و باز نگه دارم ، بیشعور عادت کرده به بعد از ظهر خوابیدن ، هعی با شوهر باید بسازی خواهران و برادران !

دستام و با شلوارم خشک کردم و رفتم توی اتاقمون ، هنوز داشت نماز می خوند ، روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم و دیدم مهسا پیام داده و سوالی بی تربیتی می پرسه ، منم قشنگ بهش توضیح میدم خخخخ .

کیان جانمازش و جمع کرد و خسته ولو شد روی تخت و من گوشیم و گذاشتم کنار ، پیرهنش و در آورد و گفت :

کیان _ خدا به دادمون برسه داریم میریم توی تابستون ، شمال با این هواش از الان گرم شده .

وای واقعانم راست می گفت ، من و کشید توی بغلش که از بوی تنش چنان عوقی زدم که سریع مثل فشنگ پریدم و دوییدم سمت دستشویی و هرچی که خورده بودم و بالا آوردم ، هی میگم من نمی تونم بخورم ، کیان با دو اومد سمت دستشویی و گفت :

کیان _ چیشد ؟ چته ؟ چرا بالا آوردی ؟

به عینه داشت سکنه می کرد ، شیر آب و بی حال باز کردم و مشغول تمیز کردن شدم ، با صدای لرزونی گفتم :

من _ بهت میگم زیاد نمی تونم بخورم ، سر معدم می مونه .

اومد داخل و دستش و گذاشت روی کمرم و شروع کرد به مالیدن ، دوباره عوق زدم و آب بالا آوردم (گلاب به روتون) !

جون ديگه تو تنم نمونده بود ، قشنگ همه جا رو تمیز کردم و دهنم هم شستم و راست شدم ،
سرم گیج رفت که کیان دستم و گرفت و بردم توی اتاق ، با نگرانی گفت :

کیان _ ببرمت دکتر ؟

دراز کشیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

من _ نه بابا ، یکم بخوابم خوب می‌شم .

سرش و تگون داد و اومد کنارم دراز کشید باز ، با دستم پش زدم که با ناراحتی گفت :

کیان _ چرا اینجوری می کنی ؟

با حرص گفتم :

من _ کیان جان ، عزیزم بو میدی .

با تعجب گفت :

کیان _ من بو میدم ؟

بعد خودش و بو کرد و ادامه داد :

کیان _ نه والا .

خسته دستم و از روی پیشونیم برداشتم و گفتم :

من _ بیخیال شو بذار بخوابم .

دلخوری رو توی چشماش می خندم ولی سرش و تگون داد و دراز کشید و من چشمام و

بستم و سعی کردم به هیچ بویی توجه نکنم و بخوابم .

از گرمای شدید بیدار شدم و شروع کردم با دست خودم و باد زدن ، وای خدا چه قدر گرمه ،

کیان حسابی خواب بود و من دیگه خواب از سرم پریده بود ، آروم از روی تخت اومدم پایین و

به ساعت که ۵ و نشون می داد نگاه کردم ، ضعف کرده بودم برای همین به سمت پایین رفتم

و در یخچال و باز کردم و توش و نگاه کردم ، میلم به هیچی نمی رفت مجبوری یکمی خامه

آوردم بیرون و با نون نشستم به خوردن ! امشب هوس کرده بودم یکم پیتزا درست کنم برای

همین تصمیم گرفتم برم بیرون و وسایلاش و بخرم ، تا شب نشده بلند شم برم .

خامه رو گذاشتم توی یخچال و به سمت اتاقمون رفتم ، خیلی بی سر و صدا آماده شدم و

گوشیم و گذاشتم توی کیف کوچیکم !

از خونه رفتم بیرون که دوباره اون زنه نرجس خانوم جلو راهم سبز شد ، لبخندی زدم و گفتم

:

من _ سلام !

با مهربونی گفت :

نرجس _ سلام عزیزم ، خوبی ؟
من _ ممنون .
نگاهی به صورتم انداخت و گفت :
نرجس _ بارداری ؟
با تعجب گفتم :
من _ من ؟ نه بابا .
دستش و گذاشت روی شونم و گفت :
نرجس _ من هیچ وقت حدسام اشتباه نیست ، یه آزمایش بده .
با نگرانی گفتم :
من _ باشه ممنون ، من کار دارم با اجازه .
فرصت حرف زدن بهش ندادم و سریع ازش دور شدم ، چرت و پرت میگه زنیکه ، افکار بیبودم
و ریختم بیرون و مشغول خرید شدم ، چه قدر هم گرون بود همه چی ، بی صاحب بمونن
انشاءالله .
توی راه برگشت نگاهم افتاد به دارو خونه ، لبم و گزیدم و دو دل به سمت دارو خونه رفتم ،
برای اطمینان یه بیبی چک گرفتم و با قدم های تند برگشتم خونه .
تمام وسایلا رو گذاشتم توی آشپزخونه و بیبی چک و از توی کیفم در آوردم و آروم رفتم توی
دستشویی و با استفاده از دستورش یه بیبی چک گرفتم !
بدجوری دلهره داشتم ، وقتی جواب و دیدم سرم گیج رفت و سر خوردم روی زمین ! دستم و
کوبیدم روی پیشونیم و آروم گفتم :
من _ وای نه وای نه .
دست و پاهام می لرزید قدرت بلند شدن نداشتم ، دستم و گذاشتم روی دیوار و به سختی
بلند شدم . از دستشویی زدم بیرون که دیدم کیان داره دنبال من می گرده ، وقتی چشمش به
من افتاد با نگرانی گفت :
کیان _ کجایی تو ؟ سخته کردم .
آروم گفتم :
من _ چیزی نیست ، رفتم بیرون یکم خرید کنم الانم دستشویی بودم .
سرش و تکیه داد و گفت :
کیان _ چیزی شده عزیزم ؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من _ نه ، می خواد چیشده باشه ؟

فقط نگاهم کرد ، اومد سمتم و دستش رفت سمت شالم ، شالم و در آورد و خواست بهم نزدیک شه که پشش زدم و گفتم :

من _ برم شام درست کنم .

عصبی بودم از دست هردومون ، یعنی ما انقدر بی عرضه ایم ؟ دو هفته از ازدواجمون می گذره فقط ، مگه من چند سالمه ؟ تازه اوایل ۱۸ سالمه .

به سمت اتاق رفتم و لباسام و در آوردم و دوباره برگشتم توی آشپزخونه ، کیان با قیافه اخیالویی نشسته بودی روی مبل و به تلویزون خیره شده بود ...

بی حوصله پیتزا ها رو درست کردم و گذاشتم توی فر ، نشستم روی صندلی و دستم و گذاشتم روی پیشونیم ، حالا چیکار کنم ؟ چه غلطی بکنم ؟

پس اون حالت تهوع هایی که سه روزه اسیرم کرده و سرگیجه ها ، وای ما چرا انقدر هَوَکیم ؟ با صدای زنگ گوشیم به سمت اپن نگاه کردم که روی اپن بود !

بلند شدم و بدون اینکه به اسمش نگاه کنم جواب دادم :

من _ بله ؟

صدای نیلو جون که خیلی شنگول بود و شنیدم :

نیلو جون _ وای سلام عزیزم خوبی ؟

چشمام و توی حدقه چشمم چرخوندم و گفتم :

من _ سلام نیلو جون ممنون شما خوبی ؟

نگاه کیان نشست روی من ، اهمیت ندادم که گفت :

نیلو جون _ چه خبرا ؟ بی معرفتا به ما یه سر نزنید یه وقت ؟ اصلا آدرس هم نمی دید ما بیاییم خونتون .

دو هزاریم افتاد که می خواد از زیر زبونم حرف بکشه برای همین لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من _ الو ؟ الو نیلو جون ؟

متعجب گفت :

نیلو جون _ جانم ؟ صدام میاد ؟

گوشی رو بردم عقب و گفتم :

من _ الو ؟ الو ؟ چرا صداتون نمیاد ...

بعد قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی اپن ، فکر کردن با خر طرفن !

صدای گرفته کیان یه گوشم خورد :

کیان _ کی بود ؟

لبم و جوییدم و گفتم :

من _ یعنی تو نشیدی ؟ مادررت بود ، می خواست آمار بگیره .

هیچی نگفت و من شونم و انداختم بالا و دوباره رفتم توی آشپزخونه ، چیزی به به درست

شدن پیتزا ها نمونده بود برای همین نوشابه و بقیه وسایل و آماده کردم .

موقع شام بلند کیان و صدا زدم و با اخم اومد توی آشپزخونه و نشست پشت میز ، یه تیکه از

پیتزا رو برداشتم و با ولع خوردم ، با سوالی که یهو وسط غذا پرسید با تعجب نگاهش کردم .

کیان _ از من خسته شدی ؟

با تعجب گفتم :

من _ چی میگی دیوونه ؟ معلومه که نه .

پوزخندی زد و ابروش و انداخت بالا و گفت :

کیان _ معلومه ...

پیتزام و گذاشتم توی ظرف و به کیان که داشت با عصبانیت سس می ریخت روی پیتزا خیره

شدم ، ادامه داد :

کیان _ می خوام بغلت کنم بو میدم ، می خوام نزدیکت شم پسم می زنی ، شاید خسته شدی

ازم هان ؟

با عصبانیت گفتم :

من _ تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی کیان .

زل زد توی چشمم و گفتم :

کیان _ چطوری ؟ اگه سینا جای من بود بهتر بود نه ؟

مات شدم از حرفش ، با عصبانیت سس و کوبیدم روی میز و گفتم :

من _ خیلی بیشعوری ، من حاملم کثافت .

بعد بلند شدم و با قدم های تند از آشپزخونه زدم بیرون و به سمت اتاقمون رفتم و در و تق

کوبیدم به هم ، خاک تو سرم که شوهرم به دوست داشتنم شک داره .

دستم و گذاشتم روی صورتم و با عصبانیت نفسم و فرستادم بیرون ، امروز به اندازه کافی بهم

شوک وارد شده بود ، احساس حالت تهوع داشتم .

بعد از پنج دقیقه در آروم باز شد و کیان مثل این بچه های ۴ ساله که مادرشون دعواشون

کرده وارد اتاق شد ، پشتم و کردم بهش و به دیوار خیره شدم .

تخت بالا پایین شد و فهمیدم کیان نشسته پیشم ، دستش و گذاشت روی شونم که محکم پس زدم و اون آروم گفت :

کیان _ مایا ؟

جوابش و ندادم و دوباره ادامه داد :

کیان _ عزیزم ؟ خانمم ؟ من معذرت می خوام ...

پوزخند زدم و گفتم :

من _ خیلی خوبه ، حرفات و می زنی بعد میگی معذرت می خوام .

دستش و دوباره گذاشت روی شونم که هیچ واکنشی نشون ندادم ، باز آروم گفت :

کیان _ واقعا راست میگی حامله ای ؟

عصبی برگشتم و نگاهش کردم و گفتم :

من _ من باهات شوخی دارم تو این وضعیت ؟ تف تو غیرتت کیان که فکر می کنی من سینا رو

به تو ترجیح می دم ، واقعا که ؛ اگه همچین چیزی بود که به اون درخواست ازدواج می دادم نه به تو .

اومد نزدیکم و گفت :

کیان _ از غیرتم حرف نزن ، به خدا وقتی اونجوری پسم زدی داشتم داغون می شدم ، ببخشید .

هیچی نگفتم و چشم دوختم به فرش ، موهام و نوازش کرد و گفت :

کیان _ خانم خوشگلم من معذرت می خوام .

از اون جایی که خیلی دل رحم بودم گفتم :

من _ خیلی خوب باشه .

خندید و محکم بغلم کرد ، دماغم و گرفتم که بیشتر خندش گرفت و هولم داد روی تخت و

پهن شد روم ، الانه که روش بالا بیارم اون وقت حالیش میشه ، صورتش و بهم نزدیک کرد که

عوق زدم و کشید عقب .

با ناباوری گفت :

کیان _ یعنی واقعا بارداری ؟

قیافم پوکر شد ، این چه شوهر مشنگیه ؟

یهو چنان جیغی زد که ریدم به خودم و پرید بغلم کرد و منم روش بالا آوردم ، به من چه

خودش مرض داشت ، با تعجب به پیرهنش نگاه کرد و گفت :

کیان _ مایا ؟

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و هرچی نخورده بودم و بالا آوردم .
پیرهنش و در آورد و گفت :

کیان _ قربونت برم من کوچولو ، یعنی واقعا ما داریم نینی دار میشیم ؟
دوست داشتم شیر آب و از سره جاش بکنم و بکنم توی حلق کیان ؛ چرا انقدر منگل بازی
درمیاره ؟ دهنم و شستم و رو کردم سمتش و گفتم :
من _ کیان خنکی ؟ می دونی من چندساله ؟
جدی وایساد و گفت :

کیان _ ۱۷ سالته ؟

برزخی نگاهش کردم و حیغ زدم :
من _ تو نمی دونی من چندساله ؟
دستش و گذاشت روی گوشش و گفت :
کیان _ ۱۸ رو مطمئنم .

مثل قاتلا نگاهش کردم و لباسش و محکم از دستش کشیدم و رفتم پایین و انداختمش توی
ماشین لباس شویی ، ما رو باش که شوهرم نمی دونه چند ساله .
اومد پایین و گفت :

کیان _ مایا ؟

برگشتم و نگاهش کردم که با ذوق لبخند زد که چال افتاد روی گوشش و گفت :
کیان _ کی به دنیا میاد ؟ ۱۲ ماه دیگه ؟

خدایا من دیگه دارم تو آفرینش این شک می کنم ، با چشمای گشاد گفتم :
من _ مگه شترم که یه سال بعد می خوام بزام ؟ اصلا معلوم نیست می خوام نگهش دارم یا نه .
داد زد :

کیان _ چی ؟ چی داری میگی تو ؟
جدی گفتم :

من _ کیان من بچم ، خوب ... اخلاقام هم که داری می بینی به نظرت من از پشش برميام ؟ تازه
ازدواج هم کردیم ، بذار حداقل یکی دو سال بگذره .
با عصبانیت گفت :

کیان _ می فهمی چی میگی ؟ لابد حکمتی هست که خدا الان بهمون بچه داده .
لال شدم ، راست می گفت ، جدیدا حس می کنم دین و ایمونم خیلی کم بهتر از قبل شده !
کلافه دستم و کردم لای موهام و گفتم :

من _ اما ...

اومد ستم و گفت :

کیان _ اما و اگر نداره عزیزم ، ما از پیشش برمیایم .

هفت ماه بعد

با چیزی که محکم به دستم برخورد کرد سرم و برگردوندم و با اخم به توپ پلاستیکی سبز

رنگ خیره شدم ، بعد یه پسر بچه که با دو اومد سمت من و گفت :

پسر بچه _ ببخشید خاله .

لبخندی زدم و گفتم :

من _ اشکال نداره عزیزم .

توپش و برداشت و با اون شلوارک و دمپایی های بانمکش شروع کرد دویدن !

برگشتم و دوباره به دریا نگاه کردم و لبخند زدم ، دستم و گذاشتم روی شکمم که حسابی باد

کرده بود ، یک ساعته فقط اومدم کنار دریا و الاناست که کیان برگرده خونه ، به سختی بلند

شدم و شنلم و قشنگ درست کردم ، هوا حسابی سرد بود .

آروم آروم به سمت خونه راه افتادم و به نفس نفس افتاده بودم ، رسیدم توی کوچه که

نرجس خانم و دیدم دست بچش و گرفته و داره میره جایی ، به من که رسید لبخند زد و

گفت :

نرجس _ سلام عزیزم .

لبخندی زدم و گفتم :

من _ سلام نرجس خانم ، حالتون خوبه ؟

سرش و تگون داد و گفت :

نرجس _ قربانت عزیزم ، تو خوبی ؟ بچت خوبه ؟

دستم و کشیدم روی شکمم و گفتم :

من _ خوبیم شکر ...

دستش و گذاشت روی شونم و گفت :

نرجس _ برو عزیزم ، زیاد واینسا خسته میشی .

سرم و تگون دادم و بعد از خداحافظی کلید و انداختم توی در و وارد شدم ، هووف نفسم

گرفت !

تا در و باز کردم دیدم کیان کلافه داره راه میره ، با تعجب و نگرانی گفتم :

من _ سلام .

سریع سرش و بلند کرد و گفت :

کیان _ سلام عزیزم .

بعد لبخند زد که هرخری می فهمید مصنوعیه ، رفتم سمتش و گفتم :

من _ چیزی شده کیان ؟ چرا انقدر پریشونی ؟

چهرش جمع شد و انگار که حالت بغض گرفته باشه گفت :

کیان _ داییم ، مایا داییم تصادف کرده امروز مامانم زنگ زد که فوت کرد .

لبم و محکم گاز گرفتم و با دلسوزی گفتم :

من _ وای خدارحتمش کنه .

بازوش و گرفتم و اون بی صدا گریه کرد ، خیلی سعی می کرد جلوی گریش و بگیره ، از گریه

ی اون منم زدم زیر گریه و کمکش کردم بشینه روی مبل ، شالم و از روی سرم در آوردم و

اشکام و پاک کردم و گفتم :

من _ کیان عزیزم گریه نکن .

اشکاش و متقابلا پاک کرد و گفت :

کیان _ خیلی جوون بود ، اصلا باورم نمیشه ...

لبم و محکم تر گاز گرفتم و گفتم :

من _ چند سالش بود مگه ؟

دماغش و کشید بالا و گفت :

کیان _ ۳۲ سالش بود .

وای چه جوونم بوده ، آخی !

من _ اشکال نداره ، مرگ حقه .

یکمی سکوت کردیم که بعد دوباره گفت :

کیان _ من باید برم تهران .

با ترس گفتم :

من _ چی ؟

کلافه گفت :

کیان _ زشته نرم ، داییم بوده ... تو که دوست نداری بیای .

از ترس اینکه تنها نباشم گفتم :

من _ خوب منم میام ، زشته به هرحال .

دستش و آروم گذاشتم روی شکمم و گفتم :
 کیان _ با این وضعت اذیت نمی شی توی ماشین ؟
 لبخند زدم و گفتم :
 من _ نه عشقم ، حالا بلند شو تا روزه راه بیفتیم برسیم .
 لبخند تلخی زد و اومد نزدیکم و پیشونیم و بوسید و کمکم کرد بلند شم ، نشستن برام سخت نبود ولی بلند شدن فوق العاده برام سخت بود .
 دستم و گرفت و از پله ها رفتیم بالا ، در کمد و باز کردم و یه ساک کوچیک برداشتم ، مجبور بودیم تا هفتش بمونیم ، اه اصلا دوست نداشتم دوباره چشمم به چشم اونا بیفته ولی به خاطر کیان مجبورم .
 چند تا لباس تیره هم برای خودم هم برای کیان برداشتم و گذاشتم توی ساک !
 کیان اومد در کمد و باز کرد و پلیور مشکیش و درآورد و با ناراحتی تنش کرد منم لباس بلند شهرزادیم که تازه خریده بودم و گشاد بود و مشکی بود ولی روی گردنش از مروارید های سفید کار شده بود و پوشیدم و یه جوراب شلواری راحت مشکی کلفت !
 کفشه پاشنه بلند هم که برام ممنوع بود ، برای همین کفش خوشگل و اسپرت مشکی و قهوه ایم و از توی کمد برداشتم که کیان هم ساک و هم کفش و از دستم گرفت و گفت :
 کیان _ من اینا رو می برم عزیزم ، در اتاق و قفل کن .
 کیف دستیم و با گوشیم و برداشتم و از اتاق زدیم بیرون ، در اتاق و قفل کردم و کلیدش و دادم به کیان !
 به سختی از پله ها پایین اومدم و یه لحظه وایسادم تا نفسم بالا بیاد .
 کیان رفت و آب و برق و گاز و بست و همه چی و چک کرد و نالون اومد سمتم و دولا شد و کفش و گذاشت جلوی پام ... لبخند زدم و کفشا رو پام کردم .
 خیلی حالش بد بود و این و از چهرش می خوندم ، بمیرم که خسته و کوفته از سره کار اومده و با خبر بد مواجه شده و الانم خسته باید راه بیفتیم بریم تهران .
 سوار ماشین شدیم و با یه بسم الله راه افتادیم ، به خونه نگاه کردم سخت بود یکم دل کندن برام ، حتی اگه یه هفته باشه . سعی کردم به چیزی فکر نکنم و دستم و گذاشتم روی دست کیان تا بهش آرامش بدم .
 تو این مدت انقدر عاشق هم شده بودیم که دو دقیقه هم تحمل ناراحتی هم و نداشتیم ، کیان بر خلاف تصورم که همیشه فکر می کردم آدم بیخیالیه خیلیم باخیاله ، از وقتی حامله شدم پدرم و در آورده ، مایا آروم برو ، حواست به جلوت باشه ، مایا داروهات و خوردی ؟ مایا

درست خوابیدی ؟ کافی خوابیدی ؟ مایا این و نخور اون و بخور ، این و نرو ، اینکار و نکن ؛
یعنی پوست سرم و کنده انقدر حساسیت به خرج داده ! مردا بیشتر به بچه اهمیت میدن تا زن
ولی این خداوکیلی به من بیشتر اهمیت میده تا بچه ، میگه من سالم باشم بچه به درک خخخ
(به قول آقای مدیری البته یه مرد توی کل ایران اینطوریه) !

صدای ناراحتش و شنیدم :

کیان _ هنوزم باورم نمیشه ، تازه زن گرفته بود داییم ، سه ماه قبل از ما عروسی کرد !
با دلسوزی گفتم :

من _ خدارحمتش کنه ، صبر هم بده خانوادش .

بعد نفسم و فرستادم بیرون که بچه لگد زد و آخی گفتم که سریع گفت :

کیان _ چیشد ؟ داروهات و خوردی ؟

دستم و از روی دستش برداشتم و گفتم :

من _ آره ، هیچی نیست لگد زد .

یکم جا به جا شدم ، علاوه بر لگد زدنش ضعف هم کرده بودم ، یاد غذام افتادم و آهی از ته

دل کشیدم ، الویه هوس کرده بودم و یکمی درست کردم ، ای بابا .

الان اگه به کیان می گفتم دنیا رو روی سرش خراب می کرد برای همین سرم و تکیه دادم و به
صندلی و گفتم :

من _ کیان ؟

صدای ناراحتش و شنیدم :

کیان _ جانم کیان ؟

یکم مکث کردم ولی باز ادامه دادم :

من _ اگه مامانت اینا اصرار کنن بمونیم تهران می مونی ؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت :

کیان _ بستگی به نظر خودت داره خانمم .

لوچام و آویزون کردم و گفتم :

من _ من می خوام شمال بمونم ، اصلا دیگه دوست ندارم برگردم تهران .

دستم و گرفت و بوسه ای بهش زد و گفت :

کیان _ چشم ، راستی هوای تهرانم برات خوب نیست آلودست ، رسیدیم زیاد نری بیرون ها .

پوفی کشیدم و حرصی گفتم :

من _ چشم .

نیم ساعتی بود که راه افتاده بودیم و خوابم گرفته بود ، به کیان نگاه کردم و گفتم :
 من _ خسته نیستی ؟
 با لبخند گفت :
 کیان _ نه عزیزم ، تو خسته ای بخواب .
 از خدا خواسته سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام و بستم و به خواب رفتم .
 با صدای کیان که صدام می کرد از خواب پریدم و هول گفتم :
 من _ چیه چیشده ؟
 در طرفم و باز کرده بود و نشسته بود جلوی پاهام ، آروم گفت :
 کیان _ چیزی نیست ، بلند شو بریم غذا بخوریم !
 چشمام و مالیدم و به دور و برم نگاه کردم و گفتم :
 من _ نرسیدیم هنوز ؟
 کمکم کرد و پیاده شدم و لباسم و درست کردم ، در ماشین و بست و گفت :
 کیان _ یه ساعت دیگه ، الان روده‌نیم ... ضعف کردم گفتم توام گشنه ای شرمندتم به خدا .
 لبخندی زدم و دستش و گرفتم و گفتم :
 من _ اشکال نداره عشقم ، خودت و اذیت نکن .
 نگاهم به ساندویچی افتاد و بدجور یهو هوس بندری کردم ، لپم و گزیدم و گفتم :
 من _ کیان بندری بخوریم ؟
 اخم کرد و گفت :
 کیان _ عزیزم برات ضرر داره .
 اخم کردم ، اه برو بابا ، وقتی دید حسابی اخم کرد ای بابایی زیر لب گفت و بعد رو به من کرد
 و گفت :
 کیان _ پس بشین توی ماشین تا من پیام .
 با اخم سوئیچ و ازش گرفتم و نشستم توی ماشین ، خستم کرده به خدا ، و یار من هم ، همش
 فسفوده !
 نمی دونم فکر کنم یه ربع یا بیست دقیقه گذشت که بالاخره سوار ماشین شد و دیدم بندری
 گرفته ، آب دهنم راه افتاده بود !
 سریع از دستش گرفتم که آروم خندید ، با ولع شروع کردم به خوردن و زیر چشمی کیان و
 دید زدم که داره به سختی می خوره غذاش رو ، انگار غذا از گلویش پایین نمی رفت .
 وقتی ساندویچم و خوردم خواستم نوشابه هم بخورم که کیان سریع از دستم کشید و گفت :

کیان _ ضرر داره .

پوفی کشیدم و گفتم :

من _ عشقم یه آب برام می خری ؟

ساندویچش و خورد متقابلا و مچالش کرد و سرش و تگون داد ، آشغال ساندویچم و از دستم گرفت و پیاده شد ، نگاهم به نوشابه افتاد ، زیاد اهل نوشابه نبودم ولی الان بدجوری هوس کرده بودم ، نگاهی به بیرون انداختم که دیدم کیان وارد مغازه شد ! دستم و گذاشتم روی شکمم و نوشابه رو برداشتم و سریع یه قلب رفتم بالا ، آخیش ! درش و بستم و گذاشتم سرجاش که کیان در ماشین و باز کرد و سوار شد .

آب معدنی رو گرفت سمتم که با لبخند از دستش گرفتم و درش و باز کردم و خوردم ! ماشین و روشن کرد و راه افتاد ، توی کل راه باهاش حرف می زدم تا احساس خستگی نکنه ، دلداریش می دادم .

وقتی رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و رو کردم سمت کیان ، دم در خونشون کلا پارچه و بنر های مشکی زده بودن ! ولی خلوت بود خوب معلومه فکر کنم فردا مراسم و می گیرن ! کیان پارک کرد و من از ماشین پیاده شدم ، آخ چه قدر خسته شده بودم . کیفم و برداشتم و کیان ساک و از توی ماشین در آورد و گرفت دستش .

دستم و انداختم دور بازوش و گفتم :

من _ کیان ؟ استرس دارم .

پیشونیم و بوسید و گفت :

کیان _ استرس برات خوب نیست عزیزم .

سرم و تگون دادم و زنگ خونشون و فشرد ، می ترسیدم یه وقت کیان و ازم بگیرن ! سفت چسبیدمش که در با تیکی باز شد و من آرام قدم برداشتیم ، کیان در و هول داد و گذاشت اول من وارد شم ، دستم و گذاشتم روی شکمم و نفسم فرستادم بیرون و رفتم داخل ، کسی نیومده بود بیرون کیان در و بست و یهو دیدم نیلو جون پا برهنه اومد بیرون و دوید سمتمون و من مات زده وایسادم .

یهو رسید سمتم و بغلم کرد که بیش از اندازه به شکمم فشار اومد و اخمام رفت توی هم که کیان داد زد :

کیان _ مامان حواست کجاست ؟

نیلو جون ازم جدا شد و با قیافه داغونی به وضعم نگاه انداخت ، با درد دستم و گذاشتم روی شکمم و نشستم کنار باغچه ! نفس نفس می زدم که کیان ساک و پرت کرد روی زمین و اومد سمتم و گفت :

کیان _ چیشد خانمم ؟ نفس عمیق ، نفس عمیق ...
نفس عمیق کشیدم که نیلو جون در حالی که رنگ به رو نداشت و خیلی شکسته تر از قبل شده بود گفت :

نیلو جون _ من شرمندم عزیزم ، نفهمیدم بارداری .
هر گاوی من و از دور ببینه می فهمه از بس باد کردم ، کیان شروع کرد به باد زدنم و من نفس عمیق می کشیدم ، صدای بابای کیان هم اومد از نزدیکمون !
آقا فربد _ به به چه عجب ما شما ها رو دیدیم ، خوش اومدین .
کیان بلند شد سلام کرد : دستم و بند کردم بهش و به سختی بلند شدم و گفتم :
من _ سلام .

با دیدنم تعجب کرد بعد لبخند زد و گفت :
آقا فربد _ سلام عروس گلم .
اومد نزدیکم و فکر کردم می خواد بغلم کنه که دستام و حصار شکمم کردم ولی برخلاف تصورم پیشونیم و بوسید ... لبخند ضایعی زدم و رو کردم سمت نیلوجون که سرتاپا مشکي پوشیده بود .

من _ تسلیت میگم نیلو جون ، غم آخرتون باشه ...
توی چشماش اشک نشست و گفت :
نیلو جون _ مرسی عزیزم ... بیایید بریم داخل سر پا واینسید .
کیان هم کیفم هم ساک و برداشت و با هم رفتیم داخل ، خبری خداروشکر از کیمیا نبود ، نیلو جون کمکم کرد بشینم روی مبل و کیان رفت وسایلا رو بذاره تو اتاق خودش .
شال مشکیم و درست کردم و آروم نشستم ، خیلی خسته بودم و نفسم هم گرفته بود ،
نیلوجون و آقا فربد نشسته بودن و به من نگاه می کردن ، لبم و با زبونم تر کردم و گفتم :
من _ خوب هستید ؟

نیلوجون با لبخند گفت :
نیلو جون _ فداتشم عزیزم ، تو خوبی ؟
سرم و تگون دادم که کیان اومد پایین و خسته نشست روی مبل کنار دستم و گفت :
کیان _ ختمش فرداست ؟

نیلو جون سرش و تگون داد که کیان آهی کشید و با تاسف سرش و تگون داد و گفت :
کیان _ ای بابا .

زیاد راحت نبودم پیششون ، دلم می خواست شالم و از سرم در بیارم و پاهام و راحت دراز
کنم ... چون حسابی داشت به شکم فشار میومد !

از درد اخمام رفت توی هم و از روی مبل بلند شدم و نشستم روی زمین ، آروم گفتم :
من _ ببخشید ...

بعد پاهام و دراز کردم ، برو بابا خودم و اسیر کنم به خاطر اینا ؟ مگه کین ؟
بچم شروع کرد به تگون خوردن که توی دلم قربون صدقش رفتم ، جیگیلی مامان ، بخولمت
من عشقم ، من همونیم که تا دیروز مخالف بچه بودا .

صدای زنگ خونه اومد و آقا فربد بلند شد تا در و باز کنه ، بعد از چند دقیقه کیمیا رو دیدم
اومد داخل و پشت سرش مایان ، با دیدن ما جیغ کشید و پرید توی بغل کیان ، همشون بلند
شده بودن ولی من نه ، بیخیال پاهام و دراز کرده بودم و خودم و با شالم باد می زدم ، مایان
از دیدن من اومد سمتم و بی قرار گفت :

مایان _ آجی ...

خیلی سرد نگاهش کردم ، شاید خیلی کم خیلی کوچولو دلم براش تنگ شده بود ، به خودم
رحمت ندادم بلند شم و اون نشست روی زمین و بغلم کرد !
سریع ازش جدا شدم که نگاهی به وضع انداخت و با تعجب گفت :
مایان _ حامله ای ؟

سرد گفتم :

من _ آره ...

کیمیا اومد سمتم ولی فقط باهاش دست دادم ، اونم ابراز خوشحالی کرد از این که داره عمه
میشه ، قیافه من اون وسط پوکر بود و اصلا اعصابشون و نداشتم !
همشون نشستن روی مبل ، الکی مثلا خیلی باکلاس ، اه اه ، کیان به هوای من نشست روی
زمین و وقتی دید خیلی گرممه شروع کرد به باد زدنم و فوت کردنم ، خندم گرفته بود چه
قدر به فکرمه !

نگاه عشقولانه بهش انداختم و در گوشش گفتم :

من _ جایزت پیش خودمه .

لبخند کمرنگی زد که متوجه شدم همه نگاهشون روی مائه ، دماغم و کشیدم بالا و دستم و
گذاشتم روی شونه کیان و خواستم بلند شم !

کیان _ یا علی .

یه یا علی گفتم و بلند شدم و گفتم :

من _ ببخشید من یکم خستم ، میرم استراحت کنم .

کیان هم به تبعیت از من بلند شد و کمکم کرد از پله ها برم بالا ، وای اینجا هم پله داره !
رسیدیم به سه تا در که هر سه شونم قهوه ای سوخته بودن ، کیان در یکی از اتاقا رو باز کرد و
وارد شدیم ، یه اتاق بزرگ که ترکیبی از رنگهای سفید و مشکی بود ! سمت چپم یه تخت بزرگ
داشت ، سریع شالم و از روی سرم در آوردم و برگشتم سمت کیان و بغلش کردم ، آهی
کشید و بغلم کرد !

چه احساساتی بود اون لحظه ، سرم و بلند کردم و خواست صورتمش و بیاره نزدیک که صدای
در اومد ، نفسمش و با عصبانیت فرستاد بیرون و ازم جدا شد و رفت سمت در و بازش کرد .
صدای نیلو جون و از پشت در شنیدم :

نیلو جون _ مادر واسه شام حتما بیدارشیدا .

کیان سرش و تگون داد و چشمی زیر لب گفت ، در و بست و دوباره اومد نزدیکم که عوق
زدم و گفتم :

من _ کیان به خدا یهویی بو گرفتی !

لبخند آرومی زد و گفت :

کیان _ باشه چشم .

دستم رفت پشت گردنم و دکمه ی کوچولوی لباسم و باز کردم ، کیان اومد کمکم تا درش
بیارم !

لباس و گرفتم توی دستم و گفتم :

من _ یادم باشه بهش یه آب بزnm برای فردا .

نشست روی تخت و دکمه های لباسش و باز کرد و گفت :

کیان _ مگه لباس دیگه ای نیاوردی ؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ چرا آوردم ، ولی این راحت تره .

ساک و گذاشتم روی تخت و یه لباس گشاد در آوردم ، خیلی با نمک بود و ترکیبی از رنگ
های قهوه ای سوخته و مشکی بود ، بلندیش هم تا روی زانوم بود ، رفتم عقب و گفتم :

من _ به نظرت با این جوراب شلواریه خوبه ؟

دراز کشید روی تخت و گفت :

کیان _ فشار نیاره بهت ؟

سرم و به عنوان نه تگون دادم و خواستم پیرهن و تنم کنم که بچم تگون خورد ، با ذوق گفتم :
من _ کیان داره تگون می خوره .

بدتر از من پرید ستم و سرش و گذاشت روی شکمم ، دوباره تگون خورد که کیان آروم
خندید و گفت :

کیان _ جوجه کوچولو .

زدم توی سرش و گفتم :

من _ جوجه کوچولت منم .

با مهربونی روی شکمم بوسه زد و گفت :

کیان _ شما تمام زندگیه منی .

دیدم الان صحنه احساسی میشه سریع پیرهنم و تنم کردم و دراز کشیدم روی تخت ، کیان
دستش و گذاشته بود زیر سرم و منم به سقف خیره شده بودم .

یهو شنیدم کلافه گفت :

کیان _ لا اله الا الله !

بعد آروم دستش و از زیر سرم در آورد و بلند شد و من با تعجب نگاهش کردم ، لباسش و
برداشت و تنش کرد و از اتاق رفت بیرون ، هنوزم توی شوک بودم که پنج دقیقه بعد وارد
اتاق شد و رفت سمت کوش و جانماز و کشید بیرون ، لبخند ناخودآگاه نشست روی لبم ،
وایساد به نماز خوندن و من تا آخر با لبخند نگاهش کردم ! خیلی دوست دارم یاد بگیرم و نماز
بخونم .

نمازش که تموم شد من چشمام و بستم تا فکر نکنه تا آخر بهش زل زدم ، نتیجه چشم بستنم

این شد که سریع خوابم برد ، منم که سابقه درخشانی دارم در خوابیدن !

تخت بالا پایین شد و بعد صدای در که بسته شد و شنیدم ، با دستم چشمم و مالیدم و جا به جا
شدم ، نفسم و فرستادم بیرون و یه خمیازه کشیدم و بالاخره چشمام و باز کردم دیدم ساعت
یک ربع به نه شبه ، سریع نشستم و خمیازه دیگه ای کشیدم !

کیان کو ؟ به سختی از روی تخت اومدم پایین و شالم و از روی تخت برداشتم ، اتاق کیان

پنجره داشت و چراغ کوچشون اتاق رو روشن کرده بود ، شال و روی سرم مرتب کردم و از
اتاق رفتم بیرون ، صدای تق و توق میومد و من به سمت پایین رفتم ، میان هنوز بود و کنار
کیمیا نشسته بود روی مبل و حرف می زدن .

آقا فرید هم نشسته بود روی مبل و قرآن دستش گرفته بود ، نه بابا اینا همه مذهبین و من نمی دونستم ؟ جون کوهان ؟ آروم گفتم :

من _ سلام !

همه با لبخند جوابم و دادن که خیلی سرد از کنار کیمیا و مایان که با لبخند و ذوق نگاهم می کردن گذشتم ، شالم و انداخته بودم روی شکمم و دستم روش بود ولی نه جوری که ضایع بازی باشه .

وارد آشپزخونه شدم که دیدم کیان داره ظرف می چینه ؟ پس کیمیا توی این خونه چه غلطی می کنه ؟ نیلو جون کو ؟

کیان از دیدنم لبخندی زد و گفت :

کیان _ بیدار شدی عزیزم ؟

حرصی گفتم :

من _ تو داری ظرفا رو می چینی ؟

با تعجب گفت :

کیان _ پس بدم تو با این وضعت بچینی ؟

نفسم و عصبی فرستادم بیرون و خواستم یه چیزی بارش کنم که نیلوجون اومد توی آشپزخونه ، چشماش قرمز بود و معلوم بود حسابی گریه کرده .

کیان اشاره کرد چیزی نگم و من با اخم نشستم روی صندلی ، اگه چیزی نمی گفتم می مردم از عصبانیت !

نیلوجون با لبخند کمک کیان کرد و گفت :

نیلوجون _ قربونت برم عزیزم ، نمی دونی توی این چند وقت که عذاب کشیدم و این شوک بد بهم وارد شد امروز از دیدن شما و این که دارید بچه دار می شید چه قدر خوشحال شدم ! لبخندی زدم و گفتم :

من _ این حرفا چیه نیلوجون ؟

آروم به دوتامون گفت :

نیلوجون _ از زندگیتون راضی هستید ؟

نگاه عشقولانه ای به کیان انداختم و اون با لبخند گفت :

کیان _ خیلی مامان ، خوب هم و درک می کنیم .

عجب تیکه ای انداخت ، زد نیلوجون و با سرامیکای آشپزخونه یکی کرد !

ضربه آخر و من زدم :

من _ کیمیا همیشه می شینه دیگران براش حاضر کنن ؟
یهو نیلو جون کپ کرد و کیان زد روی پیشونیش ...
نیلو جون _ چطور عزیزم ؟
با لحن مزخرفی گفتم :
من _ آخه باید کیان ظرفا رو آماده کنه ؟ من با این وضع حاضر بودم انجام بدم ولی شوهرم
نه ، توی خونه دوتامون کمک دست همیم ، هیچ وقت نداشتم تنها انجام بده ...
به عینه دیدم نیلوجون شرمنده شد و کیان نگاهم کرد ، از اینکه ازش طرفداری کرده بودم
خوشحال بود ولی از یه طرف نمی خواست من خراب شم .
بلند شدم و کمک کردم غذا چیده بشه و هرچی اصرار کردن بشینم نخواستم ، حداقل اون چیز
خانوم یکم خجالت بکشه !
نیلو جون همه رو صدا زد و من نشستم و کیان کنار دستم ، خداروشکر کنارم صندلی نبود تا
کسی بشینه ، کیمیا و مایان با لبخند وارد آشپزخونه شدن و پشت سرشون آقا فربد ، کیمیا
نشست پشت میز و گفت :
کیمیا _ به به عجب غذایی ...
دستام مشت شد و کیان برام غذا کشید ، مایان هی نگاهم می کرد و لبخند می زد ، معلوم بود
حسابی خوشحاله از این که داره دایی میشه !
یکم که گذشت لبخند بدجنسی زدم و گفتم :
من _ شما هنوز عروسی نکردید ؟
کیمیا سریع پرید وسط و گفت :
کیمیا _ می خواستیم ماه بعد بگیریم که متاسفانه این اتفاق واسه دایی بیچارم افتاد و خیلی میفته
عقب !
ابروم و انداختم بالا و گفتم :
من _ خوبه ، حداقل خوب تر میشه تو این چند وقت آداب زندگی داری رو یاد بگیری !
تک خندی زد و بعد از انداختن یه نیم نگاه به مایان ، قاشقش و گذاشت توی بشقابش و دستش
و بلند کرد و گفت :
کیمیا _ منظورت چیه مایا جون ؟
پوکر بهش خیره شدم و مثل خودش با دستم بهش اشاره کردم و گفتم :
من _ با دست با من صحبت نکن !
کیان از خنده پاشید ولی زود زد به سرفه که یه وقت نیلوجون ناراحت نشه !

کیمیا لبخند ضایعی زد و مایان با شوخ طبعی گفت :
مایان _ من باورم بشه که آجی گلم خونه داری بلده ؟
کیان برای اینکه از من حمایت کنه گفت :
کیان _ من خودم اولش فکر نمی کردم ولی واقعا زندگی داری بلده مایا .
یعنی زدن با گند و کثافت یکیم کردن ، اَبهتَم یک شبه به باد عظمی رفت !
با پام محکم کوبیدم به پای کیان که تو خفه ؛ نیلو جون خواست بحث و عوض کنه برای همین
گفت :

نیلو جون _ چند ماهته عزیزم ؟
غدام و جوییدم و قورت دادم و گفتم :
من _ ۷ ماه و خورده ای !
چشماش پراژکتور زد و گفت :
نیلو جون _ معلومه سختته عزیزم ، یکم دماغت باد کرده ؛ دختره نه ؟
پوکر گفتم :
من _ نه .

اصلا نیلو جون و از اینی که بود عزادار تر کردم ، لبخندش عمق گرفت و آقا فربد گفت :
آقا فربد _ ای جانم پسره !
کیان با شوق گفت :
کیان _ آره بچمون پسره .
کیمیا با لحن لوسی گفت :
کیمیا _ الهی عمه قربونت بره !
آروم و حرصی گفتم :
من _ ان شاءالله به حق علی .
کیان هی می خواست بخنده نمی تونست ، تا آخر مثل قاتلا به کیمیا و مایان خیره شده بودم ،
غذاش زیادی بو می داد نه اینکه بدمزه باشه ها ولی من نمی تونستم !
برای همین کیان خورد غدام و که نیلو جون گفت :
نیلو جون _ بدمزه بود گلم ؟
اه اینم انقدر قربون صدقه میره دل آدم و می زنه ، نمی دونه من خوشم نمیاد مثل آدم باهام
رفتار شه ، لبخند زروکی زدم و گفتم :
من _ نه خوشمزه بود نیلوجون ، من نمی تونم زیاد بخورم .

ارواح خاک شتر کیمیا خره ، بعد از غذا من و نیلوجون ظرفاً رو شستیم و کیمیا رفت تمرگید ،
انقدر ارزش تعریف می کردن این بود ؟ البته منم زوری وایسادم شستم چون دلم نمیومد دست
تنها باشه .

وقتی تموم شد گفت برم بشینم تا چند تا چایی بریزه بیاره ، از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم
نشستم کنار کیان که سرش توی گوشی من بود !
نگاهی کردم به گوشیم که داشت توی اینترنت می گشت ، دقت کردم دیدم داره عکس لباس
بچه می بینه ، من والا انقدر شوق و ذوق ندارم که این داره ، حالا خوبه اندازه یه کامیون لباس
خریدیم و بازم داره نگاه می کنه ، یهو یه پیامک اومد بالا صفحه که مهسا بود و از این پیامک بی
ناموسی ها بود و سریع گوشی رو از دست کیان کشیدم که آروم خندید ، خاک تو سرت
مهسای خر !

جوابش و دادم که کیان دستش و باز کرد و انداخت پشت سرمن روی مبل ، پاهام و با یه
بخشید دراز کردم و نیلوجون با ظرف چایی اومد بیرون ، از دیدن کیمیا که انقدر ریلکس
نشسته بود کفری شده بودم و اراده بلند شدن کردم و گفتم :
من _ بدید من نیلوجون !

که کیمیا سریع گرفت و سریع پرید و پاش به پای من گیر کرد و با مخ رفت توی زمین ، من و
کیان رو ویریه بودیم از خنده و من شالم و گرفته بودم توی صورتم ، مایان کمک کرد کیمیا
بلند بشه و نیلوجون با یه چشم غره یواشکی به سوی کیمیا ، روبه من گفت :
نیلوجون _ نه عزیزم خودم میارم .

کیان برای هر دو مون چایی برداشت و بالاخره همه نشستیم ، یهو کیمیا زل زد بهمون و با لحن
لوسی گفت :

کیمیا _ وای باورم نمیشه این بچه واسه کیانه .
یعنی دلم می خواست بلند شم خودم و پاره پوره کنم ، نفسم و عصبی می فرستادم بیرون که
کیان گفت :

کیان _ نفس عمیق ، نفس عمیق ...
خدایا به من نیرویی عطا فرما بلند شم بزخم کیمیا رو از وسط نصفش کنم یه نیمش بشه اصغر
فرهادی یه نیمش اصغر همت !
عصبی گفتم :

من _ اصلاً به حرفی که از دهنت خارج میشه فکر می کنی کیمیا جون ؟
بعد پوزخندی زدم و ادامه دادم :

من _ والا قبلا خیلی عاقل تر بودی ...

مایان هم بهش اخم کرد که ساکت شد و آرام نشست و سرش و انداخت پایین ... انقدر بدم میاد ازش ، انقدر بدم میاد ازش ، تازه قراره یه هفته تحملش کنم ، کاش یه چیزی بشه ما برگردیم زودتر .

امشب کرم گرفته بود کیمیا رو بچروم ، نگاهی به شلوارش انداختم که مشکی بود ولی نگین های ریز سفید روش بود ، با لحن مسخره ای گفتم :

من _ کیمیا جون این شلواره یا لوستر ؟

کیان رفت روی ویبره از خنده و دیدم آقا فرید و مایان هم دارن یواشکی می خندن ! نیلو جون سرش و انداخت پایین که محکم زدم به پهلوی کیان ، کیمیا بلند شد و گفت :

کیمیا _ ببخشید من خستم میرم بخوابم .

کیشته کیشته ، چندش ! چه زودم بهش برمی خوره ، بله یکی مثل برادره من هست که خره و ناز می کشه و گرنه قدیم پوستش کلفت تر بود .

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ نیلوجون ، برادرتون زن و بچه هم داشتن ؟

کیان با تعجب نگاهم کرد که اشاره کردم خفه شه ، می خواستم بحث و عوض کنم مثلا .

با بغض گفت :

نیلوجون _ آره خدایا مرز ...

زیر لب " آخی " گفتم و دوباره ادامه دادم :

من _ الان کجان ؟

اشکایی که حالا از چشماش میومد و پاک کرد و گفت :

نیلوجون _ خونه مادرش فکر کنم .

سرم و تگون دادم که کیان بلند شد و گفت :

کیان _ عزیزم بلند شو باید استراحت کنی ...

وای تازه ساعت ده و نیم بود ، چی میگه این ؟

نیلوجون _ آره مادر بلند شید فردا هم باید زود بیدار شیم .

سرم و تگون دادم و دست کیان و گرفتم و بلند شدم ، با کمکش رفتم بالا که مایان هم پشت سرمون اومد و رفت توی اتاق کیمیا ، چشم غره ای رفتم و رفتم توی اتاق خودمون ، شالم و از سرم در آوردم و گفتم :

من _ چته کیان ؟ من امشب زود نمی خوابم ، خوابم نمیداد .

پیرهنش و در آورد و گفت :
 کیان _ فکر نکن امروز از نرمشت در رفتی ، دراز بکش ببینم !
 پاهام و کوبیدم روی زمین و نق زدم ، سریع دستم و گرفت که گفتم :
 من _ نمی خوام ، ولم کن .
 تشر زد بهم :
 کیان _ مایا .
 ساکت شدم و عصبی جوراب شلواریم و در آوردم ، چون یکم داشت می زد شکمم رو !
 دراز کشیدم روی زمین و وایساد بالا سرم .
 کیان _ دستات و بلند کن ...
 پوفی کشیدم و دستام و بلند کردم که یکم کشیدش و ورزشش داد ، یعنی قهوه ای کردم دهن
 اون دکتر و با این تز دادناش !
 پاهامم یه کم نرمش داد و نشست کنارم ، یعنی قیافم و می دید ، می خواستم گردن کیان و با
 گیوتین بزنم !
 نشستم و حالت نشسته دولا شدم و کیان نگهم داشت و یکی از دستام و نگه داشت !
 از گرما داشتم می پختم سریع دستم و کشیدم و گفتم :
 من _ وای کیان ولم کن خستم .
 با اخم گفت :
 کیان _ یعنی چی مایا ؟ واسه زایمانت مهمه ...
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :
 من _ این سوسول بازیا چیه آخه ؟
 شروع کرد زیر لب غر غر کردن و منم اهمیت ندادم و پاهام و دراز کردم ، دستم و گذاشتم
 روی شکمم و گفتم :
 من _ کیان و یار کردم !
 سریع گفت :
 کیان _ چی می خوای ؟
 دستام و بردم بالا و گفتم :
 من _ یه چیز ترش ، تو مایه های آلوچه .
 با تعجب گفت :
 کیان _ آخه من الان از کجا پیدا کنم ؟

جیغ زدم :

من _ من می خوام ، زود تند سریع .

سریع پیرهنش و پوشید و از اتاق رفت بیرون ، بیشعور خستم کرد انقدر نرمش داد بهم ایش .

من موندم زنای قدیم چیکار می کردن تازه انقدرم سوسول بازی نبود !

صبح ساعت شیش و نیم از خواب بیدار شدیم و رفتیم پایین و کیان صبحونه کرد توی حلقم

زوری ، نیلوجون یه سره اشک می ریخت و کیمیا خانم به خودش زحمت داده بود خونه رو

تمیز کنه ، نیلوجون با اشک از آشپزخونه رفت بیرون تا حاضر بشه !

من _ کیان ول کن گشتم نیست بدو بریم حاضر شیم بریم سره خاک .

با اخم گفت :

کیان _ لازم نکرده شما بیای ، کیمیا هم نمیداد می خواد خونه رو تمیز کنه !

دستم و تگون دادم و گفتم :

من _ دیگه واجب شد پیام ، تو نمی دونی آیم با خواهرت توی جوب نمیره ؟

نیلوجون وارد آشپزخونه شد و گفت :

نیلوجون _ کیان بریم مادر جان ؟

کیان سرش و تگون داد و نیلوجون باز از آشپزخونه رفت بیرون ، رو کردم سمت کیان و گفتم

:

من _ منم میاما !

با اخم تشر زد :

کیان _ تو حامله ای سخته برات .

داد زدم :

من _ پس چون حاملم برم بمیرم .

با تعجب نگاهم کرد که عصبی چشم ازش گرفتم و گفتم :

کیان _ این چه حرفیه می زنی آخه عزیزم ؟ به فکر خودتم ...

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم :

من _ بسه کیان ، بلند شو برو حوصلت و ندارم .

با دلخوری بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون ، پوفی کشیدم و به این فکر کردم که اصلا

نمی تونم با کیمیا توی خونه بمونم ؛ خودم و باید مشغول یه کاری می کردم ، نگاهم افتاد به

خرما ها که قرار بود مثلاً کیمیا خانم بچینشون توی ظرف ، سریع بلند شدم و وسایل صبحانه

رو جمع کردم و شروع کردم به چیدن خرما ها توی ظرف ، پودر نارگیل هم دم دست گذاشته بودن ، برش داشتم و ریختم روی خرما ها .

رفتم بیرون از آشپزخونه که دیدم نه بابا واقعا کیمیا داره کار می کنه ، فکر کنم حرفای دیشبم روش تاثیر گذاشته ، دست گذاشتم روی شکمم و گفتم :

من _ حلوا درست کردید ؟

برگشت و با لبخند نگاهم کرد و گفت :

کیمیا _ نه عزیزم ، درست می کنم .

تو ؟ تو ؟ پوزخندی زدم و برگشتم توی آشپزخونه ، تمام کابینتا رو باز کردم و ظرف مخصوص آوردم بیرون ، در یخچال و باز کردم نگاهم به کیسه آرد افتاد ، کشیدمش بیرون و بعد از بهم ریختن همه چی و گشتن توی آشپزخونه شروع کردم به درست کردن حلوا ، بوش که بلند شد عوقی زدم و گفتم :

من _ خاک بر سرت توی ماه هفتم هنوز عوق می زنی !

الان که دارم فکر می کنم بهتر که نرفتم ، والا اون جا خندم می گرفت ، من یه بیشعوریم !

همیشه توی خاک سپاریا خندم می گیره !

یه بار راهنمایی که بودیم یکی از معلممون افتاد مُرد ، آقا رفتیم سره خاکش این مهسا چشمش به یه پسر افتاد خواست ادای باکلاسا رو در بیاره ، یه گل برداشت و رفت سره قبر یارو که زرت پهن شد روی زمین ، یعنی من اون وسط داشتم جیش می کردم از خنده !

خیلی زیاد حلوا درست کردم که کیمیا اومد توی آشپزخونه و با نگرانی گفت :

کیمیا _ ای وای عزیزم تو چرا درست کردی ؟

خر جد و آبادته خیار بوته ای ، یعنی تو اصلا بوش و حس نکردی ؟

اومد نزدیکم و بوسم کرد که نزدیک بود بالا بیارم روش ، کشیدم عقب و با لبخند ساختگی گفتم :

من _ شرمنده من به بوی بدن حساسیت دارم !

خودش گرفت و با خنده کشید عقب ، شروع کرد به تزئین کردن حلوا ها و گفت :

کیمیا _ چرا به ما نگفتی حامله ای ؟

بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم :

من _ فکر نمی کردم من و شوهرم برای کسی مهم باشیم .

لال شد و من پوزخندی روی لبم نشست ، سینی خرما ها رو برداشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون ، روی میزی که عکس اون مرحوم و گذاشته بودن گذاشتم ، آخی چه قدر جوون بود ، نگاهی به خرماها انداختم ، یکم پودر نارگیلش کمه به نظرم !
داد زدم :

من _ کیمیا پودر نارگیل رو بیار .
از آشپزخونه اومد بیرون که پاهاش گیر کرد به فرش و زرت خورد زمین ، این زنه دست و پا چلفتی چیه آخه داداش من گرفته ، تمام پودر نارگیلا ریخته بود روی زمین ، ان شاءالله جوش سرسفید زیرغل یه سیاه پوست تو دهنه بترکه (عوق خودم پشت صحنه خیلی بالا آوردم)
نفسم و عصبیم و فرستادم بیرون و رفتم سمتش و بلندش کردم و گفتم :
من _ من نمی تونم دولا شم ، جمعش کن بندازش سطل آشغال .
سرش و با ناراحتی تکون داد و من یه گشتی توی خونه زدم ، رفتم توی حیاط و شروع به قدم زدن کردم ، دستم و گذاشته بودم روی شکمم و با بچم حرف می زدم !
وقتی سونو رفتیم و دکتر گفت بچمون پسره چنان ذوق کردیم که حد و اندازه نداره ، کلی لباس مباس خریدیم و اسباب بازی و این چیزا ! قربون پسرم برم من !
ولی از یه چیزی خیلی می ترسم ، اونم زایمانه .
یهو در باز شد و دیدم جمعیت ریخت تو ، من کپ کرده وایساده بودم و به جمعیت که گریه می کردن خیره شدم !
کیان با چشمای قرمزی اومد سمتم و گفت :
کیان _ چرا اینجا وایسادی عزیزم ؟ برو داخل ...
با تعجب و نگرانی سرم و تکون دادم و رفتم داخل ، خونه پر شده بود و چند نفر مشغول پذیرایی شده بودن .
نفسم و فرستادم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم ، چند نفر اون تو بودن و از دیدن من یه جووری نگاهم کردن که انگار من و نمی شناسن ، بی اهمیت یه لیوان آب ریختم و از آشپزخونه زدم بیرون ، رفتم سمت نیلوجون و دختر جوونی که کنارش نشسته بود و های های گریه می کرد !
من _ نیلوجون قربونت برم ، انقدر گریه نکن ، بیا این آب و بخور .
با گریه از دستم گرفت و یه قلب خورد ازش ، نشستم کنارش و شونه هاش و مالیدم و گفتم :
من _ انقدر خودت و اذیت نکن عزیزم .
دختر کنار دستش محکم زد روی پاهاش و با گریه داد زد :

دختره _ چرا انقدر زود رفتی نوید ، چرا بچت و یتیم کردی ؟ خدا .

اوه اوه این زنش بود ؟ چه داد و بیدادی می کرد ، بلند شدم و لیوان آب و کردم تو حلق اون ، آب و تا ته فرستادم توی گلوش و گفتم :

من _ تسلیت میگم عزیزم .

با تعجب و صدای بغض داری رو به نیلو جون گفتم :

دختر _ به جا نیاوردم .

نیلو جون اشکاش و پاک کرد و گفت :

نیلو جون _ عروسمه ، مایا جان .

بعد دوباره زدن زیره گریه ، خندم گرفته بود حالا انگار داشتن توی گریه کردن رقابت می کردن .

تو طول مجلس من یه گوشه نشسته بودم و همه مثل بز زل زده بودن به من !

کیمیا هم با گریه هی پذیرایی می کرد ، یه دختر بچه بلند شده بود و گلاب می پاشید روی مردم ، الان بلند شم سرش و با گیوتین بزمن ، با لبخند ساختگی بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم :

من _ عزیزم بیا ...

کشیدمش یه گوشه و چسبوندمش به دیوار و گفتم :

من _ می شینی پیش ننت و صدات در نیما ، بلند شی شیطونی کنی میگم غوله بیاد بخورت !

با ترس سرش و تگون داد و دوید سمت مادرش ، با بوی گلاب عوق زدم و رفتم توی دستشویی ، بازم هرچی خورده بودم و نخورده بودم و بالا آوردم ، مثل اینکه می خواستن غذا بیارن ، وای که دیگه معده برام نمونده بود ، خیر نبینی بچه ، با بوی گلاب حالمون و زیر و رو کردی .

مردا هم اضافه شدن و من با حال خرابی به سختی نشستم روی پله ها ، نگاهم افتاد به بابا ، نفسم تند تند شد ، کت و شلوار مشکی تنگی پوشیده بود و مشغول صحبت با آقا فرید و کیان بود ، آروم بلند شدم و به سمتشون رفتم ، یهو رادمهر عموی کیان هم بهشون اضافه شد !

بهشون که رسیدم گفتم :

من _ سلام .

بابا سریع برگشت سمتم ، توی این مدت فقط بابا و کیت می دونستن من باردارم و گفتم به یاسی جون نگو که بهونه بگیره و حرص بخوره از اینکه پیشم نیست ، بابا سریع بغلم کرد و روی سرم و بوسید و گفت :

بابا _ الهی قربونت برم عروسک بابا ، خوبی ؟
 لبخند غمگینی زدم و گفتم :
 من _ مرسی شما خوبی ؟ کیت خوبه ؟
 نگاهی به شکمم انداخت و گفت :
 بابا _ خوبن عزیزم ، وای چه بزرگ شدی دخترم .
 برگشتم سمت کیان که رادمهر کنارش وایساده بود ، سریع سرش و انداخت پایین و مودب
 گفت :
 رادمهر _ سلام مایا خانوم .
 کیان با اخم اشاره کردم کنار خودش وایسم ، رفتم سمتش و آروم گفتم :
 من _ سلام آقا رادمهر .
 دیگه ادامه ندادم که آقا فربد گفت :
 آقا فربد _ عزیزم چرا رنگت پریده ؟
 کیان با نگرانی نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم :
 من _ هیچی نیست ، به بوی گلاب حساسیت داشتم برای همین یکم حالت تهوع دارم .
 کیان سریع گفت :
 کیان _ قرصات و خوردی ؟
 بابا با لبخند به ما نگاه می کرد ، نگاه تحسین و توی چشماش می دیدم ، اوه مای گاد .
 حرصی گفتم :
 من _ بله خوردم ، صبح خودت کردی تو حلقم .
 نفشش و فرستاد بیرون و دوباره با نگرانی گفت :
 کیان _ می خوای ببرمت دکتر ؟
 سرم و به عنوان نه تگون دادم که دستم و گرفتم و یه عذرخواهی به جمع کرد و من و برد
 اون ور و نشوند روی صندلی و گفت :
 کیان _ بذار یکم غذا بیارم برات بخور ...
 سرم و تگون دادم که رفت و دوتا غذا گرفت و اومد سمتم ، جلوی جمعیت هم این کارش و
 ترک نمی کرد ، وقتی نگرانم می شد خودش باید غذا رو می کرد توی حلقم و من حرص می
 خوردم ، از دستش قاشق و کشیدم و گفتم :
 من _ خودم می خورم کیان ، عزیزم !

سرش و تگون داد و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم ، حالا انگار نه انگار صبح با هم دعوامون شده بود .

مایان و کیمیا هم غذا به دست اومدن سمتمون که مایان نوشابه رو گرفت سمتم و گفت :
مایان _ بخور آجی خوشگلم .

کیان سریع گفت :

کیان _ نه نه براش ضرر داره .

سرم و تگون دادم و سرد گفتم :

من _ مرسی .

بعد روم و برگردوندم و اونام نشستن ، کیمیا با ذوق گفت :

کیمیا _ وای مایان امروز حلوا رو مایا جون درست کرد .

کیان با لبخند عشقولانه ای بهم خیره شد و بطری آب و داد دستم ، مایان هم با لبخند نگاهم می کرد که دیگه داشتم کلافه می شدم .

بقیه مجلس به قرآن خوندن و گریه کردن گذشت و ساعت ۸ شب هم زحمت دادن و رفتن ،
حسابی خسته بودم چون پاهام و دراز نکرده بودم و حسابی دردم گرفته بود .

خوابم هم میومد ، به زور دو سه تا قاشق شام خوردم و به کیان که اونم خسته بود گفتم :
من _ کیان بریم بخوابیم !

سرش و تگون داد و نیلوجون هم بی حال گفت :

نیلوجون _ منم خیلی خستم ، میرم خوابم شب بخیر ...

متقابلا بلند شدیم و شب بخیر گفتیم و رفتیم توی اتاقمون ، اصلا به روی خودم نمیاوردم که
نرمش نکردم ولی کیان عوضی تر از این حرفا بود و مجبورم کرد نرمش کنم !
خسته روی تخت ولو شدم و گفتم :

من _ کیان خیلی خوابم میاد ، چراغ و خاموش کن دیگه .

پیرهنش و با یه پیرهن مشکی دیگه عوض کرد و گفت :

کیان _ چشم عزیزم .

لامپ و خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید ، دستش و گذاشت روی شکمم و مشغول
نوازش شد ، خمیازه بلند بالایی کشیدم و سرم و توی سینش گم کردم و خوابم برد .

صبح با صدای داد و بیداد هول از خواب پریدیم که قلبم شروع کرد به زدن ، کیان هراسون از
اتاق رفت بیرون که دید کیمیا داره جیغ می کشه ، قلبم داشت میومد توی دهنم با هول از اتاق

زدم بیرون که دیدم مایان سعی داره کیمیا رو آروم کنه ! کیمیا داشت خودش و می تکوند ، به ساعت نگاه کردم که پنج و نیم رو نشون می داد !
 کیان با ترس گفت :
 کیان _ چیشده ؟
 مایان کیمیا رو گرفت و گفت :
 مایان _ هزارپا رفته بود توی پیرهنش .
 رو کرد سمت کیمیا و گفت :
 مایان _ عزیزم انداختمش بیرون ، بسه قربونت برم .
 با عصبانیت دستم و گذاشتم روی شکمم که کیان داد زد :
 کیان _ مسخره واسه این داد زدی ؟ حال مایا رو نگاه ...
 کیمیا با دستایی لرزون به من که رنگ به رو نداشتم نگاه کرد و گفت :
 کیمیا _ خوب ترسیدم .
 چیزی نگفتم و با عصبانیت برگشتم توی اتاق و شروع کردم راه رفتن ، از استرس و شوک دردم گرفته بود ، کیان لیوان آب به دست اومد داخل و گفت :
 کیان _ قربونت برم ، چیزی نیست بیا این آب و قرص و بخور .
 لبم و گاز گرفتم و سریع از دستش گرفتم و خوردم ، نشستم روی تخت و گفتم :
 من _ تورو خدا زودتر برگردیم کیان ، اصلا نمی تونم تحمل کنم ... تواین دوروز نمی دونی چه قدر حرص خوردم .
 صدای تق تق در اومد و مایان وارد شد ، نفسم و حرصی فرستادم بیرون و با نگرانی گفتم :
 مایان _ خوبی مایی ؟
 سرم و تگون دادم که گفت :
 مایان _ آخه بی صاحب هزارپائه خیلیم گنده بود ، هرکی بود اینجوری می کرد !
 زیر لب گفتم :
 من _ کیان ببرش بیرون .
 بلند شد و رو کرد سمت مایان و گفت :
 کیان _ بریم ببینیم خوبه یا نه ؟
 بعد دست مایان و کشید و از اتاق بردش بیرون ، دراز کشیدم روی تخت و روی شکمم و مالیدم ، اصلا دیگه تحملشون و ندارم .
 یعنی این کیمیا رو ببندی به یه تیر برق با تریلی از روش رد شی ، خونسش بپاشه روی زمین !

همینجور که داشتم نقشه قتل کیمیا رو می کشیدم خور و پوفم رفت روی هوا .
وقتی بیدار شدم ساعت ۱۲ ظهر بود ، آخیش خاک تو سر کیمیا کنن چه قدر راحت خوابیدم ،
سریع بلند شدم و رفتم دستشویی و بعد از اینکه سبک شدم دست و صورتم و شستم و رفتم
بیرون ، چه بوی غذایی میومد ، حسابی گشتم شده بود !
یه سلام به جمع کردم که سریع بلند شدن و من گریخیدم ، چیشد ؟
نیلوجون _ گلم گشنه ای بیا ناهار بخوریم !
خب می مردید مثل آدم رفتار کنید ؟ گشنه ها ...
کیان سرش توی گوشی من بود باز ، خدایا مهسا اس ام اس بی ناموسی نفرستاده باشه یه
وقت ؛ میان هم نبود و صد در صد رفته بود سره کار .
نشستم پشت میز و گفتم :
من _ بخشید این چند وقت افتادی توی زحمات نیلوجون .
خودشم نشست و گفت :
نیلوجون _ این حرفا چیه عزیزم ؟ بخور جون بگیری .
با لبخند شروع کردم به خوردن و کیان هم مشغول شد ، سکوت بود بینمون و چه قدر خوب
بود ، انقدر بدم میاد سره غذا حرف می زنن .
بعد از اینکه غذا خوردیم کیمیا دوباره رفت لم داد و ادای حال بدا رو در آورد ، این دفعه
نیلوجون سخت مقاومت کرد و نداشت من ظرفا رو بشورم .
رفتم بیرون و گفتم :
من _ کیان بریم یه سر خونه بابا اینا یاسی جون و ببینیم ؟
سریع بلند شد و گفت :
کیان _ باشه عزیزم ...
رفتیم بالا و من حاضر شدم ، دستم و گرفت و کمکم کرد که از پله ها بریم پایین ، نیلو جون و
مطلع کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم .
توی راه کلی شوق داشتم برای دیدن یاسی جون ، وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم که کیان
اخطار داد یواش رفتار کنم ، دستم و انداختم دور بازویش و زنگ خونه رو زدیم ، نفسم و
فرستادم بیرون و با صدای با نمکی گفتم :
من _ وای خیلی ذوق دارم کیانی .
با لبخند برگشت سمتم و یهو با دستش صورتم و فشار داد و لپم و محکم بوسید و گفت :
کیان _ بخورمت من کوچولو ...

عشقولانه نگاهش کردم که در باز شد و ضد حال زد به صحنه احساسی‌مون !

کیان در و هول داد و رفتیم داخل ، بابا با لبخند اومد دم در و من رفتم توی بغلش ، سرم و بوسید و بعده من کلی کیان و بوسید ، رفتیم داخل که دیدم کیت اومد سمتمون ، بغلم و کرد و ابراز خوشحالی کرد از اینکه من و می بینم ، بی طاقت رفتم تو و به دور و بر نگاه کردم ، با صدای یاسی جون سریع برگشتم و بی توجه به وضعم دوییدم سمتش و بغلش کردم ، کلی توی بغل هم گریه کردیم و یاسی جون قربون صدقم رفت !

ازش جدا شدم که با گریه دست کشید توی صورتم و گفت :

یاسی جون _ چه خانوم شدی عزیزم ، چه بزرگ شدی که داری بچه دار میشی .

دستش و گذاشت روی شکمم و گفت :

یاسی جون _ چند ماهته ؟

اشکام و پاک کردم و گفتم :

من _ ۷ ماه و خورده ای یاسی جونم .

گریش شدت گرفت و گفت :

یاسی جون _ چرا نمی یای اینجا عزیزم ؟

کیان سلامی زیر لب کرد که یاسی جون سریع اشکش و پاک کرد و با مهربونی جوابش و داد ، آروم گفتم :

من _ نمی تونم یاسی جون ، واقعا اعصابش و ندارم .

نشوندم روی مبل و کلی قربون صدقم رفت که همه با لبخند نگاهمون می کردن ، بلند شد و اسپند دود کرد برامون و بابا گفت :

بابا _ واسه زایمانت پیش ما بمون یا ما بیاییم پیشت ...

اصلا دوست نداشتم ناراحتشون کنم برای همین سعی کردم قانعشون کنم و خواستم حرف بزnm که کیان سریع گفت :

کیان _ والا پدر جان از شما پنهون نیست که ، این سه روزی که اومدیم اصلا بی طاقت شده ، حوصله نداره !

خب خدا رو شکر گفت ، بابا ناچار نگاهم کرد و گفت :

بابا _ حداقل نمیگی کجا زندگی می کنید ؟

موندم چی بگم که یاسی جون سریع گفت :

یاسی جون _ شام باید بمونید ، یه شام خوشمزه درست می کنم براتون .

کیان با لبخند موافقت و اعلام کرد و قبول کردیم بمونیم ، یاسی جون سریع گفت :

یاسی جون _ چی هوس کردی مادر درست کنم برات ؟
 با هیجان گفتم :
 من _ وای یاسی جون خیلی هوس الویه کردم کاش الویه درست کنی ...
 بابا خندید و گفت :
 بابا _ تو بچه هم بودی الویه خیلی دوست داشتی !
 کیان با لبخند نگاهم می کرد ، انگار خوشحال بود از اینکه الان خوشحالم !
 شام و با لذت خوردیم و مایان هم اومد ، انقدر هوس کرده بودم که تمام مدت با عشق می خوردمش !
 مایان سر میز هی شوخی می کرد و سعی داشت ما رو بخندونه ، کیان برای اینکه به بابا احترام بذاره می خندید ولی من اصلا .
 امشب بهم خوش گذشته بود و کیان از این بابت خیلی خوشحال بود !
 عزم رفتن کردیم که مایان هم اعلام کرد امشب می خواد بیاد اون جا ، هوووو !
 بعد از کلی گریه از یاسی جون جدا شدم و راه افتادیم ، تمام راه حرص می خوردم که مایان هم داره میاد ، چه قدر فاصله بینمون افتاد هه .
 وقتی رسیدیم کیمیا دوید بغل مایان ، اه اه جلف مسخره !
 با حالت چندش روم و گرفتم که کیمیا با لحن غمگینی گفت :
 کیمیا _ چرا من و نبردی امشب اون جا ؟
 مایان با لبخند گفت :
 مایان _ عزیزم من خودم تازه فهمیده بودم .
 پوزخند مزخرفی زدم و گفتم :
 من _ کیمیا جان حالت بهتره ؟ انگار ترست ریخته ...
 نگاهم کرد و با لحن لوسی گفت :
 کیمیا _ مایا جون با من مشکلی داری ؟ خیلی تیکه می اندازیا .
 خدا روشکر که آقا فربد و نیلو جون رفته بودن بخوابن ، کیان خواست چیزی بگه که نداشتم و گفتم :
 من _ آره ، مشکلیه ؟
 ترسید ولی باز زبون درازی کرد :
 کیمیا _ آره ، من مشکل دارم .
 ریلکس گفتم :

من _ به درک .

کیان برای اینکه دعوا راه نیفته هی می گفت بریم بخواییم ولی کیمیا که از سکوت میان شاخ شده بود ، گفت :

کیمیا _ خیلی دارم تحمل می کنما !

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

من _ می دونستی همیشه ازت متنفر بودم ؟

مایان و کیمیا شوک زده نگاهم کردن ، سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ برای اینکه داشتی با ارزش ترین چیزی که تو زندگی داشتی و از من می گرفتی ، که (

پوزخند دیگه ای زدم و ادامه دادم :) گرفتی ! من تمام تلاشم و می کردم که شما به هم

نرسید ، هر کاری از دستم برمیومد ، ولی برادر من خام شده بود ، کارای تو رو می دید ولی

من رو نه ، منی که مادرم مثلا من و سپرده بود دستش ولی من بیشتر مراقبش بودم ، از

ترس تنهایی می نشستم پشت پنجره و منتظر بودم مایان بیاد ، شام نمی خوردم تا اون بیاد ولی

همیشه بهم بی توجهی می کرد ، گاهی باهام مهربون بود و غیرتی می شد ولی من بازم می

خواستمش برای خودم ، داداشم و برای خودم می خواستم ، برای اینکه تنها نباشم !

ولی تو ... تو از راه رسیدی و همه چی و بهم ریختی ، تو اصلا به برادرت توجه داشتی ؟ اینکه

غیرت داره و بدش میاد که با پسر بری بیرون ؟ من به برادرم احترام می داشتم ولی تو ...

بغض کرده بودم و مایان و کیمیا بدجور با تعجب نگاهم می کردن !

من _ ولی بعد از اون اتفاق فهمیدم کیان مرد زندگیه منه ، دور از جونش اگه اون نباشه می

خوام دنیا نباشه ؛ فقط این و می دونم دیگه نه تو نه برادرم برای من مهم نیستید !

بلند شدم و با قدم های تند به سختی از پله ها بالا رفتم ، صدای کیان و که رو بهشون می گفت

" متاسفم براتون " رو شنیدم و بعد صدای قدم هاش و که دنبالم می دوید .

رفتم توی اتاق و با عصبانیت شروع کردم به در آوردن لباسام .

تا کیان اومد داخل و در و بست جیغ زدم :

من _ فردا بعد از اینکه مراسم تموم شد برمی گردیم کیان ، فهمیدی ؟

سرش و تند تند تگون داد و وقتی دید بی اعصابم دیگه چیزی نگفت و من خوابیدم .

از لج همه ساعت ۱۲ بیدار شدم که مراسم شروع شده بود و کیان فکر کرد چون حال خوشی

ندارم به خانوادش گفته بود که من حالم بده و اونام تاکید کرده بودن که استراحت کنم .

از اتاق اصلا بیرون نرفتم ، حالا جدی جدی حالم بد بود و حالت تهوع شدیدی داشتم ، هرچی

هم فکر می کردم اعصاب بیرون رفتن و عزاداری رو نداشتم .

ساعت نزدیکی دو بود که در باز شد و مایان با یه ظرف غذا اومد داخل ، قیافش یه طوری بود ، پوفی کشیدم و روم و برگردوندم !

صندلی کامپیوتر و کشید و اومد جلوم روی تخت نشست و غذا رو گرفت سمتم و با صدای آرومی گفت :

مایان _ برای تو آوردم بیا بخور .

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش و گفتم :

من _ خانمت گشنه نباشه یه وقت .

دستش و کشید لای موهایش و گفت :

مایان _ ببین مایا دیشب خیلی به حرفات فکر کردم ، فهمیدم حق با توئه ، به قول خودت با پشیمونی چیزی درست نمیشه ، من در حق تو خیلی کوتاهی کردم ، شرمندتم .

پوزخندم پررنگ تر شد و گفتم :

من _ شرمنده ای مایان ؟ شرمنده ؟ جالبه هه .

عمیق نگاهم کرد و گفت :

مایان _ من کیمیا رو خیلی دوست دارم خیلی بیش از اندازه ، مایا ، آبجی قشنگم نمی تونستم به راحتی از دستش بدم می فهمی ؟

متقابلا زل زدم به چشماش و گفتم :

من _ چطور تو می تونستی عاشق باشی ولی سینا نه ؟

شوک زده نگاهم کرد خواست چیزی بگه که دستم و بردم بالا و گفتم :

من _ دیگه برای من هیچی مهم نیست فقط می خوام بهت بگم لیاقتت من نیستم ، همون دختری که داری برایش غش و ضعف می کنی ولی یکم شعور نداره بلند شه به مادرش کمک کنه ، یکم شعور نداره من باردارم رعایت کنه و کمک من کنه ... لیاقتت همونه ، خواهشام الان از اتاق برو بیرون چون اصلا حوصله ندارم و نیاز به استراحت دارم .

بازم خواست حرف بزنه که روم و برگردوندم و گفتم :

من _ بیرون .

صدای نفسای بلندش و می شنیدم و بعد صدای قدم هاش و صدای در ، بغضم شکسته شد و زدم زیره گریه ، چند وقتی بود حالم بهتر شده بود ولی باز مایان تمام افکارم و بهم ریخته بود ! بعد از اینکه کلی گریه کردم برگشتم و به ظرف غذا نگاه کردم ، جوجه کباب بود !

درست نشستم و مشغول خوردن شدم ، تمام مدتی که غذا می خوردم کیان میومد در و باز می کرد و نگران نگاهم می کرد ، چرا من زودتر این مرد و نشناخته بودم ؟ بمیرم برایش که یا درگیر من بود یا مراسم .

صداها کم تر شده بود و فکر کنم مراسم تموم شده بود ، همین طور که نشسته بودم در باز شد و نیلو جون وارد شد ، هوووو فیه در هم نمی زنن که !
نیلو جون نگران گفت :

نیلوجون _ راسته که می خواهید برگردید ؟

سرم و به عنوان مثبت تگون دادم و گفتم :

من _ باور کنید نمی تونیم ، باید سونو هم برم نیلو جون .
ناراحت نشست و گفت :

نیلوجون _ خودم می برمت عزیزم ، بمونید دیگه ...

کیان هم وارد شد و به من نگاه کرد ، لبخند مصنوعی زدم و گفتم :
من _ نه دیگه ، بریم بهتره .

ناراحت برگشت و به کیان نگاه کرد که کیان هم سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ مامان هوای تهران هم آلودست بهتره برگردیم .

نیلوجون نفش و فرستاد بیرون و گفت :

نیلوجون _ هر جور صلاح می دونید عزیزدل .

بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون ، بلند شدم و گفتم :

من _ سریع حاضر شو بریم .

اومد سمتم و گفت :

کیان _ با کی داری لج می کنی مایا ؟

دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم :

من _ تو دیگه شروع نکن .

نفش و عصبی فرستاد بیرون و شروع کرد به جمع کردن وسایل ، شنلم و تنم کردم و کیفم و برداشتم و اتاق و جمع و جور کردم !

کیان ساک و برداشت و منم ظرف غذایی که خورده بودم و با کیفم و رفتیم پایین ، آقا فربد و داداشش و زن اون مرحوم نشسته بودن دور هم !

ظرف غذا رو بردم توی آشپزخونه و دوباره برگشتم که همشون با تعجب به ما نگاه کردن ،
کیان رفت سمت باباش و گفت :

کیان _ ما دیگه زحمت و کم کنیم .

باباش با تعجب بلند شد و کیان رفت سمت زن داییش ...

کیان _ زن دایی شرمنده نمی تونم تا روز هفت دایی بمونم خداشاهده ، مایا حالش بده هوای اینجا بهش نمی سازه !

خیلی مهربون جوابش و داد :

زن دایی _ خواهش می کنم کیان جان ، حق داره ، برید خدا به همراهتون .

رفتم سمت نیلوجون و بغلش کردم و با گفتن کلمه " غم آخرتون باشه " از بغلش اومدم بیرون و به سمت زن داییه رفتم و دست دادم باهاش و مشغول خداحافظی شدیم ، از در رفتیم بیرون که دیدم مایان و کیمیا دارن میان ، سریع بی اهمیت از کنارشون رد شدم و گفتم :

من _ کیان قفل ماشین و بزن من بشینم .

در و باز کردم و کیان قفل و زد و من نشستم توی ماشین ، نفسم و عمیق فرستادم بیرون و یکم بعد کیان اومد و سوار شد ، با یه بسم الله ماشین و روشن کرد و راه افتاد ، تا آخر سکوت کرده بودم و کیان حتی یه جا گفت :

کیان _ حالت خوبه عشقم ؟

فقط سرم و تکون دادم که باز گفت :

کیان _ می خوای یه جا نگهدارم یه چیزی بگیرم بخوری ؟

سرم و باز به عنوان نه تکون دادم و گفت :

کیان _ داری نگرانم می کنی .

آروم گفتم :

من _ فقط برو کیان ، هیچ جا نگه ندار ...

سرش و تکون داد و دستم و از روی شکمم برداشت و بوسید که آرامش به وجودم برگشت .

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم که چشماش و روی هم گذاشت و گفت :

کیان _ من باهاتم عزیزم .

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و به بیرون نگاه کردم .

وقتی رسیدیم ساعت حدودای ۹ شب بود و کیان از همون موقع که رسیدیم از یه جا غذای بهداشتی گرفت و رفتیم خونه ، تا وارد شدیم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ آخیش ، آرامش .

به سمت اتاقمون رفتم و لباسام و در آوردم ، چند تا لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم ، کیان هم مشغول عوض کردن لباساش بود ...

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و وقتی اومدم بیرون لباسام و تنم کردم و با خیالی راحت رفتم پایین ، از وقتی رفتم حموم یکم دلم درد گرفته بود که فکر کنم به خاطر این بود که سه چهارساعت توی ماشین نشسته بودم ، حوله روی سرم بود و مشغول خشک کردن موهام بودم .

کیان تا من و دید بلند شد و گفت :

کیان _ بیا شام بخوریم عزیزم ، گشنه ای .

لبخندی زدم و با هم رفتیم توی آشپزخونه ، کمکش کردم میز و بچینه و غدارو گذاشت روی میز و برام کشید ، چه قدر خوبه که دور از اونا آرامش دارم .

وسط غذا خوردن یهو کیان گفت :

کیان _ مایا ؟

غدام و قورت دادم و گفتم :

من _ جانم ؟

قاشق و چنگالش رو گذاشت توی بشقاب و گفت :

کیان _ کاش به مادرم یا یاسی خانم می گفتیم کجا زندگی می کنیم حداقل برای زایمانت پیشت باشن عزیزم .

حق با اون بود ولی ...

من _ کیان بهتره یاسی جون باشه ، دهنش قرصه قرصه ؛ البته بذار وقتی زایمان کردم چون قبلش می دونم انقدر می خواد کار کنه که اعصاب من و بهم بریزه .

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ چشم هرجور خودت صلاح می دونی ...

سرم و متقابلا تگون دادم و بعد از خوردن غذا ظرفا رو به کمک کیان شستم چون اصلا نمی داشت تنهایی کار انجام بدم ...

از آشپزخونه رفتیم بیرون که کیان گفت :

کیان _ نظرت چیه یه فیلم ببینیم ؟

نیشم گشاد شد و گفتم :

من _ آره اونم یه فیلم کمدی ، ولی ایرانی نباشه ها ...

رفتیم سمت تلویزیون و من نشستم روی مبل ، کیان به سمت کشو میز تلویزیون رفت و

فلشش و در آورد و گفت :

کیان _ چند وقت پیش رضا (همکارش) برام چند تا فیلم ریخت ، بذار ببینم چیه .

فلش و زد به تلویزون و اومد نشست ، پاهام و دراز کردم و راحت لم دادم و گفتم :
 من _ عشقم اون پاپکرن ها رو از توی کابینت میاری بخوریم ؟
 ریلکس گفت :

کیان _ خیر ، برات ضرر داره ، مگه نشنیدی دکتر چی گفت ؟
 اداش و در آوردم و حرصی به تلویزون چشم دوختم ، کیان زیر لب اسم فیلما رو می خوند که
 یهو بلند گفت :

کیان _ دد پول ، اسمش و زیاد شنیدم .
 من _ خوب بذار ببینیم چیه .

پلی کرد روی فیلم و شروع شد ، تمام مدت کیان و بشگون می گرفتم و سعی می کردم خزش
 کنم بره پاپکرن بیاره که هیچ جوره زیره بار نمی رفت ، آخر سر رفت برام یکم پسته و بادوم
 آورد که می خواستم بکنم در ... لا اله الا الله !
 حرصی پسته ها رو می خوردم و کیان که می خواست برداره محکم می زدم روی دستش از
 حرصم !

انقدر خندیدم که دل دردم بیشتر شده بود ، خیلی فیلم باحالی بود ...
 بعد از اینکه فیلم تموم شد کیان نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

کیان _ اوه اوه ۱۲ و ربعه ، بلند شو که باید بخوابی .
 پاستوریزه بدبخت ، با ایش بلند شدم و حرکت کردم سمت دستشویی که گفت :

کیان _ کجا ؟
 برگشتم سمتش و با تعجب گفتم :

من _ خونه آقا شجاع ، به نظرت این مسیر من به کجا می خوره ؟
 خندید و گفت :

کیان _ آهان دستشویی ...
 با تعجب برگشتم و رفتم توی دستشویی ، این کیان خنگ هم می زنه بعضی وقتا .
 از دستشویی که اومدم بیرون منتظرم وایساده بود .

کیان _ اومدی ؟
 با قیافه پوکر گفتم :

من _ نه هنوز اون تو نشستم در حال عملیاتم .
 با خنده دستم و گرفت و کمکم کرد از پله ها بریم بالا ، روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

من _ کیان یکم شکمم و ماساژ بده ، از سره شب درد می کنه .

نگران نشست روی تخت و گفت :

کیان _ پس چرا نمی گفتی ؟

دراز کشیدم و گفتم :

من _ اون قدر شدید نیست عشقم ...

شروع کرد آروم به ماساژ دادن شکمم ، در اون حین خوابم هم گرفته بود و متوجه نشدم خوابم برد ...

با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم ، تمام بدنم عرق سرد کرده بود ؛ چنان درد بدی داشتم که می خواستم زمین و زمان و بهم بدوزم ... کیان کنارم خوابیده بود و من به سختی نشستم ! هوا گرگ و میش بود ... با ضربه ای که به شکمم برخورد کرد آیی گفتم و دستم و گذاشتم روی بازوی کیان و با درد گفتم :

من _ کیان ؟ کیان پاشو ...

با هول پرید و خوابالو گفت :

کیان _ چیه چی شده ؟

از درد پیچیدم به خودم و گفتم :

من _ درد دارم کیان ...

از روی تخت اومدم پایین و از درد پیچیدم به خودم ، کیان با هول پرید پایین و گفت :

کیان _ پاشو بریم بیمارستان ...

دیگه نمی تونستم تکون بخورم فقط از درد آه و ناله می کردم ، اومد سمتم و شلم و تنم کرد ، شالمم انداخت روی سرم و کمکم کرد بلند شم ، از سر و صورتم عرق می چکید !

به سختی رفتم پایین و کیان سریع من و برد سمت ماشین ، کمکم کرد بشینم و سریع ماشین و روشن کرد و راه افتاد ، دردم بدتر شده بود و صدای جیغم بیشتر !

ماشین و با ناخنام چنگ می زدم و بعد بازوی کیان و چنگ می زدم و با درد می گفتم :

من _ تو رو خدا تند تر ، دارم می میرم ...

کیان هول شده بود و به شدت میروند ، از درد جیغ بنفش کشیدم و با نفس نفس گفتم :

من _ کیان وقتشه ، به خدا وقتشه ...

جیغام بدتر شده بود و کیان هول تر !

با جیغام کیان برگشت و با نگرانی گفت :

کیان _ عزیزم نفس عمیق ، نفس عمیق .

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی فقط جیغ می تونستم بکشم ...

پس چرا نمی رسیدیم ؟ من آدمی بودم که اصلا تحمل درد و نداشتم چه برسه به این درد .

حس می کردم الانه که بچه رو بالا بیارم ... وقتی رسیدیم کیان دوید سمت بیمارستان و دو دقیقه بعد با دوتا پرستار و یه برانکارد اومدن ، در ماشین و باز کرد و پرستارا کمکم کردن که دراز بکشم ، ولی انقدر سخت بود برام دراز کشیدن که نگو ، سریع من و بردن یه جایی که دکتر خوابالو اومد بالا سرم و معاینم کرد و وقتی دید دارم درد می کشم گفت :

دکتر _ آمادش کنید برای اتاق عمل ، وقتشه .

کیان با نگرانی گفت :

کیان _ آقای دکتر ۷ ماه و نیمشه ...

دکتر ریلکس گفت :

دکتر _ باشه آقا ، وقتش رسیده دیگه .

جیغ زدم که همه به خودشون اومدن و پرستارا اون لباسای بی صاحب بیمارستان و تنم کردن ، بیشورای خر نمی تونید با این لباسا عمل کنید مثلا ؟

من و با سرعت بردن سمت اتاق عمل و کیان دنبالم می دوید ، با نفس نفس گفتم :

من _ کیان ... من مردم ، نیومدم زنده از این در بیرون ، بری زن بگیری میام می رینم تو زندگیتون ! مطمئن باش روحم آرامش براتون نمی ذاره ...

توی نگرانی یه ذره خندید و گفت :

کیان _ به این چیزا فکر نکن دیوونه ، به این فکر کن که داریم سه نفر میشیم .

جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم :

من _ دهننون و به خدا سرویس می کنم ، آآآ .

با نگرانی وایساد و من و بردن توی اتاق ، وای خدا تمام کارایی که کردم و ببخش ، اگه مردم نذار این کیان زن بیاره بالا سره بچم ، خدایا چیز خوردم با نون اضافه .

دکتر اومد داخل و گفت :

دکتر _ بیشتر تلاش کن دختر ، زودباش ...

پرستارا باهام حرف می زدن و من حس قتل بهم دست داده بود ، اینکه بلند شم دهن همشون و پاره کنم .

جیغ می زدم و زور می زدم و پرستارا از این ور می گفتن :

پرستار _ تو می تونی دختر ، بدو ...

انگار دارم توی لیگ برتر بازی می کنم ، نفس عمیقی کشیدم و با تمام توانم زور زدم که دکتر خندید و گفت :

دکتر _ آفرین ...

تا اومدم یه چیزی بگم چشمم بسته شد و فکر کنم بی هوش شدم .

مثل این فیلما آروم آروم چشمم و باز کردم و چشمم و چرخوندم ، کیان کنارم نشسته بود و چشمش بسته بود ، فکر کنم خواب بود ، چشمم تار می دید کیان و ، زر زدم خواستم ادای این آدم باکلاسا رو در بیارم .

آروم دستم و کشیدم روی شکمم که تخت بود ، پس بچم ؟ با یاد آوری دیشب سریع کیان و صدا زدم :

من _ کیان ؟

سریع از خواب بیدار شد و لبخند زد .

کیان _ جانه کیان ؟

با هول گفتم :

من _ بچم کو ؟

خندید و گفت :

کیان _ جوجه کوچولوی من ، بذار به هوش بیای کامل .

بغض کردم و گفتم :

من _ به من دروغ نگو کیان ، اون همه زور زدم به بوق رفت ؟

با چشمای گشاد نگاهم کرد و گفت :

کیان _ مایا ، بی تربیت نشو .

خواستم بشینم که چنان درد پیچید توی بدنم که پدرم و عنایت فرمودم .

کمکم کرد بشینم و بعد از اتاق رفت بیرون ، دستم و کشیدم روی شکمم ، واقعا من بچه دار

شدم ؟ پس اون دردای از سره شب نتیجش این شد .

بعد از ده دقیقه در باز شد و کیان وارد شد و بعد یه پرستار که یه چرخ دستش بود ، اومدن

سمتم که بی قرار به توی چرخ نگاه کردم ، یه بچه ی کوچولو کوچولو اندازه جوجه توش بود !

اگه بدونید اون لحظه چه آرامشی توی بدنم جریان پیدا کرد ؛ اشکی از چشمم فرو ریخت و

آروم گفتم :

من _ بچه منه ؟

پرستاره با لبخند آروم بچه رو برداشت و آورد سمتم ، دستم می لرزید ، تمام مدت کیان با

لبخند و عشق بهمون نگاه می کرد ، بچه رو آروم گرفتم و آرامشم بیشتر شد !

آوردمش نزدیک خودم ، دور اون پتوی آبی مخمل حسابی تو دلبرو شده بود .
 صورتش که کلا کیان بود ، یعنی با کیان مو نمی زد ، یهو لباش تگون خورد و جمع شد ، من
 قربون اون لبای کوچولوت ، قطره اشک بعدیم چکید و افتاد روی گونش که با دستم آروم
 پاکش کردم ، دستای کوچولوش و دراز کرد ولی چشماش و باز نکرد !
 پرستاره از اتاق رفت بیرون و کیان نشست کنارم و با لبخند گفت :
 کیان _ سه نفره شدیم ، قدمش مبارک باشه .
 با گریه آروم بچم و بوسیدم و در حالی که گریه می کردم خندیدم و گفتم :
 من _ کیان چه کیفی داره ، باورم نمیشه .
 توی دلم خداروشکر کردم ، دوباره لبای کوچولوش تگون خورد و یهو صدای گریش در اومد ،
 هول کردم و گفتم :
 من _ فکر کنم شیر می خواد نه ؟
 کیان با تعجب گفت :
 کیان _ خوب باید بهش شیر بدی عزیزم ...
 با تعجب گفتم :
 من _ من ؟
 پوکر گفت :
 کیان _ نه من ، شیر من کجامه ؟
 خندیدم و گفتم :
 من _ خب چجوری باید بهش شیر بدم ؟
 شونش و انداخت بالا که آروم و با هزار درد یه وری شدم و بچه رو گذاشتم روی تخت ،
 پیرهنی که تنم بود برای بیمارستان بود و بندی بود ، سریع بازش کردم و آروم به بچم شیر
 دادم ، وقتی به دهن گرفت دلم خیلی خیلی رفت ، با خنده رو به کیان گفتم :
 من _ وای کیان این جوجه برای ماست .
 خندید و دیدم که به زور جلوی اشکش و گرفت ، لبخند زدم و گفتم :
 من _ من خیلی خوشبختم می دونی ؟
 آروم بلند شد و پیشونیم و بوسید و بعد به بچه نگاه کرد ، بالاخره پسرم رضایت داد و چشمای
 نازش و باز کرد ، چشماش مثل خودم آبی بود ، صورت کیان و چشما من !
 بازم خندیدم و گفتم :
 من _ اسمش واقعا برازندشه ، پسرم از الان بازو داره .

بعد بازوی کوچولوش و بوسیدم که کیان با خنده گفت :
کیان _ آقا " کارن " باباشه دیگه .

آروم پا گذاشتیم داخل مسجد ، کیان با یه دستش بچه رو نگه داشته بود و با یه دستش کمک
من می کرد که بتونم راه برم !

تا وارد شدیم حاج آقا با لبخند اومد سمتمون ، موهام و فرستادم داخل و کیان گفت :

کیان _ ببخش این موقع مزاحم شدیم حاجی ...

حاج آقاهه یه نگاهی به کارن کرد و گفت :

حاج آقا _ ماشاءالله ، خدا نگهدارش باشه ، رحمتید پسر ، بیایید ...

به همراهش راه افتادیم که صندلی برای من گذاشت و من با تشکر به سختی نشستم ، کیان
بچه رو داد دستش و اون شروع کرد به گفتن اذان توی گوش بچم .

فضای مسجد بدجوری آرامش داشت و امیدوارم خوده خدا نگهدار بچم باشه ، حسابی الان
مادر بودن و درک می کنم ! من عاشق بچه و شوهر خنگولم هستم (مادر هم شده هنوز
لطیف نشده) .

بعد از اینکه این کارا تموم شد از مسجد زدیم بیرون که کیان سریع در ماشین و باز کرد و من
نشستم ، بچه رو داد دستم و خودشم نشست ، تمام مدت کارن رو نگاه می کردم ! من قربون
قد و بالات برم زندگیم .

با صدای کیان سریع سرم و بلند کردم که گفت :

کیان _ از الان داره حسودیم میشه ، انقدر که اون و نگاه می کنی من و نگاه می کنی با عشق ؟

ابرویی با عشوه انداختم بالا و گفتم :

من _ به توام با عشق نگاه می کنم .

بعد چند تا پلک زدم که خندید و گفت :

کیان _ خیلی خوب ، ولی این نگاه از اون نگاه ها نیست .

پوفی کشیدم و شالم و به یه دستم درست کردم که دوباره گفت :

کیان _ به یاسی خانم زنگ زدم و گفتم بیاد شمال ... آدرسش بهم گفت ، نمی تونستم تو رو تنها
بذارم که .

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ کار خوبی کردی ...

خیلی دلم می خواست بابا هم میومد ولی باید به حسم غلبه کنم ، بابا بفهمه مایان هم می فهمه و دیگه ولم نمی کنن .

وقتی رسیدیم دیدم که چند تا قصاب دم درمون وایسادن و با لبخند کیان فهمیدم که کار خودش ، چند تا از همسایه ها اومده بودن دم در ، نرجس خانم دوید سمتم و آروم بغلم کرد و بهم تبریک گفت .

سره گوسفند رو بریدن و ما از روش رد شدیم ، کلی از نرجس خانم و بقیه تشکر کردم و رفتم داخل ، هرچی تعارف کردم بیان نیومدن و رفتن . کیان موند دم در تا پول قصاب ها رو بده ، وارد خونه شدم و آروم نشستم روی مبل ، صدای گریه ی کارن در اومد و من آروم گذاشتمش کنارم روی مبل . شنلم و در آوردم و همینطور شالم و کارن و گرفتم توی بغلم و مشغول شیر دادن بهش شدم .

کیان اومد داخل و یهو خندید و گفت :

کیان _ چند ماه انتظار تموم شد .

لبخندی زدم ، بیشعوره منحرف !

آروم صورت بچم و نوازش کردم و بوسیدمش ، رفت بالا تا لباساش و عوض کنه ! وقتی اومد پایین نالیدم :

من _ وای کیان خیلی گشمنه .

کارن دهنش و گرفته بود و خوابش برده بود ، پیرهنم و درست کردم و گرفتمش سمت کیان که محکم بوسیدش و من جیغ زدم :

من _ الاغ الان خوابیده ، بیدارش نکن ...

با عشق گفت :

کیان _ نمی دونی چه قدر مزه داد .

آروم گفتم :

من _ ببرش توی اتاق بذار بخوابه ، تا نزدم لهت کنم .

سرش و تگون داد و خواست دوباره ماچش کنه که کنترل تلویزون و برداشتم و خواستم سمتش پرت کنم که با خنده گفت :

کیان _ ببخشید غلط کردم ...

بعد آروم رفت بالا ، تکیه دادم روی مبل و نفسم و راحت فرستادم بیرون .

یهو صدای گریه ی بچه اومد و فهمیدم کیان کار خودش و کرده ، جیغ زدم :

من _ کیان ؟ زندت نمی دارم .

به سختی بلند شدم و شنل و شالم و که روی مبل افتاده بود و برداشتم و به سمت پله ها رفتم ، با جونی که از تنم در اومد رفتم بالا و دمپایی که دم راه پله بود و برداشتم و رفتم توی اتاق کارن که از قبل چیده بودیمش .

کیان آرومش کرده بود و گذاشته بودش روی تخت کوچولوش ، دمپایی رو زرت پرت کردم سمتش که خورد توی کمرش و جیغ زد !

کیان _ آی .

به زور وایساده بودم ولی جیغ زدم :

من _ مگه نگفتم بوسش نکن ؟

در حالی که کمرش و می مالید اومد سمتم و گفت :

کیان _ آخه نمی دونی چه قدر خوشمزست .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

من _ بیا کمکم کن لباسم و عوض کنم .

رفتم توی اتاق و نشستم روی تخت ، کیان لباس راحت برام آورد ، جوری که توش اذیت نشم ، کمکم کرد تنم کنم و بعد موهام و جمع کردم و از در رفتم بیرون !

کیان _ باید یه چند وقتی بیاییم پایین بخواییم ، دکتر گفت زیاد نباید فعالیت داشته باشی ...

نشستم روی مبل و نفسم و فرستادم بیرون ، آخ که جونم در اومد .

من _ کیان گشمنه ...

دستم و گرفت و گفت :

کیان _ چی می خوری عشقم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من _ املت .

ابروش و انداخت بالا و گفت :

کیان _ جدی ؟

سرم و به عنوان مثبت تکون دادم که بلند شد تا املت درست کنه ، یا صاحب الزمان خودت به دادمون برس .

تلویزیون و روشن کردم و مشغول دیدن برنامه ها شدم ، زیاد روی مبل هم نمی تونستم بشینم برای همین نشستم روی زمین و راحت پاهام و دراز کردم .

کیان سفره رو آورد و پهن کرد جلوی من و بقیه وسایلم آورد و خودش هم نشست ، اولین
لقمه رو برام گرفت که با عشق ازش گرفتم و خوردم ...
میون خوردنامون برنامه رفت روی تبلیغ ... انقدر کفرم می گیره از این تبلیغه .
نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :
من _ نگاه ! یارو از سره کار میاد توی خونه هشتصد متریش بعد دوتا بچه خوشگل و مو بور
می دوئن سمتش ، بعد ناهار تن ماهی می خورن .
کیان خندید و گفت :
کیان _ واقعانم .
بعد از اینکه غذای خوشمزه کیان رو خوردیم ، دوست داشتم بخوابم برای همین کیان رفت
برام بالش و پتو آورد و شفاژها رو روشن کرد !
دراز کشیدم و خودشم دراز کشید ، دستش و گذاشته بود روی سرش ، آروم گفتم :
من _ به چی فکر می کنی ؟
نفسش و فرستاد بیرون و با لبخند گفت :
کیان _ به روزهایی که با هم داشتیم .
منم متقابلا لبخند زدم ، چه کارهایی که نکردیم من و کیان ، چه آتیشایی که نسوزوندیم .
کیان _ الان بچه داریم مایا ، واقعا به کجا رسیدیم ؟
احساسی گفتم :
من _ به خوشبختی ...
چه زر و اطواری میام براش ، عوق عوق حالم بد شد .
برگشت سمتم و خمار نگاهم کرد ، پوکر نگاهش کردم و گفتم :
من _ مغز علفی ، یه نگاه به وضع من بندازی بد نیستا ...
خندید و گفت :
کیان _ مگه من چیزی گفتم ؟
خواستم یه چیزی بگم که صدای زنگ اومد ، وای من می خواستم بخوابم .
کیان بلند شد و رفت سمت آیفون و گفت :
کیان _ یاسی خانمه .
با تعجب گفتم :
من _ چه قدر زود رسید ...
قفل و زد و گفت :

کیان _ موقعی که رفتی برای زایمان به بنده خدا زنگ زدم و از خواب بیدارش کردم .
در باز شد و من به سختی نشستم ، کیان کلی یاسی جون و تحویل گرفت و یاسی جون با
مهربونی باهاش برخورد کرد ، کیان وسایلش و گرفت و برد بذاره توی اتاق ...
یاسی جون نگاهش و چرخوند و رسید به من ، خواستم بلند شم که به سرعت خودش و
رسوند بهم و نداشت بلند شم ، بغلش کردم که خندید و گفت :
یاسی جون _ ورپریده مامان شده .
با خنده ازش جدا شدم و گفتم :
من _ خوب کردی اومدی یاسی جون ...
نشست کنارم و گفت :
یاسی جون _ شما دیروز رفتید دختر چیشد یهو ؟
شروع کردم به تعریف کردن ماجرا که کیانم مثل این کدبانو ها چایی ریخت و آورد برامون و
تعارف کرد .
بعد خیلی مودبانه نشست ، یاسی جون با دلخوری گفت :
یاسی جون _ مجبور شدم به بابات دروغ بگم ورپریده ، گفتم می خوام برم مسافرت ، بد
کردی به پدرت نگفتی ...
سرم و انداختم پایین و گفتم :
من _ غریبه نیستید که یاسی جون روزای غمگینم نبودن حالا روزای خوشیم باشن ؟
نفسش و داد بیرون و با گفتن کلمه " چه می دونم والا " بحث و خاتمه داد .
سرش و یکم چرخوند و گفت :
یاسی جون _ پس قدم نو رسیدت کو ؟
لبخندی زدم و گفتم :
من _ غذاش و خورده خوابه .
لبخند زد و اشک توی چشماش حلقه زد .
یاسی جون _ خداهشده انقدر که برات خوشحال شدم اندازه ای بود که برای بچه خودم
خوشحال شدم ، آخه توام بچمی .
دستش و بوسیدم و گفتم :
من _ عاشقتم به خدا .
کیان مودب گفت :
کیان _ چاییتون سرد نشه ...

با دهنی باز به کیان نگاه می کردم ، نه بابا عجب شوهر مودبی دارم من .
 رو کردم سمت یاسی جون و گفتم :
 من _ یاسی جونم تازه از راه رسیدی خسته ای ، بلند شو برو استراحت کن .
 چابیش و سرکشید و گفت :
 یاسی جون _ نه مادر شام بذارم .
 آروم دستم و گذاشتم روی دستش و گفتم :
 من _ زوده حالا ، کو تا شام ؟ برو استراحت کن توی اتاق ما .
 با تعجب گفت :
 یاسی جون _ پس خودتون چی ؟
 کیان به جای من گفت :
 کیان _ مایا که نباید زیاد بالا پایین کنه برای همین برای چند وقت میاییم پایین می خوابیم .
 یاسی جون آهانی گفت و به اصرار من بالاخره بلند شد ، به کیان اشاره کردم راهنماییش کنه تا معذب نباشه ...
 اونا که رفتن منم با خیال راحت دراز کشیدم و خوابم برد ... با صدای گریه کارن سریع پریدم و دیدم که کیان داره تکونش میده .
 من _ بدش به من ...
 داد دستم و آروم کنار خودم گذاشتمش ، پیرهنم و دادم بالا و مشغول شیر دادنش شدم .
 کیان معلوم بود خواب بوده و با صدای کارن از خواب پریده و رفته آوردش ، دوباره دراز کشید ، خمیازه ای کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم که ۴ رو نشون می داد ، بچم حق داشته گشش باشه ، بمیرم براش ...
 همینطوری که قربون صدقش می رفتم مواظب بودم شیر نپره توی گلوش !
 من _ قربون اون لوچات برم من مامانی .
 کیان درحالی که چشمش بسته بود گفت :
 کیان _ یکم قربون صدقه ما هم برو .
 با خنده گفتم :
 من _ بی چشم و روی حسود ، خودت و با پسرت مقایسه می کنی ؟
 چشم بسته لوچاش و آویزون کرد که اعتراف می کنم دلم براش ضعف کرد .
 تمام مدتی که کارن شیر می خورد کیان هم هی غر می زد ، منم می خندیدم بهش و عشق می کردم !

بالاخره آقا کارن رضایت دادن و دهنش و گرفت و چشماش و تا ته باز نگه داشت که محکم خودم بوسش کردم ، فدای اون چشات برم .
بلندش کردم و گفتم :
من _ خوشگل کی بودی تو ؟ نفس کی بودی تو ؟ عشق کی بودی تو ؟
کیان با لبخند چشماش و باز کرد و از لج من گفت :
کیان _ بچه ی زشت .
آروم کارن و بغل کردم و با دست آزادم کوییدم توی سر کیان !
صدای پا رو از طبقه بالا شنیدم و فهمیدم یاسی جون داره میاد پایین ، کیان بلند شد و مثل آدم نشست ، آروم گفتم :
من _ راستی میوه داریم توی یخچال ؟
سرش و تگون داد و گفت :
کیان _ من که ندیدم ، بهتره برم بگیرم هان ؟
سرم و به عنوان مثبت تگون دادم و یاسی جون با شوق اومد پایین ، کیان بلند شد و یه سلام بهش کرد و رفت بالا تا لباساش و بیوشه !
یاسی جون اومد سمتم و از دیدن کارن شروع کرد به قربون صدقه رفتنش ، گرفت دستش و کلی هزار ماشاالله گفت ، با لبخند گفتم :
من _ کلی باید بهم یاد بدی بچه داری رو ...
با لبخند گفت :
یاسی جون _ کاری نداره که ، خودت یاد می گیری ، دیدی چه راحت تونستی بهش شیر بدی ؟
سرم و تگون دادم و گفتم :
من _ الان کارن یه روزشه و من نمی دونم حتی باید پوشک ببندم براش یا نه ؟
با اخم گفت :
یاسی جون _ پوشک چیه مادر ؟ کهنه باید براش ببندی ، تا پاهاش ایراد پیدا نکنه ...
متعجب گفتم :
من _ جدی ؟
سرش و تگون داد و گفت :
یاسی جون _ تا ۱۰ روز اول که بدنش نرمه باید اینکارا رو کنی ، برای همین میگن مواظب سر بچه باشیم چون سرش نرمه و دست بهش بزنی میره تو ...
چشمام داشت درمیومد ، عمرا بچه رو دیگه بدم دست کیان !

ادامه داد :

یاسی جون _ دماغش اگه پهنه باید انقدر بمالی تا فرم بگیره که ماشالله هزار الله اکبر ، هیچیش نیست بچه فقط یکم زیادی شیربرنجه .

خندیدم و گفتم :

من _ یاسی جون ؟ دلت میاد ؟ بچم به این خوشگلی !

برای اینکه سر به سرم بذار گفت :

یاسی جون _ سوسکه از دیوار می رفت بالا مادرش گفت قربون دست و پای بلوریت ...
عوقی زدم که خندید و کیان حاضر و آماده اومد پایین ، یاسی جون بهش سفارش کرد که شیر خشک و چند تا وسیله بگیره بیاره .

کیان چشمی گفت و رفت ، یاسی جون برگشت سمتم و گفت :

یاسی جون _ پسره خیلی خوبیه ، خدا حفظش کنه .

با عشق گفتم :

من _ خیلی یاسی جون ، یعنی واقعا خوشبختم الان ... یه تار موش و به دنیا نمیدم .

زیر لب خداروشکر کرد و دوباره گفت :

یاسی جون _ از الان بهش شیر خشک ندیا ... بذار بیشتر از خودت شیر بخوره توام خوب خودت و تغذیه کن ...

چشمی گفتم و بچه رو داد دستم ، جوجه ماشینی منه !

یاسی جون بلند شد تا بره شام حاضر کنه ، به سختی بلند شدم و در حالی که کارن دستم بود به سمت آشپزخونه رفتم تا راهنماییش کنم .

نشستم روی صندلی آشپزخونه و بهش می گفتم که وسایلا کجاست ...

توی این چند وقتی که یاسی جون پیشمون بود واقعا بچه داری رو یاد گرفتم ، امروز روز ۱۳ بود که کارن به دنیا اومده بود و یاسی جون دوروزه که رفته ، چون هم من خیلی خوب شده بودم هم کارن دیگه کار روز ۱۰ تموم شده بود !

به یاسی جون گفتم اشکال نداره اگه به بابام اینا بگه ولی بهتره بهشون توضیح بده که فعلا نیان چون نیاز به استراحت داریم ؛ شاید بیشعوری باشه ولی واقعا نمی خواستم آرامش خانوادم بهم بخوره ...

از حموم اومدم بیرون و رفتم توی اتاق ، کارن خواب بود و کیان تازه اومد بود از سره کار ، حولم و درآوردم و خواستم لباسم و تنم کنم که نگاهی توی آینه به شکمم انداختم که در اثر حاملگی ترکای ریز سفید محوی روش ایجاد شده بود ...

قیافم غمگین شد که کیان دستش و دور شکمم حصار کرد و زیر گوشم نجوا کرد :
کیان _ من همه جوهره تو رو دوست دارم .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من _ خداکنه .

دلخور برم گردوند و گفت :

کیان _ یعنی انقدر به عشق من شک داری ؟

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

من _ نه عشقم ولی ...

با ب*و*س*ه ای که بهم زد مهر سکوت و روی لبام نشوند و بعد از چند ماه دوری بالاخره
این فاصله رو شکست !

ساعت حدودای ۳ نصف شب بود که با صدای گریه ی کارن بلند شدم و روبدوشامبرم و تنم
کردم و از اتاق رفتم بیرون ، داشتم از بی خوابی می مردم ، رفتم توی اتاق کارن و بغلش کردم
، آروم می زدم به پشتش و توی گوشش لالایی می گفتم ، برگشتم توی اتاق خودمون و دراز
کشیدم ، بند روبدوشامبر و باز کردم و شروع کردم به شیر دادن کارن ، کیان از گریه ی
کارن بیدار شده بود و توی جاش جابه بجا شد ، چشمام داشت از خواب بسته می شد که یهو
پریدم و دیدم کارن رنگش داره کبود میشه و نفسش بالا نمیاد ، دست و پاهام شروع کرد
لرزیدن و جیغ زدم :

من _ کیان ، نمی تونه نفس بکشه ...

بعد زدم زیره گریه ، کیان مثل جت پرید و کارن و برداشت و من نمی تونستم کاری کنم ،
لعنت به من که خوابم برد ، بدجور گریه می کردم و می دیدم که نفسش بالا نمیاد ، کیان با
کلافگی داد زد :

کیان _ گریه نکن ، چیزی نیست ...

بعد کارن و برعکس کرد و زد پشتش ، با گریه و دست و پای لرزون نگاهشون می کردم که با
سرفه کارن نفس عمیقی کشیدم و گریم بیشتر شد ، رنگ صورتش برگشت و من محکم گرفتم
بغلم ، بمیرم برات ، لعنت به من .

کیان هم با دست و پای لرزون دراز کشید روی تخت و گفت :

کیان _ الکی گریه نکن دیگه ، قلبم درد گرفت .

بعد دستش و گذاشت روی قلبش ، اشکام و پاک کردم و آروم زدم به پشت بچم ، زد زیر گریه و بلند شروع کرد گریه کردن ، بلند شدم و شروع کردم راه رفتن و توی گوشش لالایی گفتن و هیس هیس کردن .

من _ هیش چیزی نیست مامانی ، قربونت برم من ، نخود چی ، آلوچه ی مامان .
حدود نیم ساعت دور گردوندمش و بالاخره خوابش برد ، خیلی از خودم حرصم گرفته بود و واقعا از خودم متنفر شده بودم ! حاضر بودم نفس من بالا نیاد ولی کارن اینجوری نشه .
تصمیم گرفتم امشب از خودم دورش نکنم برای همین گذاشتمش بین خودم و کیان و آروم خوابیدم .

صبح که از خواب بیدار شدم کارن ماشاالله هنوز خواب بود ، به مادرش رفته بود در این مورد و اولین بچه ای بود که دیر از خواب بیدار می شد !

موهام و شونه کردم و بعد از بستنش از اتاق رفتم بیرون ، کیان رفته بود سره کار و تصمیم گرفتم یکم خونه رو تمیز کنم برای همین دستمال مرطوبی برداشتم و افتادم به جون هر چی شیشه بود ، جارو برقی رو هم آوردم پایین و مشغول تمیز کردن شدم ، حسابی خونه رو جارو کشیدم جوری که برق می زد ، با جارو برقی روی مبل ها رو هم کشیدم و بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قورمه سبزی شدم ، عجب بویی راه انداخته بودم و از اون جایی که صبحانه هنوز نخورده بودم بدجور ضعف کرده بودم ، از توی یخچال یکم پنیر و کره آوردم بیرون و مشغول خوردن شدم ، ساعت ۱۰ ونیم بود و بعد از خوردن خواستم برم حموم که صدای تلفن خونه در اومد ، به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره دیدم که مهساسست ، اوه اوه .

من _ بله بفرمایید ؟

با صدای خیغ مهسا گوشی رو از خودم دور کردم :

مهسا _ چطوری مامان کوچولو ؟

ریلکس گفتم :

من _ مثل آدم هم می تونی حرف بزنی !

خندید و دوباره گوشی رو نزدیک کردم که گفت :

مهسا _ عادت کردم جونه تو ، چه خبرا ؟ زندگی مشترک خوبه ؟ بچه داری خوبه ؟

نشستم روی مبل و گفتم :

من _ بله خیلی عالیه ، خاک بر سرت این عادات رو از سرت بنداز دو روز دیگه شوهر کنی سه سوته طلاق می ده ...

بازم خندید و گفت :
 مهسا _ خبر دارم برات دست اول ، اون پسره بود سینا ؟
 اخمام رفت توی هم و گفتم :
 من _ خب ؟
 خندش شدت گرفت و گفت :
 مهسا _ باهاش نامزد کردم !
 قشنگ هفت هشتا سخته زدم پشت تلفن ، این چرا انقدر ریلکسه وقتی می
 دونسته من قبلا باهاش دوست بودم .
 من _ چرت میگی نه ؟
 جدی شد و گفت :
 مهسا _ نه به جان مادرم ، بابام عاشقش شده بود ، منم دیدم شوهر کمه سریع
 قبول کردم !
 قیافم پوکر شد !
 من _ یعنی خاک برسرت ، مهسا تو با اینکه می دونستی قبلا من و می خواسته
 بازم قبول کردی ؟
 آروم گفت :
 مهسا _ اصلا ربطی نداره ، من خودت هم می دونی از اون دخترایی نیستم که ببینم
 گذشتش چی بوده ... تازه به منم گفت که تورو فراموش کرده کاملاً .
 از شنیدن این خبر خوشحال شدم و گفتم :
 من _ پس مبارکه دیگه !
 با خنده گفت :
 مهسا _ می خوایم با داداشش و زن داداشش بیاییم یه چند روزی شمال ، یعنی یکم تفریح کنیم .
 ابروم و انداختم بالا و گفتم :
 من _ چه عالی !
 جیغ زد :
 مهسا _ میمون خودت و نزن به اون راه ، می خوام پیام جیگر خاله رو هم ببینم ، سریع آدرست
 و اس می کنیا ، داریم راه میفتیم ما امروز .
 با دستم محکم زدم توی سرم و از روی اجبار گفتم :
 من _ باشه ، قدمتون روی چشم !

بعد از کلی زر زر بالاخره قطع کردم ، کیان از دیدن سینا سکنه می کنه !
 موندن چیکار کنم ، بهتره فعلا به کیان نگم چون می دونم حسابی جلوی مهسا ضایع می کنه و
 میگه بهشون بگم که ما نیستیم !
 چه غلطی کردم به مهسا گفتم کجا زندگی می کنیما ، نگاهی به ساعت کردم ، بهتره تا کارن بیدار
 نشده من برم یه دوش بگیرم .
 سریع رفتم توی حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و تا از حموم اومدم بیرون صدای گریه
 ی کارن بلند شد ، با همون حوله رفتم توی اتاق و بغلش کردم !
 من _ وای وای پسر خوشگلم داره گریه می کنه ، آخه مرد که گریه نمی کنه مامانی !
 تا بغلش کردم آرام شد ، بزغاله عادت کرده به من ، جدیدا با دیدن کیان چنان دست و پا می
 زنه ها ، کیان هم انقدر ماچش می کنه که لپاش قرمز و دون دون شده !
 رفتم سمت اتاقش و از توی کمدش لباسای راحتی گرم برداشتم و تنش کردم ، به قول یاسی
 جون کهنه برای کارن بهتر بود چون امتحان کردم با پوشک اصلا راحت نیست و پاهاش عرق
 سوز می شد ، نگاهی به وضعیتش کردم که سفید بود خداروشکر هنوز خراب کاری نکرده بود
 ...
 دستی به شوید های روی سرش کشیدم و بعد از بوسیدنش از اتاقش رفتم بیرون و رفتم توی
 اتاق خودمون ، نشستم روی تخت و مشغول شیر دادن بهش شدم ، چه با ولع می خورد بچم .
 بعد از اینکه شیر خورد شروع کرد به دست و پا زدن که باز شروع کردم قربون صدقه رفتنش
 ، کلا شورش و مسخره کردم !
 گذاشتمش روی تخت و مشغول عوض کردن لباسام شدم و صدای در اومد ، سریع کارن و
 برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ، یکم ترسیده بودم !
 از دیدن کیان که انقدر بی حال بود تعجب کردم و دوییدم سمتش ، با دیدن ما لبخند خسته ای
 زد و هم من و هم کارن و بوسید و گفت :
 کیان _ علیک سلام ...
 با تعجب گفتم :
 من _ سلام ، چرا الان اومدی ؟
 پالتوش و در آورد و داد دستم و کارن و گرفت بغلش و گفت :
 کیان _ سرم خیلی درد می کرد ، حوصله موندن نداشتم برای همین اومدم خونه !
 نگران گفتم :
 من _ پس برو بشین !

سرش و تگون داد و همینطور که قربون صدقه ی کارن می رفت ، رفت نشست روی مبل !
پالتوش و آویزون کردم و رفتم توی آشپزخونه و یه شربت آبلیمو برای کیان درست کردم و
سریع اومدم بیرون ، کارن توی بغل کیان خودش و داشت می کشت انقدر دست و پا زد !
کیان هم که کیف می کرد کلی قربون صدقش می رفت !
شربت و دادم دستش و نشستم کنارش و گفتم :
من _ چرا سرت درد می کنه ؟
با تعجب گفت :
کیان _ نمی دونم والا ، اینم سواله عزیزم ؟
هایو ، لوچام و آویزون کردم که فهمید ناراحت شدم ، خوب نگرانشم دیگه ...
با لبخند شربت و خورد و بعد با لحن خر کننده ای گفت :
کیان _ چه لباسای خوشگلی پوشیدی جوجه کوچولو .
با ذوق گفتم :
من _ جدی ؟
لباسام عروسی بود و اونم خوشش میومد خوب ، تاب و شلوارک مینیون ها رو پوشیده بودم !
با خنده کارن و داد دستم و گفت :
کیان _ والا .
انقدر احساساتی و جوگیر شده بودم که پریدم بغلش و گفتم :
من _ کیان هیچ وقت هایو نشو ، باشه ؟
صدای گریه ی کارن باعث شد کیان بخنده ، روی موهام و بوسید و گفت :
کیان _ چشم عشقم .
خوب بسه بسه ، حالم بهم خورد !
کارن و از دستش گرفتم و گفتم :
من _ بلند شو یکم استراحت کن تا موقع ناهار سره حال باشی .
سرش و تگون داد و بلند شد تا بره بخوابه ، کارن هنوز گریه می کرد و من سعی کردم آرومش
کنم ، جاش و چک کردم ولی هیچیش نبود ، خواستم بهش شیر بدم که با گریه نمی خورد ، پس
صد در صد خوابش میاد .
من _ مامانی هیس دیگه ، هیچی نیست پسلم .
کوسن های بزرگ روی مبل و برداشتم و نشستم روی زمین و کوسن و گذاشتم روی پاهام و
کارن و آروم گذاشتم روی پاهام و شروع کردم به تگون دادنش !

یکم آروم شده بود ولی ناز می کرد و گاهی صداش در میومد که منم کم نذاشتم و براش لالایی خوندم .

وقتی خوابش برد همون جا گذاشتمش بخوابه و رفتم توی آشپزخونه تا سالاد درست کنم ، بعد از درست کردن سالاد شیرازی ، از آشپزخونه رفتم بیرون و بیکار توی خونه ول گشتم ... حوصلم حسابی سر رفته بود و دلم می خواست که یه کاری کنم ، از پله ها رفتم بالا و در اتاقمون و باز کردم ، کیان خوابیده بود و من با لوچایی آویزون نگاهش کردم . نفسم و فرستادم بیرون و دوباره برگشتم پایین و تلویزیون و روشن کردم ، صداش و کم کردم تا کارن بیدار نشه !

داشت فوتبال نشون می داد ، ذلیل شن ان شاءالله با این برنامه هاشون ! ایشی گفتم و سریع تلویزیون و خاموش کردم و گوشیم و روشن کردم ، رفتم یکم توی سایت مایتا چرخ زدم تا موقع ناهار !

موقع ناهار سریع کیان و بیدار کردم و رفتم توی آشپزخونه و میز و چیدم ، با قیافه ای خوابالو اومد توی آشپزخونه و براش غذا کشیدم ، غذا رو بو کرد و گفت : کیان _ دمت گرم عجب غذایی درست کردی .

با نیش باز گفتم :

من _ نوش جونت عشقم .

بعد چند تا پلک زدم که مشکوک نگاهم کرد ، لبخند پت و پهنی زدم و یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد ، سریع پریدم و دیدم مهساست که تک زنگ زده اس ام اسش رو بینم ، پیامش و باز کردم که دیدم آدرس می خواد ، یا الله !

کیان اخم کرد و گفت :

کیان _ کیه ؟

با هول لبخند زدم و گفتم :

من _ عه چیزه مهساست دیگه !

یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت :

کیان _ خوب ؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :

من _ آدرس خنمون و می خواد ، داره میاد شمال یه چند وقتی !

سرش و تگون داد و دوباره مشغول شد ، سریع آدرس و فرستادم و رفتم نشستم پشت میز ، وای خدا سینا رو کجای دلم بذارم ؟

غذا به زور از گلوم رفت پایین ، از بس استرس داشتم . بعد از غذا ظرفا رو شستم و کیان رفت تا نماز بخونه ، بعد از اینکه کارام تموم شد کارن دوباره بیدار شد و بعد از شیر دادن بهش خواستم یکم بخوابم که صدای زنگ بلند شد !

نگاهی به ساعت انداختم که ۷ بعد از ظهر و نشون می داد ، آب دهنم و قورت دادم و رفتم سمت آیفون و بیرون و نگاه کردم ، یا پیغمبر ، مهساسست !
یعنی نرسیده پهن شده اینجا ، سریع آیفون و برداشتم و گفتم :
من _ کیه ؟

صدای جیغ جیغی مهسا به گوشم خورد :

مهسا _ باز کن که اومدیم چتر شیم .

خنده ی الکی کردم و قفل در رو زدم و سریع رفتم سمت کارن و برش داشتم و از پله ها رفتم بالا ، کیان نمازش تموم شده بود و می خواست بخوابه که با هول گفتم :

من _ کیان مهسا اینا اومدن ، بیا برو پایین تا من لباسام و عوض کنم !

سرش و تگون داد و دستی به موهاش کشید و رفت پایین ، سریع لباس پوشیده تنم کردم و کارن و بوس کردم و بغلش کردم و رفتم پایین ، مهسا داشت جیغ جیغ می کرد و به کیان تبریک می گفت ، تا رفتم پایین دیدم که کیان همون طور ثابت مونده ، نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به سینا که داشت کیان و نگاه می کرد .

دست و پاهاش شل شده بود ، کارن و سفت چسبیدم و رفتم نزدیک و با لبخند گفتم :
من _ سلام ، خوش اومدید ...

مهسا با قیافه ای که خیلی تغییر کرده بود اومد نزدیکم و بغلم کرد ، بعد نگاهش افتاد به کارن و سریع از دستم گرفتش و دوباره جیغ جیغ کرد که بچم گرخید !
دستام و توی هم گره زدم و سرم و در برابر نگاه خیره ی سینا انداختم پایین .
سعی کردم به خودم مسلط باشم !

من _ سلام آقا سینا ، تبریک میگم ، خوش بخت بشید .

سرم و بلند کردم که دیدم دلخور نگاهم می کنه ولی لبخند تلخی زد و گفت :
سینا _ ممنون مایا خانم .

کیان با حرص گفت :

کیان _ بفرمایید بشینید !

سریع رفتن نشستن و کیان اومد سمتم و تقریبا هولم داد توی آشپزخونه ، با صدای آروم ولی عصبی گفت :

کیان _ این مرتیکه اینجا چیکار می کنه ؟ تو می دونستی نه ؟

لبم و جوییدم و گفتم :

من _ به خدا امروز مهسا بهم گفت ، تازه باهم نامزد کردن دیگه .

دستش و مشت کرد و آروم کوبید به دیوار و گفت :

کیان _ با خر که طرف نیستید ، نگاهش به تو هنوزم مثل قبله ، گوش کن مایا ، به خداوندی خدا قسم بینم جلوش جلف بازی در میاری اصلا زیاد جلو چشمش و از کنار من جم می خوری ، خونت پای خودته .

نفسم بند اومده بود برای همین سریع سرم و تگون دادم و اون با چشمای به خون نشسته از آشپزخونه رفت بیرون ، دستم و گذاشتم روی قلبم و گفتم :

من _ تف به گورت بیاد زندگی .

حالا به زندگی چه ربطی داره ؟ خفه شو بابا وجدان بی موقع اسکل ، اعصاب مصاب تعطيله ها !

چهار تا چایی ریختم و ظرف شکلات رو هم گذاشتم توی سینی و از آشپزخونه رفتم بیرون ، کارن بغل کیان بود و سینا سرش پایین بود و مهسا داشت با فضولی به این ور و اون ور نگاه می کرد !

تا وارد شدم همه نگاهم کردن که لبخند زدم و خواستم تعارف کنم که کیان سریع پرید و کارن و داد دست من و سینی رو گرفت ؛ از ترس اینکه نرم سمت سینا معلوم بود که بلند شد !

نشستم سره جام و با لبخند رو به مهسا گفتم :

من _ پس بقیه کوشن ؟

چایی رو برداشت و تشکر کرد و گفت :

مهسا _ بنده خداها رفتن ویلای خودشون منم که سر از پا نمی شناختم به سینا گفتم اول بیایم عشق خاله رو ببینیم ، واسه توی نکبت نیومدم فقط واسه اون گوگولی اومدم .

کارن تو بغلم وول خورد که خندید و قربون صدقش رفت !

کیان کنارم نشست و سینا با صدای آرومی گفت :

سینا _ اما شما که ۸ ماهه ازدواج کردید ، چه سریع بچه دار شدید .

خواستم حرف بزنم که کیان گفت :

کیان _ تصمیم دوتامون بود ، همون ماه اول .

از خجالت لبم و جوییدم و مهسا اشاره کرد که خیالم تخت باشه ، چه قدر این دختر بیخیاله ؛

واقعانم بیخیاله ، یعنی یه چیزی از من بدتر .

خیلی دوست داشتم بفهمم چیشد که سینا رفت خاستگاری مهسا ولی اگه این سوال و می پرسیدم
کیان گردنم و می شکست !

مهسا شروع کرد زر زدن و از این و اون گفتن که یک ساعت گذشت و سینا اشاره کرد که بلند
شن برن !

منم که خاک تو سر تعارف زدم :

من _ شام بمونید خوب .

مهسا از خداخواسته گفت :

مهسا _ مزاحم نباشیم ؟ باشه حالا که انقدر اصرار می کنی می مونیم .

سینا خواست مخالفت کنه که مهسا یه جواری نگاهش کرد لال شد ، آفرین مهسا مثل خودم باش
!

کیان با لبخند قاتل مانندی به من نگاه کرد که منم لبخند پت و پهنی زدم !

تصمیم گرفتیم شام جوجه درست کنیم و سپردیم به مردا ، حالا نه اینکه سینا و کیان عاشق سینه
چاک هم بودن ...

کارن و دادم دست کیان و با مهسا رفتیم توی آشپزخونه ، سریع گفتم :

من _ مهسا سینا چشه ؟

همینطور که فضولی می کرد گفت :

مهسا _ چشم نیست گوشه ، مایا خره فکر کردی چرا من اون و با خودم راه انداختم آوردمش
اینجا ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

مهسا _ برای اینکه به احساسش غلبه کنه و ببینه که تو چه قدر خوشبختی ، خره اون بعضی شبا
می دونی چه قدر گریه می کنه ؟

مات زده گفتم :

من _ جدی ؟

سرش و تکون داد و گفت :

مهسا _ والا ، اونم پیش خودم ، با من خیلی درد و دل می کنه !

آروم گفتم :

من _ تو ، تو بدت نمیاد ؟

نشست روی صندلی و گفت :

مهسا _ نه اینکه دلم از سنگ باشه ، درسته شاید یکم حسادت کنم ولی می دونم سينا دوستم داره

منم متقابلا نشستم و گفتم :

من _ از کجا می دونی ؟ اصلا چند وقته نامزد کردید الاغ که به من نگفتی ؟

لبش و جویید و گفت :

مهسا _ سه ماهی هست ، ولی نخواستم بهت بگم که فکر کنی پسره عوضی هستش !

پوکر بهش نگاه کردم که خندید و گفت :

مهسا _ یه روز که با بچه ها رفته بودیم کلاس تقویتی دیدمش ، از تو پرسید و منم گفتم که زندگیت بر چه قراره ، خلاصه گفت که می خواد با من در مورد تو حرف بزنه و هی قرار گذاشتیم و اینا که بالاخره خاستگاری کرد و گفت که احساس خوبی بهش میدم و دوستم داره ، حتی بیچاره گفت که تورو فراموش نکرده و می خواد که من کمکش کنم !

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من _ چه چسمانتیک بازیا .

از خنده روده بر شد و گفت :

مهسا _ جونه تو خیلی خوشبختم الان ، داره فراموشت می کنه و امروز ضربه آخر و بهش زدم .
با نگرانی گفتم :

من _ حالا فراموش می کنه ؟

برای اولین بار لبخند آرومی زد و گفت :

مهسا _ امروز بهم قول داد که فراموش کنه ، سينا قولش واقعا قوله .

تودلم خدا کنه ای گفتم که زد به بازوم و گفتم :

مهسا _ نزدیک بود شوهرت سينا رو قورت بده ها ، بدجور به خورش شنست ...

منم که دلم پر سریع گفتم :

من _ فقط مواظب سينا باش .

بعد دوتایی زدیم زیر خنده ، بلند شدم و وسایل شام و با کمک مهسا آماده کردیم که متوجه شدم چند دقیقهست نگاه خیرش روی منه ... برگشتم و با تعجب گفتم :

من _ چیه ؟ چرا مثل بز من و نگاه می کنی ؟

لبخند آرومی زد و گفت :

مهسا _ خیلی خانم شدی مایا ، خیلی تغییر کردی ، خانم بودن و مادر بودن روت نشسته و می تونم بگم واقعا فوق العادت کرده ...

لبخند متقابلا آرومی زدم و گفتم :

من _ مهسا من واقعا خوشبختم ، دوست ندارم هیچ وقت این زندگی رو از دست بدم .
با خنده گفت :

مهسا _ کیان خره اگه از دستت بده ، بابا زن به این حیگری که منم حتی بهت چشم دارم ، جوون بابا .

زدم توی سرش و گفتم :

من _ شتر مرغ آفریقایی بد چیزی انداختم توی دهنتا ...

سرش و مالید و گفت :

مهسا _ هر چه قدرم تغییر کرده باشیا این رفتارها و حیوون بازیت تغییر نکرده !
چشم غره ای بهش رفتم و بعد از طعم دار کردن جوجه ها ، گذاشتمش توی یخچال و صدای گریه ی کارن بلند شد که مهسا پرید و گفت :

مهسا _ من میارمش .

کیان هم صدام کرد که مهسا رفت بیرون و من نشستم روی صندلی ، مهسا با قربون صدقه آوردش تو آشپزخونه و یه بوس محکم نشوند روی لپش و دادش دستم و گفتم :

مهسا _ چه قدر خوشمزست این بچه ...

با لبخند از دستش گرفتم و دکمه های پیرهنم و باز کردم و مشغول شیر دادن به کارن شدم ، شالم و انداختم روی سرش و گفتم :

من _ چه خبرا ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

مهسا _ هیچ ، کنکور قبول شدم !

خوشحال گفتم :

من _ جدی ؟ چی حالا ؟

مهسا _ نقشه ، تر زدم بابا .

با خنده گفتم :

من _ همینم از سرت زیاده ، خاک بر سرت .

با قیافه ای پوکر گفت :

مهسا _ لطافتت توی حلقم گیر کرده .

ابروم و براش انداختم بالا و اون خندید !

شب کیان و سینا رفتن جوجه ها رو درست کنن و مهسا هم هی فضولی می کرد و گزارش لحظه به لحظه می داد .

میز شام و چیدم و کارن و که خوابش برده بود بردم گذاشتم توی اتاقش و اومدم پایین ، پله ی آخر بود که خواستم پیام پایین زرت خوردم زمین و مهسا حیوون دهنش و مثل اسب آبی باز کرد و عین گراز خندید .

همون موقع در باز شد و کیان جوجه به دست وارد شد ، هم دردم گرفته بود هم خندم ، روی زمین ولو بودم و مشغول مالیدن مچ پام بودم ، کیان نگران اومد سمتم و گفت :

کیان _ چت شد ؟

دستم و گرفت و بلند شدم و گفتم :

من _ هیچی ، افتادم زمین .

نگران گفت :

کیان _ حواست کجاست آخه عزیزم ؟

بعد دولا شد و نگاهی به پاهام انداخت و سینا هم لبخند به لب وارد شد ، سریع سر و وضعم و

درست کردم که کیان راست شد و آرام گفت :

کیان _ شب با آب گرم برات ماساژش می دم .

سرم و تکون دادم و سینا با صدای بلندی گفت :

سینا _ کار جوجه ها تموم شد .

تعارف کردم برن توی آشپزخونه و کیان با لحن جدی گفت :

کیان _ موهات و بکن تو !

ایشی گفتم و حرصی موهام و فرستادم داخل و رفتیم توی آشپزخونه ، کیان برخلاف انتظارم کلی

تعارف کرد و برای من غذا کشید ، زیر چشمی دیدم که سینا خیلی هوای مهسا رو داره ، از ته

دلم خوشحال شدم و ناخود آگاه لبخند زدم که کیان اشاره کرد چیه ؟ منم با عشق زیر لب گفتم

:

من _ دوستت دارم .

نگاهش عمیق شد و من دیگه حالم بهم خورد از این صحنه ی هندی ، آقا وُسع من در حد یک

دقیقه است ، از من بیشتر از این لطافت نخواید !

شام و با خیال راحت خوردیم و بعد از شام من و مهسا ظرفا رو شستیم و کلی خندیدیم که بالاخره

داداش سینا زنگ زد و عزم رفتن کردن ، بدرقشون کردیم که سینا برگشت و گفت :

سینا _ از ته دلم امیدوارم خوشبخت باشین ، ممنون بابت همه چی خداحافظ .

لبخندی زدم و گفتم :

من _ ممنون ، همچنین ... خوش اومدید .

کیان هم باهاش دست داد و مهسا بعد از انداختن ابروش به بالا اومد سمتم و چلوندم که خفه شدم و یواشکی بشکونش گرفتم و زد توی سرم ، منم نامردی نکردم و موقعی که از بغلم اومد بیرون خواست بره با پا زدم پشت پاش و زرت خورد زمین !

حالا نوبت من بود بخندم ، سینا نگران رفت سمتش و بلندش کرد و وقتی دید داره مهسا عین خر می خنده با تعجب به ما دوتا اسکل نگاه کرد ، کیان بنده خدا خودش ته این کارا بود برای همین می خندید به اسکل بازیامون !

وقتی رفتن لبخندی از اعماق وجودم کردم و گفتم :

من _ خدا رو شکر ...

برگشتیم داخل و کیان دستاش و دور کمرم حلقه کرد ، خندیدم که سرش و فرو کرد توی گردنم و خواست چیزی بگه که صدای گریه ی کارن بلند شد .
کیان با اعتراض داد زد :

کیان _ ای بابا ، اگه یه شب گذاشتی مامان و بابات خلوت داشته باشن ، بزغاله .

خندیدم و از توی بغلش در اومدم و رفتم بالا تا به بچم برسم !

دوماه بعد

نشستم روی تخت و همین طور که به کارن شیر می دادم کیان هم نشست جلوم !

کیان _ عزیزم چرا به حرفم گوش نمیدی ؟ بیا و تمومش کن ، زشته به خدا .

نفسم و آه مانند فرستادم بیرون و گفتم :

من _ کیان تو اگه می خوای بری برو ، خوش اومدی .

زد توی پیشونیش و گفت :

کیان _ درسته منم دل خوشی ندارم ولی ناراحت توام عزیزم ، داری خودت و داغون می کنی ،

احترام گذاشتن زنگ زدن و با هزار التماس دعوت کردن .

عصبی بودم و پاهام و محکم تگون می دادم ، کارن دهنش و گرفت و شروع کرد گریه کردن ،

گذاشتمش روی تخت و جاش و نگاه کردم ، کثیف نبود !

کیان _ بیا بریم عشقم ...

از صدای کیان و گریه های کارن عصبی تر شده بودم ، با تشر گفتم :

من _ نمی فهمی کیان ؟ من نخوام پیام عروسی مایان و کیمیا باید کی و ببینم ؟

کلافه گفت :

کیان _ آخه عزیزه من برادرته ، نمی دونی چه قدر التماسم کرد پشت تلفن ، من که به خونش تشنه بودم دلم براش سوخت ...

نفسم و عصبی فرستادم بیرون و رو به کارن داد زدم :

من _ خفه شو کارن ، خفه شو !

گریش بیشتر شد و کیان وقتی دید خیلی قاطیم کارن و بغل کرد و گفت :

کیان _ اعصابت خورده چرا سره این بچه داد می زنی ؟

دستم و کردم لای موهام و گفتم :

من _ نمی تونم ببخشمش .

کیان ، کارن و از اتاق برد بیرون و سعی کرد آرومش کنه ، تمام مدت زل زده بودم به زمین ، امروز مایان به گوشی من زنگ زد ولی جواب ندادم برای همین زنگ زد به کیان و گفت که رفتن از خانواده دایی کیان اجازه گرفتن برای عروسی و این هفته جمعه عروسیشونه ، حق با کیان بود ، خیلی اصرار کرد ولی من دلم نمی خواست برم ، کیان می خواست تموم کنه این ماجرا ها رو ولی من خیلی سنگدل شده بودم ، هنوزم که هنوزه دلم نمی خواست کیمیا رو به عنوان عروس و زن داداشم قبول کنم !

تا به خودم اومدم کیان اومد داخل و گفت :

کیان _ خوابوندمش !

سرم و تگون دادم و کنارم روی تخت نشست ، دستش و آورد نزدیکم و موهام و نوازش کرد و گفت :

کیان _ می دونم تو خیلی بخشنده ای که ساده از ماجرای مایان گذشتی ولی خداوکیلی کم هم عذابشون ندادیم ، ولی عزیزم این انصافه که پدر و برادر و خانواده من رو از دیدن کارن منع کردی ؟ چرا خودت و عذاب میدی ؟ اون برادرته ، کیمیا هم خواهره من ، ما که نمی تونیم ازشون بگذریم ! درسته یه زمانی نمی خواستیم به هم برس و ولی چیشد ؟ الان چه فایده داره ؟ مهم من و تویم کنار همیم و خوشبختیم ، من قسم خوردم خوشبختت کنم و خدا رو شکر که توام تا الان راضی هستی ، بیا و بگذر ، نگرانیت اینه که بریم تهران زندگی کنیم ؟ چشم من نمی برمت تهران ، همین جا می مونیم ولی رابطمون و درست کنیم عشقم ، فکرات و کن ، من طرف توام ، بشین و خودت قضاوت کن ، تصمیمت هرچی که هست من ازش پیروی می کنم .

لبم و با زبونم تر کردم و به حرفاش فکر کردم ، شاید حق با کیان بود ...

آروم گفتم :

من _ باشه ، میریم .

بغلم کرد و گفت :

کیان _ می دونستم تو همیشه خوبی .

قیافم پوکر شد ، از بغلش اومدم بیرون و گفتم :

من _ حالا مطمئنی عروسیشون جمعست ؟

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ آره .

امروز چهارشنبه بود و به احتمال زیاد فردا باید راه میفتادیم بریم !

من _ لباس ندارم کیان .

پیشونیم و بوسید و گفت :

کیان _ خوب میریم می خریم عشقم .

لبخند تلخی زدم و تصمیم بر این شد که بعد از ظهر بریم لباس بگیریم ، دلم یه جوری بود ، نمی دونستم چیکار کنم و واقعا نگران بودم ؛ کیان رفت توی حیاط تا ماشینش و بشوره منم رفتم توی اتاق کارن و به صورت خوشگلش که رده های اشک هنوز روش بود نگاه کردم ، خم شدم و بوسیدمش و گفتم :

من _ ببخشید مامان ، ببخشید عزیزه دلم .

خواب بود و من تا آخر بهش نگاه کردم ، خیلی دلم گرفته بود و فقط با نگاه کردن به پسرَم
حالم خوب میشد .

بعد از ظهر کارن و با همون وضعیتی که خواب بود بغل کردم و رفتیم بیرون ، توی پاساژ که می گشتیم دل و دماغ لباس خریدنم نداشتم ولی کیان برای اینکه از این حال درم بیاره با هیجان از این لباس و اون لباس تعریف می کرد ، نگاهم افتاد به یه لباس که تقریبا تا روی ران پا بود و به صورت تاب بود ، بالاش تا روی سینه کرمی رنگ و سنگ دوزی های خوشگل بود از پایین به بعد مشکی ساده ، کوتاه بود و خوشگل ، از اون جایی که زنونه مردونه جدا بود بهترین تصمیم این بود که بگیرمش ! کیان و هم در جریان گذاشتم ، داخل مغازه شدیم و به فروشنده گفتیم بیاردش پایین ، کارن و دادم دست کیان و رفتم پرو کردم ، وقتی تنم کردم کیپ تنم بود و قشنگ توی تنم می نشست و خود نمایی می کرد !

در و باز کردم و کیان و صدا زدم که اومد و با تحسین گفت :

کیان _ خیلی قشنگه ، ولی به نظرت زیاد کوتاه و لختی نیست ؟

دستام و تگون دادم و گفتم :

من _ زنونه مردونه جداست دیگه !

سرش و تگون داد و گفت :

کیان _ باشه گلم !

در و بست و من لباس و در آوردم و دوباره لباسای خودم و تنم کردم و رفتم بیرون و گفتم

که این و بر می دارم ، شالم و درست کردم و نگاهی به مغازش انداختم و گفتم :

من _ ببخشید کفش مجلسی ندارید ؟

دختره اومد سمتم و گفت :

دختر _ چرا این قسمتن ...

همراهش رفتم و به کفش ها نگاه کردم ، بهتر بود یه کفش مشکی بردارم !

چشمم به یه کفش مشکی ساده پاشنه بلند افتاد ، اشاره کردم بهش و گفتم :

من _ این کفشه قیمتش چنده ؟

قیمت بالایی گفت و خواستم ببخمال شم که کیان سریع پشت سرم ظاهر شد و گفت :

کیان _ همون و برمی داریم .

خواستم اعتراض کنم که با اخم نگاهم کرد ، نگاهم افتاد به کارن که توی بغل کیان بود و دستش

تا مچ توی حلقش بود ، بچم مثل خودم بیش فعال بود و زود راه میفتاد توی هرکاری خخخ !

بعد از اینکه خرید کردیم کیان هم یه پیرهن کرمی رنگ و یه کت تک مشکی و شلوار جین

مشکی برداشت و واسه کارن هم یه سره همی کرمی و پیرهن زیرشم سفید برداشتم ،

قربونش برم با اون دستاش که هنوزم توی حلقشه !

هی دستش و در میاوردم و دوباره می کرد توی دهنش ، شام و توی همون رستوان پاساژ

خوردیم و وقتی رسیدیم خونه بی صدا رفتم توی اتاق و لباسام و در آوردم ، زیاد حوصله

نداشتم و کیان هم فهمیده بود ، کارن و با هزار بدبختی خوابوندم چون که خیلی شیطون شده

بود !

موقع خواب دستام و گذاشتم زیر سرم و گفتم :

من _ همه چی مثل یه خوابه ، جدی برادرم و از دست دادم ...

کیان برگشت سمت من و لبخند زد و گفت :

کیان _ من برات کافی نیستم ؟

بغض کردم و گفتم :

من _ چرا خره ، این حرف چیه می زنی دیوونه ؟

اشکام حالا شروع به ریزش کردن ، با دستش اشکام و پاک کرد و گفت :

کیان _ پس چرا داری گریه می کنی ؟

میون کریم خندیدم و گفتم :

من _ نمی دونم ، شاید برای اینکه داداشم داره ازدواج می کنه .

خندید و با لحن باحالی " دیوونه ای " نثارم کرد و من رفتم توی بغلش و چشمام و بستم ، تا موقعی که خوابم برد موهام و نوازش کرد و من غرق عشق شدم .
صبح که از خواب بیدار شدم ، کیان سریع کارن و داد بغلم و مشغول شیر دادن بهش شدم ، همزمان با شیر دادن به کارن ، کیان لقمه های صبحونه رو می کرد توی حلقم ، با عصبانیت گفتم :

من _ چته چرا انقدر عجله داری ؟

کیان متعجب نگاهم کرد و گفت :

کیان _ حالت خوبه مایا ؟ می خوایم راه بیفتیم دیگه .

پوفی کردم و گفتم :

من _ نه تو خوبی ، بابا این موقع صبح ؟

سرش و تند تند تکون داد که چشم غره ای بهش رفتم ، میون خوردن صبحونه یهو خندید و گفت :

کیان _ قیافه رضا وقتی گفتم باز مرخصی می خوام دیدنی بودا ، می خواست بزنه دک و دهنم و بیاره پایین .

کارن و یکم کشیدم بالاتر و گفتم :

من _ حق داره بنده خدا ، باید کارای تو رو هم انجام بده !

سرش و تکون داد و گفت :

کیان _ وقتی خواب بودی تمام وسایلا رو جمع کردم ، خیالت راحت باشه هم لباس راحتیا رو

گذاشتم هم لباس مجلسیا رو ؛ همشون و هم گذاشتم توی ماشین !

چشمام اندازه توپ شد و گفتم :

من _ اشتباه برنداشته باشی وسایلا ، لباس برای کارن هم برداشتی ؟

سرش و تکون داد و من فقط مثل بز نگاهش کردم ، یه لقمه دیگه برام گرفت و گفت :

کیان _ بخور جون بگیری ، بچمم جون بگیره .

یهو کارن دهنش و گرفت و برگشت کیان و نگاه کرد و با اون لثه هایی که دندون نداشتن

خندید که کیان ضعف کرد ، با خنده صورت کارن و برگردوندم !

کیان _ قربونت برم رستم بابا .

عوق عوق ، بدم میاد لطیف باشم ، حس ناخوشایندی بهم دست می دهد !
بعد از اینکه کارن شیرش و خورد و باد معدشم گرفتم ، لباس گرمی تنش کردم چون آخرای زمستون بود و بی صاحب هنوز سرد بود ، خودمم لباسام و پوشیدم و بعد از چک کردن وسایل خونه کارن و دادم دست کیان و کفشام و پوشیدم و همه درار و قفل کردم و با یه بسم الله از خونه رفتیم بیرون .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ، صبح بود و یکم سرد بود برای همین به کیان گفتم از صندوق عقب پتوی کارن و بیاره ، کارن و گرفتم توی بغلم و اون مشغول دست و پا زدن شد ، باهاش بازی می کردم ، دهنش و باز می کرد و صداهاى عجیب غریب از خودش درمیاورد که من و کیان از خنده روده بر می شدیم !
من _ بابا کو ؟

ماشالله انقدر باهوش بود که سریع برمی گشت و کیان و نگاه می کرد و کیانم هی بوسش می کرد ، آخر سر محکم زدم پس کیان و گفتم :
من _ حالا ببین به کشتنمون میدی ؟

گردنش و مالید و گفت :

کیان _ دستت خیلی سنگینه ها .

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

من _ رانندگیت و کن منم کارن و بخوابونم ، صدای این آهنگم بنداز .

پتو رو دور کارن پیچیدم و کشیدمش توی بغلم و کیان آهنگ و قطع کرد و منم توی گوش کارن شروع کردم به لالایی خوندن ، کیان یک سره رفت و یه جا هم توقف نکرد ، یک ساعت من خوابیدم و فکر کنم ساعت نزدیکای ۱ یا ۱ و نیم ظهر بود که رسیدیم ، کارن حسابی خواب بود و من آروم از ماشین پیاده شدم ، کیان تمام وسایل و حمل می کرد ، زنگ و فشردم ؛ این دفعه اصلا استرس نداشتم ! پتو رو قشنگ دور کارن پیچوندم و در باز شد ، وارد شدیم و دیدم که کیمیا دویید سمتمون ، یا خدا جای مادرش و گرفت !

تا رسید بهم متوقف شد و نگاهم کرد ، بعد نگاهش چرخید روی کارن ، بعد دوباره روی من ، پوکر بهش خیره شدم و گفتم :

من _ علیک سلام .

خندید و اومد بغلم کرد و کیان ، کارن و از دستم گرفت و اشاره کرد یکم لطیف باشم ، متقابلا بغلش کردم ولی قیافم همچنان پوکر بود !

بعد از اینکه من و بغل کرد رفت سمت کیان و بوسیدش و خوش آمد گفت ، انتظار داشتم بعد از اون حرفا بهم فش ناموسی بکشه ، کارن و آروم بغل کرد و گفت :

کیمیا _ وای الهی من فدات شم عمه ، کپ خودته داداش !

کیان لبخندی زد و گفت :

کیان _ می ذاری بریم داخل یا نه ؟

سرش و تگون داد و همینطور که کارن و بغل کرده بود به داخل راهنماییمون کرد !
تا وارد شدیم دیدم سه چهارتا دختر جوون و نیلو جون نشستن و دارن چند تا چیز تزئین می کنن ، تا وارد شدیم نیلو جون از خوشحالی جیغی زد که گرخیدم و به کیان متعجب خیره شدم ، کیان پوکره پوکره بود ، نیلو جون پرید سمتمون که من سلاح دفاعیم و آماده کردم ، پهن شد روم و شروع کرد به چلوندنم !

لبخند مصنوعی زدم و به زور از توی بغلش در اومدم ، دخترا با خجالت بلند شدن و سلام کردم ، با ابروهایی بالا رفته جوابشون و دادم و تیز کیان و نگاه کردم !
مشغول روبوسی با مادرش بود ، کیمیا کارن و برد سمت دخترا که شروع کردن به قربون صدقه رفتن و تعریف کردن ، انقدر جیغ جیغ کردن که بچم بیدار شد و با ترس زد زیر گریه ، کیمیا بدو بدو آوردش سمت من و گفت :

کیمیا _ وای ببخشید .

لبخند مصنوعی زدم و کارن و گرفتم و رفتم روی مبل نشستم ، آروم پشتش و نوازش کردم که آروم شد ، دخترا معذب بودن برای همین برگشتم سمت کیان و گفتم :
من _ عزیزم بهتره بری استراحت کنی !
یه جووری هم نگاهش کردم که گرفت اگه نره بلند میشم روش حرکات غیر اخلاقی انجام میدم !

نیلو جون با شوق نشست کنارم و گفت :

نیلو جون _ عزیز دلم ، بده ببینم این نوه خوشگلم رو .

دادم دستش که کارن متعجب بهش خیره شده بود ، خندید و گفت :

نیلو جون _ هزارماشالله ، خیلی دلخورم از دستت ، چرا نگفتی فردا همون روز زایمان کردی ؟
لبخند مصنوعی شد و تک خندی زدم و موندم چی بگم ، فقط سرم و تگون دادم که کیمیا سریع گفت :

کیمیا _ زن داداش این دخترا دوستام هستن اومدن کمکم برای تزئین این کله قندا !

به کله قندا نگاه کردم ، منگل اینا رو باید توی مراسم عقد پخش می کردی نه الان ولی لبخند مصنوعی تری زدم و گفتم :

من _ دستشون درد نکنه .

کیمیا رو کرد سمتشون و گفت :

کیمیا _ مایاجون علاوه بر اینکه زن داداشمه ، خواهر شوهرم هم هست !

آخ داشتم آتیش می گرفتم ، کی گفته من خواهر شوهر توی قوزمیتم ؟

دخترای سوسولی بودن و زیاد باهاشون حال نمی کردم ، یه چیزی می خواستم تو مایه های

مهسا که هی بز نیم توی سر و کله ی هم .

نیلو جون حسابی مشغول کارن بود و عجیب بود که کارن صداش درنیومده بود !

برای اینکه ضایع نباشه گفتم :

من _ من برم لباسم و عوض کنم پیام کمکتون .

سرشون و تگون دادن و کارن و با یه عذر خواهی از نیلوجون گرفتم و رفتم بالا ، در اتاق و باز

کردم که دیدم کیان جدی جدی خوابیده !

لباس راحتی برای کارن برداشتم و اول رفتم جاش و عوض کردم و بعد لباساش و تنش کردم ،

خودم هم یه پیرهن دکمه ای راحت پوشیدم با شلوار راحت قد نود مشکی ! پیرهنم گلبهی بود

و تضاد خوبی با شلواره ایجاد کرده بود ، شال دیگه سرم نکردم چون غریبه ای نبود !

موهام و درست کردم بعد از بغل کردن کارن از اتاق رفتم بیرون .

به جمعشون پیوستم و نیلو جون بلند شد تا چایی بیاره ، کارن آروم توی بغلم لم داده بود و

دستش و کرده بود توی دهنش ، آروم گفتم :

من _ گشته مامانی ؟

چون کارن معمولا وقتی دستش و می کنه توی دهنش گشنشه !

یکی از دخترا با لبخند گفت :

دختر _ ماشاالله رنگ چشماش به خودتون رفته که خوشگله ، بز نم به تخته چشم نخوره بچه .

لبخندی زدم و گفتم :

من _ مرسی .

کیمیا هی با صدای بچگونه با کارن حرف می زد و کارن هم فهمیده بود یه تختش کمه که

محلش نمی داشت ، من قربونت برم پسرم که طرفدار مادرتی !

کارن و خوابوندم توی بغلم و با یه عذرخواهی رو به جمع پیرهنم و باز کردم و اون مشغول

خوردن شیر شد ، نیلوجون نشست و چایی رو گذاشت بینمون و گفت :

نیلو جون _ عزیزم چرا شیرخشک بهش نمیدی ؟

درمونده گفتم :

من _ دوست ندارم نیلوجون ، احساس می کنم ضرر داره براش ، اصلا به شیر خودم هم عادت داره .

یکی از دخترا که فکر می کرد انیشتینه گفت :

دختر _ آره ، معمولا بچه ها به شیر مادرشون عادت دارن !

تورو خدا ؟ جون تو ؟ نمی دونستم ... من تا امروز فکر می کردم به شیر باباشون عادت دارن ...

لاله الا الله ، خدا در و تخته رو خوب با هم جور می کنه ، الحق که دوستای کیمیان !

یکی دیگه از دخترا گفت :

دختر _ راستی شما چند سالتونه ؟

یکی از استکان های چایی رو برداشتم و گفتم :

من _ پنج ماه پیش رفتم توی ۱۹ سال !

با تعجب به هم دیگه نگاه کردن ، معلوم بود داشتن می سوختن از اینکه هنوز شوهر نکردن ، ها

ها ها هه هه یو هو هو هو !

خاک برسرتون که کیمیا اسکله و یه تخته کمه زودتر از شما شوهر کرد ، یعنی خاک عالم

برسرتون .

چایی رو که خوردم مشغول کار شدم و اصلا حواسم نبود که حسابی ضعف کردم ، من

همینطوریم بی صاحب مونده ، وقتی درگیر کارم ضعف کنم نمی فهمم .

کارن خوابش برده بود که نیلو جون از دستم گرفتش و خوابوندش روی مبل و همون پتوش

و انداخت روش !

دکمه های پیرهنم و بستم و یه ساعته کارامون تموم شد ، کیمیا کلی تشکر کرد و دوستاش

بلند شدن و عزم رفتن کردن ، پاهام خواب رفته بود و نمی تونستم بلند شم برای همین یه

عذرخواهی کردم و همون نشسته باهاشون دست دادم .

وقتی رفتن تکیه دادم به مبل و نفسم و آخیش مانند فرستادم بیرون ، نیلوجون یکم چشماش و

مالید و گفت :

نیلوجون _ شام و بار بذارم بریم یکم بخوابیم .

سریع گفتم :

من _ کمک نمی خوای نیلوجون ؟

دستش و گذاشت روی شونم و گفت :

نیلوجون _ نه مادر خسته ای ، یکم استراحت کن .
 رفت توی آشپزخونه که من و کیمیا تنها موندیم ، سرش و انداخت پایین و گفت :
 کیمیا _ می خواستم باهاتون حرف بزنم مایا جون .
 می خواست شر و ور بگه برای همین گفتم :
 من _ شرمنده ، خیلی خستم یکم بخوابم بعدا حرف می زنیم .
 سرش و آروم تگون داد و من بلند شدم و کارن و آروم برداشتم و رفتم توی اتاق و روی
 تخت کنار کیان که حسابی خور و پوف می کرد خوابیدم !
 خداوندا هر چی را از من می خواهی بگیر ولی خواب را نه ، که نافم بهش وصله اصلا خخخ ...
 حسابی استراحت کردیم و وقتی بیدار شدم دیدم کیان بیداره و داره با کارن بازی می کنه ،
 خمیازه ای کشیدم وبه حالت عجیب غریبی در اومدم و گفتم :
 من _ ساعت چنده ؟
 آروم گفت :
 کیان _ هفت شب ...
 با تعجب گفتم :
 من _ اوه اوه ، من خیلی گشمنه !
 قیافش نالون شد و گفت :
 کیان _ دقیقا ...
 نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :
 من _ کیان میگم من فردا صبح باید برم خونه ی بابا اینا ، بالاخره من خواهر دامادم نه ؟
 سرش و تگون داد و گفت :
 کیان _ فردا دوتایی با هم میریم ، امشب اینجا بودی فردا صبح میریم اون جا .
 سرم و تگون دادم که در زدن و بعد صدای کیمیا اومد :
 کیمیا _ داداش ؟ زن داداش ؟ بیاید شام .
 کیان سریع کارن و برداشت و منم بلند شدم و موهام و درست کردم و رفتیم بیرون ، تا رفتیم
 پایین صدای آقا فربد و شنیدم :
 آقا فربد _ به به بین کی اینجاست ؟ پسر و عروس و نوه ی قشنگم ...
 لبخندی زدم و محترمانه سلام کردم که اومد سمتم و بوسیدم و همینطور کیان ، بعد کارن و
 گرفت و با ذوق پدربزرگانه ای گفت :
 آقا فربد _ به به پهلوون بابا رو نگاه ، خوش اومدی کوچولو .

لبخند دندون نمایی زدیم و نیلوجون با خوشحالی بردمون توی آشپزخونه ، همگی نشستیم دور میز که حس کردم خداوکیلی جای یه نفر خالیه ، داداشم !

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من _ پس مایان کو ؟

نیلوجون با لحن بامزه ای گفت :

نیلو جون _ ما رسم نداریم دوماد و عروس تا شب عروسی هم و ببین ، یه روز حداقل باید فاصله بندازن ...

لبخند زدم و گفتم :

من _ من فردا صبح میرم خونه بابام اینا .

آقا فرید گفت :

آقا فرید _ کار خوبی می کنی دخترم ، غذا بکش ...

کیان برام غذا کشید و کارن دست توی دهن توی بغل بابا بزرگش بود !

من _ می خواید بدیدش به من شما غذاتون و بخورید ...

با لبخند گفت :

آقافرید _ می خورم دخترم ، تو اول با خیال راحت بخور ، من گشتم نیست اون قدر ...

لبخند قدر دانی زدم و کیان کلی روی برنجم خورشید ریخت و در گوشم گفت :

کیان _ بخور عشقم جون داشته باشی .

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

من _ ببند کوهان .

خندید و ما مشغول شدیم ، سریع غدام و تموم کردم و بلند شدم کارن و از دست آقا فرید گرفتم و ایشونم شروع کردن به خوردن .

بعد از شام مشغول خوردن میوه بودیم و فیلم دیدن که یهو کارن بلند زد زیر گریه ، متعجب بغلش کردم که دیدم اوه اوه عجب بویی میدی ، بایه عذرخواهی بلند شدم و بردمش سمت دستشویی ، شلوارش و در آوردم و جاش و باز کردم که آخ بمیرم ، بچلم دل پیچه کرده بود !

داد زدم :

من _ کیان ؟ کیف کارن و بیار .

شستمش و کارن از ته دل گریه می کرد ، پاهاش عرق سوز شده بود ، کیان کیف و آورد و وقتی دید حال کارن بده و رنگ و روش پریده با نگرانی گفت :

کیان _ چشم شد یهو ؟

با اعصابی داغون حوله رو از توی کیف در آوردم و پیچیدم دور کارن و گفتم :
 من _ دل پیچه کرده !
 کارن یه جواری گریه می کرد که توجه همه رو جلب کرده بود و گفتم الانه که حنجرش پاره
 بشه !
 من _ هیس مامانی قربونت برم .
 همون جا نشستم روی زمین و حوله رو زیرش پهن کردم و یکم پودر بچه زدم بهش و بعد
 دوباره بستمش ، یکم آروم شد ولی نمی دونید چه جواری گوله گوله اشک می ریخت ، بلندش
 کردم و بوسیدمش ، بچم داشت هق هق می کرد .
 من _ فدات شم اینجواری گریه نکن مامان .
 نیلوجون با نگرانی گفت :
 نیلوجون _ چش شد مایا جان ؟
 با کلافگی گفتم :
 من _ دلپیچه کرده نیلوجون ...
 ای بابایی زیر لب گفت و بعد دوباره ادامه داد :
 نیلوجون _ بذار یکم براش چایی نبات درست کنم بریز توی شیشه شیرش بده بخوره خوب
 شه .
 سرم و تگون دادم و کیمیا و آقا فربد و دیدم که دارن با نگرانی به کارن نگاه می کنن .
 کیان کلافه تر از من کارن و گرفت و گفت :
 کیان _ بابایی گریه نکن عزیزم .
 رنگ و روی بچم پریده بود اصلا و عرق سرد کرده بود ، نیلوجون چایی نبات و آورد و من
 فوتش کردم و بعد ریختم توی شیشه شیرش که هیچ وقت نداشتم استفاده کنه ، بعد از اینکه
 مطمئن شدم داغ نیست کارن و دوباره گرفتم و شیشه رو کردم توی دهنش که یکم خورد
 بعد دهنش و گرفت و بلند گریه کرد ، دلش صدا می داد و معلوم بود داره از دل دردش
 گریه می کنه ، حاضر بودم خار بره توی چشم من ولی بچم اینطوری نشه .
 توی اون لحظه حتی اعصاب کیانه نگران و هم نداشتم ، بلند شدم و شروع کردم به دور
 گردوندنش و آروم کردنش ، ولی به هیچ وجه آروم نمی شد ، همه درگیر کارن بودن و
 متوجه ساعت نبودن که ۱ هستش !
 آروم گفتم :
 من _ شما برید بخوابید ، دیر وقته فردا کیمیا هم می خواد بره آرایشگاه .

کیمیا با نگرانی گفت :

کیمیا _ فدای یه تار موی کارن ، به درک که دیر میشه .

کیان سریع رفت سمتشون و قانعشون کرد برن بالا تا بخوابن ، البته اگه بیچاره ها با گریه های کارن بتونن بخوابن !

انقدر راه رفتم و هیس هیس کردم توی گوش کارن که فکر کنم سه چهار ساعت گذشت ولی فایده نداشت ، بازم بازش کردم و رفتم شستمش ، کیان هم خواب به چشمش نمیومد ، انقدر گریه کرد که منم پا به پاش گریه کردم و گفتم :

من _ اون اشکات و اون جویری نریز مامانم .

کیان کلافه هی دست می کشید توی موهایش و آخر سر با کلافگی گفت :

کیان _ بیا ببریمش بیمارستان .

به ساعت نگاهی انداختم که ۴ صبح و نشون می داد !

چشمم داشت آتیش می گرفت از بی خوابی ولی بچم حالش بد بود ، آروم لیم و تر کردم و گفتم :

من _ دکتر الان می خواد بهش سرم بزنه دیگه ...

کیان _ خوب میشه خوب بچه ...

اشکام و پاک کردم و همینطور که می زدم پشت کارن گفتم :

من _ یه اسپند دود کن براش ، ببینیم چی میشه .

سریع رفت توی آشپزخونه و اسپند دود کرد ، اومد بیرون و اسپند و گردوند دور سر

هممون و مخصوصا کارن ، یکم به کارن نگاه کردم که هق هق می کرد !

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ بذار ببرمش بالا ببینم می خوابه ؟

کیان نگران سرش و تگون داد و من رفتم بالا و داخل اتاق شدم ، یکی از بالشتا رو برداشتم و

نشستم روی زمین و کیان هم ، همون موقع وارد شد و گفتم :

من _ پتوش رو بده .

کارن و خوابوندم روی پاهام و مشغول تگون دادنش شدم ، صدای گریش کم تر شده بود ولی بعضی وقتا یکم صدایش بلند می شد ، کیان کنارم نشست و با دستش مشغول مالیدن شکم کارن شد ، حدود نیم ساعت گذشت که دیدم آروم شد و نفس راحتی کشیدم و کم کم خوابش برد

، کیان نفسمش و فرستاد بیرون و تکیه داد به تخت و گفت :

کیان _ یعنی چشمش زده بودن ؟

شونم و انداختم بالا و پتو رو کامل کشیدم روی کارن و گفتم :
من _ نمی دونم والا .

چشمام و مالوندم که کیان سرم و گرفت توی بغلش و گفت :
کیان _ بلند شو بخواب فداتشم ...

کارن و از روی پاهام آروم برداشتم که ناله کرد ولی بیدار نشد ، گونش و بوسیدم و
گذاشتمش روی تخت و خودم هم دراز کشیدم ، کیان پیشونی هردومون و بوسید و پتو رو
کشیدم روی گونش و بوسیدم و گفتم :

من _ توام بیا بخواب دیگه .

سرش و تکون داد و گفت :

کیان _ نماز بخونم چشم .

لبخند زدم و کیان از اتاق رفت بیرون ، صورت کارن و نوازش کردم و گفتم :

من _ من و بابایی همیشه پیشتیم پسرم .

با نگاه اشکی به میان که کت و شلوار دامادی تنش بود خیره شدم ، کنار کیمیا وایساده بود و
رو به جمع لبخند می زد ، کارن و توی دستم جا به جا کردم و با دستم اشکم و پاک کردم تا
آرایشم بهم نریزه ، امروز صبح وقتی رفتم خونه همه از دیدنمون خوشحال شدن و مخصوصا
بابا و میان که کلی از دیدن کارن ذوق زده شده بودن ، بیشتر به بابا می خورد پدر کارن باشه
تا پدر بزرگش ولی حسابی چلوندش همینطور میان که یه لحظه هم ولش نمی کرد ، دلم
آروم شده بود از شون ، شاید خیلی وقته که آروم شده بود ، بابا کت و شلوار دومادیش و
تنش کرد و منم مثل همیشه کراواتش و بستم و بماند که دوتامونم عین چی گریه کردیم ، اون
به خاطر بی محلی های من ، منم به خاطر اینکه داره ازدواج می کنه !

دیر خوابیده بودیم و زود هم بیدار شده بودیم و وقتی رفتم آرایشگاه فقط گفتم موهام و

لخت کنه ، موهام و حسابی لخت کرده بود که به مدل پیرهنم میومد !

همه ی فامیل از اینکه بچه دستم می دیدن تعجب کرده بودن و خیلیاشونم تبریک می گفتن ،

نشستم روی صندلی چون کمرم درد گرفته بود کارن و بغل کرده بودم با اون کفشا !

صدای آهنگ باعث شده بود که کارن به وجد بیاد و با تعجب به همه نگاه کنه و منم با عشق به

اون چشمای درشت آیش نگاه می کردم !

با صدای میان با تعجب سرم و بلند کردم که دیدم با کیمیا بالا سرم وایسادن ، کنارم نشستن و

میان دستاش و توی هم قفل کرد !

مایان _ می خواستیم باهات حرف بزنیم ، بین آجی اگه نذاری حرف بزنیم به خدا قسم مراسم و بهم می ریزم .

چرا اسکل شد یهو این ؟ با تعجب سرم و تگون دادم و خیار و از دست کارن گرفتم و گفتم :
من _ خوب بگید .

کیمیا لب های پر از رژ لبش و گزید و گفت :

کیمیا _ حق داشتی ازم متنفر باشی ، شاید منم به جای تو بودم و انقدر به برادرم وابسته بودم همچین کارایی می کردم ، مایا جون اون شب به خدا منظوری نداشتم فقط یکم دلخور شده بودم از اینکه جلوی شوهرم من و ضایع می کنی همین ، امیدوارم من و ببخشی چون خیلی پشیمونم .

چیزی نگفتم که مایان ادامه داد :

مایان _ می دونی مایی ؟ من خیلی احمق بودم که به خواهر کم سن و جوونم دقت نمی کردم ، توجه نمی کردم و نمی فهمیدم که توی چشم همه هست !

ابله بازیا و کودن بازیام واقعا من و پشیمون کرده و همینطور داغونم ، از اتفاقی که اون روز افتاد هنوزم قلبم درد می گیره ، خدا خودش شاهده ، وقتی از تصمیم ازدواجت با کیان گفتم غیرتم ترک خورد ، فهمیدم برات ارزشی ندارم ، فهمیدم واقعا قیدم و زدی و دیگه خواهرم نیستی که بی صبرانه منتظرم باشی و خستگیم و در کنی ! همه اینا رو فهمیدم و نتونستم کاری کنم ، ولی الان که می بینم خوشبختی منم خوشحال میشم ، فقط یه چیز می خوام بگم !
با بغض بهش خیره شدم ، چشماش اشکی شد و گفت :

مایان _ مارو می بخشی ؟

اشکم چکید و سریع پاکش کردم و دستی به سر کچل بچم کشیدم و با تک خندی گفتم :

من _ خوب منم خیلی اشتباهات کردم ، البته من و کیان !

لبم و تر کردم و گفتم :

من _ من بخشیدمتون ، از ته دلم هم بخشیدمتون ، امیدوارم شما هم من و کیان و ببخشید !

مایان بلند شد و اومد بغلم کرد بعد کیمیا ، یهو کشیدم از بغلشون بیرون و گفتم :

من _ بسه بسه ، حالم بهم خورد ، از این چس بازیا بدم میاد ، خیر سرتون عروس دومادید چتر کردید روی میز من !

مایان اشکاش و پاک کرد و با خنده دست کیمیا رو گرفت و به اصرار بقیه رفتن وسط برای رقص ، خدایا من واقعا بخشیدمشون ، شاید خیلی وقته مایان و بخشیدم ، برادرمه ... هم خونمه و جون و عمرمه !

کیت سریع او مد ستم و گفت :

کیت _ عزیزم کارن رو بدش دست من برو یکم اون وسط برقص ...

با لبخند کارن و دادم دستش که یهو دختر عمه ها و دختر دایی ها ریختن و دستم و گرفتن و

بردنم وسط و جیغ زدن :

_ بابا خواهر دامادی یکم قر بده !

کیمیا و مایان هم جا برام باز کردن و منم با اون لباس که یکم جلوی مایان معذبم می کرد

شروع کردم رقصیدن ، موهای لختم مثل پر به این ور و اون ور می رفت و بگم که تا روی

باسنم رسیده بود !

همه می گفتن خیلی شیک شدم و اصلا خانم شدم و منم عشق می کردم ، کیان هم که قربونش

برم همش توی هپروت سیر می کرد از دیدنم ! با یادش لبخندی زدم و اعتراف کردم که واقعا

از ته قلبم دوستش دارم !

بعد از رقصیدن و قر دادن ، آهنگ خاموش شد و اعلام کردن وقت شامه ، به عنوان "

خواهرشوهر " و " خواهر " می رفتم سر هر میز تا چیزی کم و کسر نباشه !

به میز خاله اینا که رسیدم پوزخند زدم ، خاله هایی که هیچ وقت یادشون نبود ما وجود داریم

حالا قربون صدقه آدم هم میرن ، ولی بازم احترام گذاشتم و گفتم :

من _ چیزی کم و کسر نیست ؟

خاله سهیلا با لبخند گفت :

خاله _ نه عزیزم فداتشم ، ان شاءالله هم تو هم مایان خوشبخت شید ؛ مطمئنن این آرزوی

مادرتون هم بود .

سرم و تگون دادم و گفتم :

من _ ممنون ...

خاله سمیه هم پرید وسط و گفت :

خاله سمیه _ فسقلی زود شوهر کرد و زودم دست به کار شد و بچه دار شد ، با این کارت

خوب زدی توی دهن دخترای فامیلا ...

همشون خندیدن و من با قیافه ای پوکر از میزشون دور شدم ، چون قول نمی دادم بی

احترامی نکنم ، دختراتون ترشیدن به من چه ؟ می خواستن مثل من باشن که از اول زرنگ

بازی در آوردم و تورم و پهن کردم !

به سمت میز خودمون رفتم و دیدم که کارن داره حنجره خودش و پاره می کنه ، سریع از

دست کیت گرفتمش و توی اون وضعیت دیدم به لباسم چنگ انداخت ، ای پسر تو چه قدر مثل

بابا گاوی! روسری یاسی جون و به زور از سرش کندم که کلی فشم داد و انداختم روی پیرهنم و به کارن شیر دادم، همزمان با شیر دادن غذا هم می خوردم! دم به دقیقه چک می کردم که یهو شیر نپریده باشه توی گلوش، یاسی جون لبخندی زد و گفت:

یاسی جون _ دیگه شما دوتا زلزله هم توی اون خونه نیستید، آدم دلش می گیره! کیت خندید و گفت:

کیت _ اوه یاسی جان خواهشا من و تنها نذار که مطمئنا از بیکاری می پوسم. با تعجب گفتم:

من _ مگه با بابا بیمارستان نمی رید؟ خندید و گفت:

کیت _ به قول خودتون رگش باد کرده و میگه لازم نکرده دیگه برم، منم چون دوستش دارم دلم نمی خواد ناراحتش کنم! اوه مای کامپیوتر، زن زندگی یعنی اینا، حال کنید.

بعد از غذا میان رفت قسمت مردونه و کارن و دادم دستش که ببره یکم باباش نگه داری کنه من که کمرم شکست!

دوباره همه ریختن وسط و رقصیدن، کیمیا هم زرت و زرت میومد و دست من و می کشید و می بردم وسط منم حالا تازه خورده بودم داشتم بالا میاوردم، دلم می خواست کفشم و بلند کنم و فرو کنم توی حلقش، باید از همین الان "خواهر شوهر" بازی در میاوردم تا بفهمه دنیا دست کیه!

اومد وسط و گل سر سبد شد که با پاشنه کفشم پا گذاشتم روی دامنش و زرت پاش به اون یکی پاهاش گیر کرد و خورد زمین، خندیدم و بقیه کمکش کردن بلند شن، هر چه قدرم که زن زندگی شده باشم و مامان یه بچه، هنوز کرم در وجودم قوطه ور هستش!

خلاصه کلی عروس و حیثیتش و بردم و ضایعش کردم، موقعی که خواستیم از تالار بزیم بیرون جوراب شلواریم و پوشیدم و مانتوی بلند و ساتن کرم رنگم روش، موهام و جمع کردم و روسری ساتنم سرم کردم و یکم از رژمم کم کردم! چون کیان خوشش نمیومد. خلاصه خانم و متین رفتیم بیرون که دیدم همه وایسادن دم در تالار، کیان، کارن به دست اومد سمتم، ماشالله چه قدر خوشتیپ شده بود!

کیان _ میان باهام حرف زد ...

لبخند زد که متقابلا لبخند زدم و گفتم:

من _ با منم همینطور !

بعد دوتایمون خندیدیم و بازویش و گرفتم و عشقولانه شروع کردیم راه رفتن ، به بقیه هم اهمیت ندادیم ، کیان کارن و جا به جا کرد توی دستش و از جمعیت دور شدیم ، تکیه دادیم به ماشینی که اون جا بود و به عروس و دوماد که از تالار میومدن بیرون خیره شدیم !

من _ راستی کیان می خوام چند وقته یه چیزی بهت بگم .

متعجب گفت :

کیان _ خوب بگو ...

یکم این پا و اون پا کردم و گفتم :

من _ میشه نماز خوندن و یادم بدی ؟

لبخند زد و با عشق گفت :

کیان _ مایا ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من _ جانم ؟

برگشت سمتم و گفت :

کیان _ خیلی دوستت دارم ، تو نمونه ای ، معلومه که یادت میدم !

لبخند زدم و برگشتم سمتش و خواستم یه چیزی بگم که یهو ماشین تگون خورد و من زرت پرت شدم روی زمین ، حرصی به کیان که می خندید نگاه کردم و گفتم :

من _ خیلی گاوی ، نشد یه بار ناجی من بشی ؟

با خنده دستم و گرفتم و بلند شدم که گفت :

کیان _ عاشق همین خل بازیاتم ...

اخم کرده بودم ولی طولی نکشید که خندیدم و گفتم :

من _ زندگی من و تو پر از خل بازیه ، باید بهش عادت کنیم !

خندید و کارن و از دستش گرفتم ، کتش و درست کرد و من یهو با پام زدم به پاش و زرت خورد زمین ، حالا نوبت من بود مثل اسب بخندم !

خم شدم و با عشق گفتم :

من _ منم دوستت دارم کوهان جونم .

و این بود زندگی خل و چلی ما ، ما دوتا دیوونه ایم و مطمئن همیشه خوشبختیم ، کنار هم ، کنار پسرمون !

البته بگمایه دقیقه گذشت و دیگه داره حالم از این احساسی حرف زدنم به هم می خوره ، برو
آقا ، برو خدا روزیت و یه جای دیگه بده ، فکر کرده من بیکارم یه سره متن احساسی بذارم ،
عوق !

کیان بلند شد و با چشمای ریز نگاهم کرد که حیغ زدم و بچه به دست شروع کردم به دویدن
، ما هیچ وقت آدم نمیشیم و همیشه دیوونه خواهیم ماند !
پایان

تاریخ :

۱۳۹۷ / ۴ / ۲۸

ساعت :

۱۰ : ۴ دقیقه بامداد